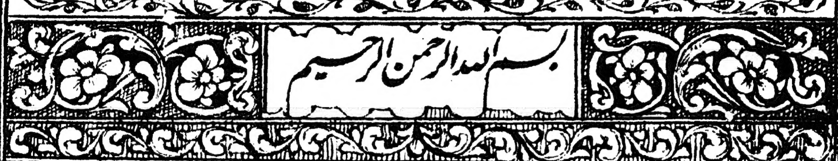
UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232034
UNIVERSAL
LIBRARY

٥٠٩٦





شیرازه بندی اوراقِ منثورِ صحیفهٔ غرّای سخن بحمدِ ناظمی ست که خورشیدِ جهان افروزِ ایجادِ
نشأتین و ماهِ عالم آرای ابداعِ کونین را از مطلعِ نور بارِ دو مصراعِ کُن فیکون درخشانید
و نظم و نسقِ اقطاعِ مسدسِ جهات و تالیفِ اضدادِ رباعیِ آخشیجان را بعقول عشره
مفوض گردانید کواکبِ منثور بر فروغ باری مهرِ انتظامش دلیلی ست روشن و عناصرِ
منظوم بروش کاریِ نیّرِ اقتدارش برهانی ست بیّن دیدهٔ ثوابت از معاینهٔ نورِ قدرتش
بحیرت وا و چشم سیّاره بملاحظهٔ فروغِ صنعتش محوِ تماشا نثرهٔ نثری از انشای تجلیِ
آفرینشِ اوست و شعری شعری از دیوانِ روشنیِ دانش و بینشِ او علمِ او شاملِ
قدرتش کامل هستی او از نیستی مبرا و ما دونش از هستی معرا کرّوبیان میگسارِ پیمانهٔ بزمِ تعظیم
و تجلیش و ملائک سرشارِ میخانهٔ تر بالش طومارِ ازل و ابد ورقی از دفترِ
تکوینِ اوست و هر دو مصرعی از دیوانِ ایجادِ رنگینِ او نظم

زبان کجا که بحمدش شویم نغمه سرا		که هرچه هست همه جمله آفریدهٔ اوست

دگر بعبارتی چند کارِ خود گیریم		خود این زمان بہ تحیر زبان بُریدہ اوست

جلّ جلالہ وعمّ نوالہ وثنا آیاتِ صبوحیِ کلام بنعتِ افصح العربیست کہ منطوقِ حالیِ مَا یَنطِقُ عَنِ
الھَوٰی اِن ھُوَ اِلّا وَحیٌ یُوحیٰ کنایت از کمالِ بلاغت اوست + ومفہومِ عالیِ دَنیٰ فَتَدَلّٰی
فَکَانَ قَابَ قَوسَینِ اَو اَدنٰی اشارت بفرو دینِ پایہ ایوانِ کرامتِ او دیباجہ النشاءی
نشاتین + خاتمہ کتاب سالتِ ثقلین مطلعِ دیوانِ ایجادِ کون ومکان + مقطعِ قصیدہ
ابداعِ دورِ زمان خلاصہ نگارین نامہ ہست وبود + منتخب مجموعہ شگفتہ وجود صلی اللہ علیہ
وآلہ وسلم اَمّا بعد بر ضمیرِ منیرِ والا فطرتان مخفی مباد کہ بہین زادگانِ ہوش وبہین فرزندانِ
خرد یعنی لآلی آبدارِ نتائجِ فکرِ عالی دستگاہان را گران ارزشی دادہ اند کہ ہر قطعہ جواہرش را
اگر گنجِ پرویزی بیعانہ باشد جوہریانِ بازارِ سخندانی مناسبِ حالش نپندارند + ولولوی
آبدارش را اگر حاصلِ بحر وکان بہایش آید صیرفیانِ چارسوی معانی بتجویز بہایش سر فرو نیارند
چہ مخرجِ آن اول قلب مخزنِ اسرارِ الہی + ثانیاً زبان ست کلیدِ محاسنِ نامتناہی الغرض سخن
فیضی ست از مبدءِ فیاض ہمیشہ ریان + ونوری ست از مطلعِ انوار ابد تابان خصوصاً نتیجہ افکارِ
گوہر بار + وریختہ خامہ بلاغت امطار پیشکارِ فرازین ہوش نخستین خرد + ترجمانِ دانشہای ازل وابد
منصوبہ چین بساطِ سخن پیرائی + بلندی بخشِ اندازِ رسائی + نسق بندِ جملہ معنی آشنائی +
مولانا امام بخش متخلص بصہبائی سقاہ اللہ رحیق الغفران + وبوّاہ اعلیٰ غرفِ الجنان
مجموعہ نظم ونثرش نزہت کدہ ایست کہ باصرہ را بعد سیر خیابان بہار سامانش بر چمن رنگین خیالان
دیگر نظر انداختن مژہ در چشم تمیز شکستن ست + سامعہ را پس از استماعِ نقراتِ عنادلِ نغمہ سنجِ الحانش

بر نغمات خوش ادایان دیگر گوش نهادن تهمت ناشناسائی صفیر بلبل و ناله زاغ بر خود بستن سواد عبارتش
ابریست چون ابر نیسان گوهر بار و بیاض بین السطورش صبحی ست چون صبح عید مطلع انوار
نظر شتابان الفاظ حروف قدر نشره از صفحه روزگار شسته و نظمش از طلوع آفتاب معانی صورت عقد
ثریا از نظر مردم نهفته بوستانی که گلچینی خیابان بهارش سرمایه دکان عبارت آرایان رنگین
خیال باشد انشای بلاغت انتساب اوست و گلستانی که چهچهه عنادل هزار داستانش نغمه ساز
سخن سرایان شیرین مقال باشد دیوان بی نظیر و لاجواب او و آن از دست دادگان سودای
عبارت را چشم بر سیه بهار الفاظش کشادن از سیر هزار گلزار ارم فارغ نشستن است
و پا از سر نشناختگان ظلمات سواد مضمون را لب از سیرابی معانیش تر کردن از منت پذیری
آب حیات دست شستن قند آهو از شیرینی بیانش سرمایه حلاوت برده و وجود
گفتار شکر بارش تلخی غیرت بشیر از سپرده جهانی از رشحات سحاب فیضش دریا در یا جواهر
هنر برده و عالمی از ثمر فشانی نخل کمالش بستان بستان میوه فضائل خورده فارسی زبان
اگر ریاض جنان ست رضوانش گفتن بجاست و دانش و خرد اگر گوهر خشان ست عمانش
خواندن سزا مانی کاران انشا و ادب را بمقابله گرمی بازار نقش و نگارش یخ بدوات بسته
و بهزاد منشان صناعت شعری را بمواجه الوان بدائعش رنگ بر روی خامه شکسته حیف که روزگار
ناهنجار همچو گنج شایگان را از شدت بخل در زیر خاک نهفته و افسوس که زمانه غدار دل و دیده
جهانیان را از فرط و نحر اشیها بخارهای الم سفته اگرچه نتائج طبع دریا موج و درخشیها خورشید خاطر
آسمان اوج که عبارت از نظم و نثر آن وحید عصر و یگانه آفاق باشد جا بجا دستنبوی مجلس

باقی بود + لیکن بهیأت مجموعی و صورت یکجائی جلوه نمی نمود درین ایام فرخنده فرجام که بسال یکهزار و دوصد و نود و سه هجری است هیچمدان ژولیده بیان از کوی علم و هنر ناآگاه و در وادی دانائی نادان راه + خاکسار ذره مثال + دین دیال میر منشی اجنسی بهوپال قوم کایسته متوطن دهلی خلف منشی هردیال سنگه مرحوم که گلچین بهارستان افادت و جرعه کش بادهٔ استفاضت حضرت صهبائی مغفور است بواديهٔ شوق فراوانی و شغف مالطی دانش پژوهان معنی جو + و خرد پروران انصاف خو و نیز بنظر شیوع فوائد و لموقع بمجموع جرائد فرائد آنچه از نظم و نثر آن دانش نژاد از کتب خانهٔ تلامذه اش اعنی مخدومی و مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور و مکرمی منشی دهرم نراین صاحب میر منشی اجنسی سنترل انڈیا و مشفقی و اجبی لاله بلدیو سنگه صاحب نامی که علم و فضل را از ذات قدسی صفات شان سرمایهٔ نیکنامی است و نظم و نثر را از رتبه بخشی امتیاز شان پایهٔ اعتبار بهم رسانیدم بشیرازهٔ جمعیت التیام و بهره و ترتیب و انتظام داده بکلیات صهبائی موسوم گردانیدم و بعد تصحیح فخر العلما سید الکملا جناب نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر امیر کبیر ریاست بهوپال ادامه الله بالحشمة و الاقبال و فاضل لوذعی عالم المعی قامع بنیان ظلم و جور مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور بقالب طبع آوردم نخستین که راحت بخش دل و جان است نثرهای فصاحت و بلاغت ترجمان است + و بهرهٔ ثانی که غیرت سلک گوهر و نظم کهکشان است قصائد و غزلهای بستان امید از شائقین سخنور و ناظرین خرد پرور آنست که چون بملاحظهٔ محاسن سخن و فضائل کلام دست فی عالی همت مصنف گردون مقام بپردازند بجلدوی ترتیب و انتظام این اوراق هیچمدان را هم بصلهٔ تحسینی یاد آرند + چه با بیت نشینی و باده پیمائی + بیاد آر حریفان باده پیما را

ریزۂ جواہر مع فرہنگ بطرز نسخۂ نثر ظہوری

بسم اللہ الرحمن الرحیم

این لآلی منثور + بریزۂ جواہر مشہور + سرمایۂ روشناسی ست دستگاہ صہبائی فضول + و وسیلۂ آبروست رافع حجاب خمول + بل رہ آورد الفاظی ست تا منتظران زاویۂ شوق بر تلفِ نقدِ انفاس دست بر ہم نسایند + و پرتو معنیی ست تا شبگیر زدگانِ سوادِ عبارت از تارستگی جبل بسر در نیایند

بیا ای خامہ فکرِ حمد کن ساز
ورق را آنچنان زد مہرہ صیقل
مگر از جلوۂ یوسف لقائے

طراز آستین صفحہ پرداز
کہ شد پشت و رخش رشکِ سجنجل
شود آئینۂ یوسف نمائے

چه یوسف وحدت فکرِ رخ دوست | که خوابِ بیخودی آئینهٔ اوست

خداوندا لقایت می پرستم | بده جام می وحدت بدستم

خروشم از نگاهِ التفات است | جنونم ذات و هستیها صفات است

دل من بسملِ آهنگِ شوق است | فغانم نالهٔ مستِ جام ذوق است

اگر صد جلوه دامن گیر دل است | بهر یک بایدم دل دادن از دست

که اندر خلوتِ آئینه خانه | بود یک اصل و صد صورت بهانه

دلم را جلوهٔ نیرنگی یار | بهر دم میکند جائی گرفتار

ز زاهد کعبه و دیر از برهمن | مرا عالم سراسر تجلی گاه ایمن

نگه در دیدهٔ عاشق تسلی است | زمین تا آسمان برق تجلی است

چو روی مهر را نتوان عیان دید | به بین در ذره کز وی میتوان دید

گر ابروی دل آرایانِ نیکوست | حضورِ سجده گاه قبلهٔ اوست

بدلها هر چه هست از غمزهٔ اوست | سبب از غیر دانستن نه نیکوست

پی تعمیر دل عشق ار نه خیزد | بهارش در چه رنگی جلوه ریزد

گهی از مصحف روی نکوئی | کند دیوانگان را درس هوئی

گهی تسکین جوششهای خون را | علاج از چوب گل سازد جنون را

اگر خاک ابرویم داد بر باد — پرستش آبروی دیگرم داد

اگرچه زخم دردی بی الم نیست — ولی مشکل که تاب دیدنم نیست

سرشک افشان چشم از جوشش دل — شفق پیرائی خونهای بسمل

من و دل گرم اعدا شد زمانه — سری و خاک کوی آن یگانه

کیم من تا ز سرِّ ذات گویم — صفت سرمایه ام کنهش چه جویم

قدم گر جای دیگر در تگ و پوست — سرم وامانده سنگ در اوست

ز فیضش هر طرف جوش بهارست — چمن از داغ عشقش لاله کارست

نگاهی خواست شد کثرت پدیدار — نقاب آراست شد وحدت نمودار

نگاه جلوه مست عاشقانش — بخود بالد که گیرد در میانش

گرانخوابم ز شور ناله خویش — جمالش جلوه گر داند دل ریش

از آن دل کش ز داغش گل بیارست — نفس یک موجه باد بهارست

ببین لا احصی و بر چهره خوش کن — سمند شوخی اندیشه پی کن

اگر فطرت ز خجلت پاک دارد — طراز عجز هم ادراک دارد

اگر بی پرده بر فهم اسرار — مزن این نغمه را مضراب بر تار

بشوقش از دل مضطر چه گویم — تمنا پیشه ام دیگر چه گویم

به بهار آرای حدیقهٔ طراز لطفش جلوهٔ رنگی از شفق سرمایگی لاله بالید که خوشتماشی رنگینیهای خیال از خلوت اندیشه سر بر نکردهٔ انداز خجلت ست + و کیفیت بوئی از بلورین ساغر یاسمن سر کشید که رنگ افروزی بهار خلق در محفل تمنای قبول از نو در رفتهٔ شکوهٔ نگاه غفلت داغ فروشی دلهای شب زنده داران بتابید پرتو شهودش چهرهٔ ماه را در استفادهٔ فوائد نور مجبور دارد + و چاک آرائی سینهٔ ناله گزاران از جلوهٔ مهر تجلیش خندهٔ گریبان سحر را از جیب گریهٔ شبنم بر می آرد +

نگاه التفات یار دارد دیدن داغم	شگفتنهای گل چشم تماشا باز میخواهد
بره افتادنم از جذبه خالی نیست میدانم	که عجز قیس از لیلی خرامِ ناز میخواهد

خامه هرگاه بر سر حمد ایستد شهود جلوهٔ احمد عنان گسل عرصهٔ نعتش میگرداند دلیل اتحاد زیاده تر ازین بکدام وضع سر از پرده بر آرد + و تصور هرگاه بشما خوارق بیچد کمر از میان بیرون رفتن احمد بسجود یگانهٔ مطلق می راند امتناع توهم دوئی بیش ازین بچه صورت نقاب دارد +

تفاوت حمد با نعت از چه زاد ست	انا احمد دلیل اتحاد ست
چو احمد از احد فرقی نبودش	کنم گه سجده گه گویم درودش
درود از ما بود از حق بپاشش	زما تسلیم و از ایزد سلامش

مقابلہ کیا گیا ۔ ۔ ۔ ۱۲ ۱۲

بگوشش ناامیدیهای گمراه	دمد لاتقنطوا من رحمت الله
ز بس نور بشارت داشت در مشت	هلال عید بودش هر سر انگشت
شرف خاک درِ عرش استانش	هدایت نقش پای پیروانش
نشان شد ز استان آن فلک قدر	ز داغ سجده بر پیشانیٔ بدر
وجوب ارا حدوث امد ز بودش	قدم امکان پرست است از وجودش
گر آهن موم شد در دستِ داود	بزیر پاش سنگ از موم کم بود
فلک گفتند گردش ز استان بود	جهان خوانند طرفیش از مکان بود

امابعد آئینهٔ صفا شربان زنگ آلود تغافل مبادکه نگاه دیدهٔ حیرانیٔ شانهٔ زلفِ پریشانی محو حیرت فروشیهای آئینهٔ دل جنون جولان جادهٔ ره سپریهای محمل بسملِ آهنگِ دور گردیهاعنان گسستهٔ شوقِ صحرانوردیها دریانوشش خمستانِ سخن شمع افروز مضامین روشن چشم براهِ جلوه انتظاری عرش فکر مشتاق سرشم اختلاطی معنیهای بکر سر بزانوی انفعال نارسائی غبار انگیز بادیهٔ جنون پیمائی مصروف نالهای جگر جوشش صهبائی عجز فروشش که صفای آئینهٔ خاطرش جز حیرت تمثال نیافته و در فضای روشش جز شعاع زردیِ رنگ نتافته

آغوشش نقشِ قدم جولانگاهِ جرأت نارسایش و پردهٔ چشمِ حبابِ چهره
کشای نگاهِ تحیّر فرسایش نارسائی را از نسبتِ سعی کاهشش دود چراغ
تصویر ناز و جمادی را از پهلوی طبعِ افسرده‌اش سر گرانجانی زاهد زبان درازکشِ بی‌ساختگی‌اش
خاکِ کوچهٔ ناکامی و وضعِ ناپرداخته‌اش بیصرفه دویهای وادیِ بی‌سرانجامی پای آبله
وارش را بر تشنه کامیهای خارِ صحرا ترحم و دستِ طاقتش را بر چاکِ گریبانِ صبحِ تبسم چنگ زنش با
چون منقارِ بلبل با ناله کوک و جادهٔ نفسش تا نهانخانهٔ عالمِ غیب بسته مسلوک با اینهمه شوخیِ فصاحتش
سوسن طعنهٔ کندبیانی در بر زبان دوخته و با اینهمه غلغله ورپیشش نرگس چشمکِ بی‌بصری را
در دلِ شکنی واگذاشته کند فکرش از نگاهِ چراغِ سحری نارساتر و بالِ عنقای اندیشه‌اش از پنجهٔ ناتوانان
ناگیراتر حیرانی نگاه و تماشاخانهٔ امتیاز و ناتوانی پرواز هوای عجز و نیاز خدنگِ آه را
از کمینگاهِ ضمیرش در سینهٔ آسمان رخنه گری و تیغِ ناله را از نیامِ دلش اثر
فلک در می‌دُزدِ نامرادی را اثرِ خمارِ دامنِ آزادی را ناتوان غبار

غبارِ دامنِ کثرت وجودش — غمارِ نشهٔ هستی نمودش
بروی خجلتِ بی‌طاقتی رنگ — برای شیشهٔ ناموسِ خود سنگ
تماشا پیشهٔ هنگامه راز — به بزمِ بیخودی هنگامه پرداز
غبارِ نارسائی را هوائی — هوای ناتوانی را فضائی

بهار آرای خونِ دیده وردش	طرب از زعفرانِ رنگِ زردش
زخاکِ دشتِ غم پیراهنِ او	ز خونِ دیده گل در دامنِ او

آئینه خانهٔ دل را از دودِ آتشکدهٔ هوس در زنگ گذاشته تا آفتِ زنگِ کدورتش بی احتیاطی
اوضاع غفلت نخندد و دامنِ صفای وقت را از پیراهنِ چاه حرص فراتر داشته تا چیدنِ آثار
رطوبتش تهمت تر دامنی نه بندد زمینگیری زاویهٔ خمول واسطهٔ ضبط اوقات و اختیار
کنجِ عزلت ذریعهٔ حصول طاعات نه بادهٔ بزمِ طرب را در ساغرِ آرزویش گذرسی
و نه غبارِ کوچهٔ حسرت را بر دامنِ احوالش اثری غبارِ عرصهٔ مینوایش در دیدهٔ روشن
نظران بسرمهٔ اعتبار دارد و افسردگی وضعِ تحیرش در پیشِ صافی طینتان بسکتهٔ شهرت
می گمارد اکثری نفسِ عنان گسسته اش در رشتهٔ نغمهٔ شوق مصروف و بیشتری
طبیعت آشفته اش در حفظِ مراتبِ محبت مالوف نه نغمهٔ چنگِ عشرت را
در گوشِ تماشایش بار و نه جلوهٔ حسنِ طرب را در دیدهٔ امتیازش گذار
اشکِ خونین را چون دانهٔ سبحه از دو طرفِ کنارش آویختن و ناله
بی طاقتی را چون قوسِ قزح عنانِ خود داریها وا گسیختن سعیِ
انفاس آمادهٔ نالهای سحر و جهدِ سخن مصروفِ شکوهٔ آهِ بی اثر

داغ بسوزیم بر دلِ لاله زار مابس	خون طرازِ چهره می بند و بهار مابس

عجز را در اختراعِ ناله قدرت دیگر است / جبریِ عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس

رنگِ استعدادِ ما از هر زره تازی ریختند / وحشتِ صد گردبادیم از غبارِ ما مپرس

هجر را با بوی پیراهن تلافی کرده اند / محوِ بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس

جلوه می بالد بهر جا چشمِ ما آئینه است / کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس

فرصتِ عمرِ شرر مژگان کشودن بیش نیست / ما عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس

آتشی در زیرِ پا داریم هر جا میرویم / خانه بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس

گه غبارِ دامن و گه نقشِ جولانگاهِ اوست / کشمکش ها بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس

من فدای آنکه چون حسنِ وفا از محبت میرود / گوید از صهبائیِ الفت شعارِ ما مپرس

هوسِ رنگینیهای معنی در خاطر هجوم مے آرد سعی کاهل کوشش لا سنجیالِ
سیرِ گلستان خوش کرده ایم و حسرتِ آبروےِ الفاظ در دل
تماشا دارد اندیشۂ فتح الباب نیسان در خاطر آورده ایم میگوییم
شرربارِیهایِ نالۂ عشق خرمنِ نگاه بر هم می زند صاعقه نام
مے گذاریم و مے خواهیم رنگِ پریدۂ عشاق در نظرها کار میکند
آفتاب بجلوه مے آریم بارانِ سرشک را ریزشِ سحابِ
خیال بسته ایم و از قطراتِ عرق بر سرِ جلوه شبنم نشسته

دود آہم سایبان گشت آسمان نامیدش
گوشۂ دل ہم ز وسعت دو جہان نامیدش

دود سودا جمع شد چندانکہ تن نامش فتاد
زان میان ہر ز شرار و ہم جان نامیدش

لعل او جنید ہمین موج میش کردم لقب
چشم او گردید و من رطل گران نامیدش

لخت از سینہ خون جوشید گل ز موج رنگ
نالہ موزون شد و شعر و زبان نامیدش

نارسائی حیلۂ بیخواست در شغل ہوس
آرزو خون گشت دل گلستان نامیدش

از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین
در وفا صد فصل و اکردی گمان نامیدش

دوش وصف عضو عضوش بر زبانم میگذشت
آنچہ مفہومم نشد رمزش دہان نامیدش

اضطرار شوق او از وہم فہم و را چارہ نیست
بیوفائی پیشہ آمد مہربان نامیدش

خامۂ صہبائی ہم سرگشتہ رنگین نغمہ داشت
من ز مستی بلبل شیوا زبان نامیدش

سنگ حوادث روزگار آفتی بدماغ نرسانده که فکر خیال باز را فرصت لعبت طرازیهای معانی دست تواند داد و کشاکش شنلے طاقتیهای اضطراری شکستے بر شیشۂ دل نگماشته که اندیشهٔ افسون طراز را حیلهٔ تسخیر پری زادان مضامین نقاب تواند کشاد شکست رنگ اعتبار در ادا در حیرت عمرهاست مژگان را از الفت آغوش هم دور انداخته و ریختن بهار هستی در تحریک بیخودیها چندی ست نفس را از مشق ناله عبرت فارغ نساخته همچو م آبله دل نتیجه گرمیهای آه

وظهورِ رنگِ تحیر طفلی جستجوهای نگاه از کثرتِ غبارِ فتنه فرصتِ چشم باز کردن
کجاست تو از باریدنِ سنگِ آفت مجالِ سر بالا کردن کرا اجزای حواسِ تفرقه
نچیده که رشتهٔ طولِ عمر صرفِ شیرازه تواند گردید و اوراقِ افکار پریشانی
ندیده که سعیِ تاملِ ابدی بر کیفیتِ ربطِ آن تواند رسید اگر بحقیقتِ کار رسند
عالمی فریادیِ عمومِ این بیداد ست و جهانی شاکیِ شمولِ این ستم ناله ایجاد
آفتاب را در آغوشِ ذره خزیدن ازین جا باید فهمید و فلک را سر بزیرِ خاک
کشیدن ازین عالم توان دید چاکِ گریبانِ گل دیدنی ست و پریشانیِ
موی سنبل وا رسیدنی هیهات هیهات نتیجهٔ هرزه درائی غیر ازین چه خواهد بود
که جراحتِ سینهٔ صهبائی با چاکِ گریبانِ گل همسر تواند افتاد و گسستگیِ شیرازهٔ
جمعیتش با پریشانیِ شاخِ سنبل دادِ برابری تواند داد اینجا فردیک ناله مجموعهٔ معنی
صد الم ست و گل یک داغ افشانیِ رنگِ هزار غم اثرِ آفتاب رسیدی کمترین انعکاسِ صبحِ آه
و رنگِ شفق خبر دهِ ترین رشحهٔ خونِ جگر رنگِ یاقوت از نظر افتادهٔ اشکِ درد من
اندوختن و سینهٔ لاله آتش زدهٔ داغ بر دل سوختن

دران دیار که ممنونِ سنگِ تفرقه ایم — دلِ شکسته صد شیشه اعتبار نداشت
ظهورِ داغِ گلِ تازه بهارِ دل ست — شگفتنِ این لاله یک بهار نداشت

ز خویش رفتن و هنگامه این چه رسوا است ۔ چو صبح بوی گلم در نظر غبار نداشت

تماشای بهارستانِ سخن خوش مشغله ایست اگر غبارِ موانع چشمِ بصیرت نپوشد و شنیدن نغمهٔ معنی نیک و لطیفه اگر نالهٔ صور از پهلو نخروشد در نقشِ صورت مصرع راموزونی سر بجیب فرو تواند نمود و عبارت را رنگینی گل بکدام حیله پرده تواند کشود اما با اینهمه سطور عبارت را اگر شاخِ طوبی تصور نکنیم باری درین خورشیدِ قیامت بر کدام سایه توانیم خفت و شکنِ نامه را اگر سوادِ سینهٔ بخیال نیاریم درین شورِ محشر بکدام گوشهٔ عافیت توانیم نهفت جلدِ کتاب مانعی ست از آفتِ این درندگان و سیر گریبان گریزی از شورشِ این گزندگان خانهٔ عافیت دیده برهم بسته است و کاشانهٔ دولت گریبان تا رتار گسسته نقدِ استعدادی که درین خرمن نما ذخیرهٔ ایمنِ صهبائی ست ازین سیماسِ جهانِ عافیت خانه است و گنجینهٔ دولتی که درین صحرای آهنا ز دزد کف دراز دخار سمان کاشانه

فروغِ حسنِ معنی چشمِ دیدن برنمی تابد ۔ بچشمِ بسته باید دید حسنِ بی نقابش را
نگه از جلوهٔ مستانه غافل دل خبر دارد ۔ که باشد حسنِ دیگر زیر برقعِ آفتابش را

امروز نهیبِ نالهٔ موزونم نوای بلبل را از جادهٔ گوش باز میگرداند و دورباشِ صریرِ خامه خندهٔ گل را از بساطِ قبول دور تر میراند رشتهٔ حروف را با شاخِ ریاحین سرِ زلف بزربان ست و گلبرگِ اوراق را با فردنسرین سر زنشها در میان شمشادِ سطور را از همدوشیِ زلف شانه گردانی و سنبلِ خطوط را از همسری کاکلِ جبین به پیشانی

صریر خامه‌ام گاهی کند صد نغمه از بلبل	بهانه ناله خواهد ریخت تنگ بینوائی را
سیارد نغمه بستانه اگر ره کوششی	برندی میفروشند زاهدان زهد ریائی را

وقتی نخواهد بود که صریر قلم در کسوت سجع نغمه دنوزمانی رخ نتواند نمود که روانی مداد رنگ عبارت نریزد تا نفس در سینه برخود جنبد موزون ناله بر لب فرو زبان هست و تا سخن رنگ اعتبار ریزد رنگین مصرعی ندربیان بالفعل نغمه ساز این بیان توطئه ثنای گردون بارگاهی ست که نام شوکتش تا بر لب گذرد نفس در کسوت قصیده سازد سخن را با نغمه بلبل کوک نماید وحرف دو دلکش تا بر زبان آید معنی در اندازه مدح نشید عبارت را با ناله قمری یکرنگ سراید

بیا ساقی آن مے که از بوی او	پرد مرغ روح از بدن سوی او
بمن ده که با باده خو کرده ام	بجز باده در عمر نا خورده ام
بدان آب در گلشن روی یار	بخندد گل و بشگفد لاله زار
شبستانم از شعله آن چراغ	نهد بر دل باغ فردوس داغ
درین بزم خالی بود جای مے	بکشش پنبه از گوش مینای مے
بدان آتشم فارغ از بیم تن	دلم رشک باغ براهیم تن
مگر از طرب بر کشم حرف چند	زلب در مدیح شه ارجمند

رنگینی بهارستان ثنا سواد سطور را جلوهٔ طاؤس میدهد

نیرنگی حسن معانی دیدنیست و غبار انگیزی جولان ابلق چشم تامل را بتوتیای بصیرت می نوازد صفاپردازی آئینهٔ انتظار وارسیدنی

رفعت پایهٔ گردون بارگاهی بلندی فرق عالم پناهی نشئهٔ خمستان جاه و جلال نیرنگ ساز دولت و اقبال لشکر شکن خصم افگن تیغ گزار دشمن شکار تف تیغش خون در دل خارا افگن لمعهٔ سنانش آتش در خرمن خورشید زن زیب مسند افتخار طراز وسادهٔ اعتبار آسمان پایهٔ محیط سرمایه رنگ چهرهٔ شاهنشاهی تمکین زیب سریر فلک پایگاهی ابر نوال برق شمشیر قضا جلال قدر تدبیر آلهام پناه عرفان دستگاه سراج الدین محمد بهادر شاه

کیومرث تمکین و کسری وقار | فریدون سریر و قباد اقتدار

تهمتن سکینه و آرش کمان | کلیم استینی و طور آستان

بدورش فلک زرق انداخته | همه برج را سنبله ساخته

فلک را چو خالی ز کین دیده اند | کواکب همه مهر گردیده اند

کرم را ازو رشته زانسان دراز | که طول امل ازمیان گشت باز

ز بس خوان احسان او نانه دیر | ز خوان خلیل اوفتد خلق سیر

گهر در کفش همچو آن قطره گیر | که از ساغر بحر در افتد بزیر

اگر زین فزون تر بری آسمان — نبودندیش خشتی از آستان

قدر حافظ دفتر دیوان او — قضا حاجب خاص ایوان او

برد قهرش از جان اندیشه تاب — نهیبش کند زهرهٔ سنگ آب

شده مهر سرمایهٔ سینه اش — صفا گشته پرداز آئینه اش

ازو قدر کج کرده طرف کلاه — فزون تر ازو جاه را پایگاه

سخا ریزهٔ خوان مهمانیش — حیا سطری از لوح پیشانیش

چنان آستان بگذرند از فلک — که پائین صد پایه است از ملک

بعالم دهد عیشها را کلید — بود گوئیا ابروش ماه عید

چو خیزد غبار از سم توسنش — نشیند بهر حلقهٔ جوشنش

ازان چشم جراقه بینا شود — بروی ظفر یک بیک وا شود

کف جود او تا گهر بار گشت — گهر بارئ ابر نیسان گذشت

ازو تا به نیسان تفاوت ببین — که اینست خندان ز جود آن غمین

ازین لطف ظلم ست بر جان بخل — وزان گریه و ناله بر جان بخل

ز بس متصل بارد ابر نوال — ندیدست از دل ره لب سوال

تواضع را بانهادش چون موج و دریا هم آغوشی + و بزرگی را باسرش چون

رفعت و آسمان گرم جوشی فیض در طبیعتش چون بزش در سحاب و صفا در ضمیرش
چون پرتو در آفتاب اوامر قضا را با مشایعت امرش اندیشه پا بر ترتیقا دادن و اندازه
قدر را در مقابله تخمینش سر رشته حساب از دست دادن رفعت از سر بلندیش
با فلک همدوش و فروغ از ضمیرش با آفتاب هم آغوش مهابت را از پشتیبانی
جلالش جرات شیر افگنی و سیاست را از دستیاری قهرش اقدام در گردن کشی
حیا در پیشانیش چون صفا در آئینه و مروت در دلش چون می در آبگینه دریا را از رشک
گوهر در گنجینه و معدن را از جودش زر در خزینه از ریزشش بی فاصله اش موج
دریا دست دراز کرده در فراهم آوردن گوهر نا صبورست و از انعام متواترش محیط
فراخ دامن در تنگی حوصله آزرده و مجبور صبح از خورشید آتش در دل افروخته غیرت ضمیر انوار اش
دفینه اش و شام از شفق خون در جگر انداخته رشک از داریهای سینه اسرار گنجینه
گل با شگفتگی خاطرش جگر خوارتر از بلبل و گلشن با رنگینی طبعش افسرده تر از بزم بی دل
ظفر با آوازه موکب سعادت کوبش دو سه منزل پیشتر در اندازه استقبال و
نصرت بتوجه رایات شرف آیاتش مهیای پیشکشی تحائف اقبال مجلات خجلی گل را
در مصحف خساره شاهدان بفصل تفسیر نموده و مبهمات موزونی سرو را در مصرع
قامت خوبان مصرح تقریر فرموده وقت فکرش دریافته که کوری چشم نرگس

برتر دمی جنباند خدنگ نَفَس آتش سوی فلک گذران ترا ز تیر آه؛ و کمندش بر آسمان پیچان تر
از کمندِ نگاه بلندیِ مراتبش قبّهٔ منار جلال و رفعتِ مدارجش سُلّم بام کمال فلک را
از رتبه بخشیش معراج بلند پایگی؛ و محیط را از دستگاه جودش اعتبار گران مایگی
وصفِ عمومِ فیضش ذکر طوبی؛ و سخن سر بلندیش حرف سدرة المنتهی از رفعتِ سدّ
بارگاهش فرقِ کمترین چاکر فلک سا؛ و از بلندیِ پایه آستانش پای ادنیٰ خادم عرش پیما
بصلای غریب نوازیش معنیهای نادر اہل سخن در تردد جاده نفس بیتاب؛ و از آوازه
تعمیمِ سخایش مضامینِ بیگانه شعرا در گام زنیهای شارع قلم سر پا اضطراب توانائی را
از نسبتِ سر پنجه اشش در بردنِ نامِ شیر رو در هم کشیدن؛ و خجستگی را از انتساب ذاتش

در تعریف بال هما برخود پیچیدن

شهنشاهی که از بس ارجمندی
گذارد پای بر فرقِ بلندی

فلک جاهی که از والائی قدر
کُله وز رانده بر پیشانیِ بدر

ملک قدری که از وی دوشِ شاهی
طرازش خجسته از ظلِّ الٰهی

نهیبش گر زند بر سنگِ خاره
رگش در جنبش آید چون شراره

شرر را قهرِ او گر بر فروزد
چو کاغذ سنگِ خارا را بسوزد

چو شیر از هیبتِ غوش رفته از هوش
گریز آورده در سوراخِ خرگوش

فلک گفتی سر خود را عدو پیش	ہلال از نعل توسن زد بر ویش
بسط تیغ بمصر زینت حرف	زخون دشمنانش رنگ شنجرف
زتیر رشش زخم اعدا تا دم صور	برنگ چشم عاشق گشته ناسور
ہنوز رشش تیغ بر کف نا رسیده	بفرق دشمنش عمدا رسیده

بکدام وصف زبان فرساید که نه از پردهٔ احوالش جلوه گر گردیده باشد یا بچه کمال لب کشاید که نه بطواف کعبهٔ ذاتش رسیده رنگینی عبارتش را بابرگ گل توامان خوانند و پاکی الفاظش را بالطافت گوهر سر گرانی تجلی معانیش با دیدهٔ خردلش ترانی فروش و کمند افکارش با کنگرهٔ عرش گرم جوش خامه اش پیش از جولان اندیشه سیده برفتراک بستهٔ نامه اش پیش از رسائی فکر با شاهد مضمون هم آغوش نشسته دولت بطفیلش اقبالی و اقبال بدولتش صاحب مرتبهٔ عالی رموز را با زبانش آشنائی و اسرار را بر عتبهٔ ضمیرش جبهه سائی پایمردی غورش ذخیرهٔ لب قارون پیش از کوششش بدست آورده و رسائی اندیشه اش بر گنجینهٔ وحی قبل از جبرئیل نصرت کرده موزونی چون سر و طبیعی فکر رسایش و رنگینی چون گل لازم طبع والایش گل دردی نوش محفل رنگین بیانیش شمع چراغ افروز بزم آتش زبانیش لمعهٔ تیغش با ازقطرات باران بر خجلت برق حجت در آستین و کف جودش را از نالهٔ عدم تجه

سحاب برهان متین از پاشش نعش موج در آب گوهر تواند دید و از ضبط حکمش شعله
از آتش یاقوت سر تواند کشید آتش مقابله تیزی فکرش صد چوب خورده و آب
بمعاینه روانی طبعش عرق کرده پنجه آفتاب در معرکه رزمش نیزه از لرزه ضبط
نتواند کرد و دست مریخ در میدان حربش از بیطاقتی تیغ از نیام نتواند بر آورد عداوت
ظلم را از پیشگاه خشمش خجسته نمائی و صداقت عدل را از منظر لطفش چهره کشائی فرق
فکرش در صفحه اعتلا از اطلس چرخ در گریبان ساختن و پای غورش در دامن انزوا
از سینه قارون در طرح خلوت انداختن عدل از یمن توجهش ظلم زدا و انصاف
از میمنت التفاتش جهان آرا کمالات در عهد قدر دانیش بهجوم رغبت خواطر از
ضبط مدارج در ساختن حیران و فضائل در دوره هنرشناسیش از کثرت میل طبائع
در حفظ مراتب موافقت سرگردان در تخیل و بینش با دیده ناب گل از رعنائی شاخ نهال
در جام و در بزم رسائی فکرش طعوم اثمار از نهانخانه ریشه درختان در حرم
آثار اخلاق چون نکهت از خنده گلبرگ لبش آشکار و حقیقت لطف مانند صفا از آغوش
آئینه خاطرش نمودار بهار سخنش از شوخی رنگ معنی ته نما و لطف خطش از گلو سوزی
حسن صورت دلربا شمع محفلش پرتو انوار شریعت و چراغ خلوتش جلوه اسرار
حقیقت فراشان در رفتن خاشاک بارگاهش آسمان را در اعطای مجره

ممنون سازد و چاره کشان درافشاندن زرهاے آستانش فلک را از زینت
کواکب زیور طراز چهرهٔ حسن حقیقت از پردهٔ زلف شاهدان دیده و نغمه راز طریقت
از چنگ زبان مطرب شنیده نفس صبح را بامرآت ضمیرش بضبط پرداختن و
غبار شام را از صافی اوقاتش بانقش قدم ساختن تجلی طور معرفت سرمهٔ چشم
بصیرتش و طراز نشین جلوهٔ صورت آئینهٔ حسن سیرتش گل کردن بهار اخلاقش
رنگ تشبیه خالق و فروغ حسن سلوکش چراغ محفل خلائق دل آسمیل معانی را بس سینه
گوهر معرفت را معدن سوزن مژگان در دلق پاکی نظر دوختن و باد نفس قدر آتش نور
معرفت افروختن سخن عرفان نشانش ابر طوفان بار و لب معنی بیانش درج گوهر نثار
عنقای قاف حقیقت را دستان و رنگ بهارستان شریعت را بستان نشئه محفل
حالش بر خمار زدگان دردی قال جام پیما و نسیم گلشن احوالش از چهرهٔ حسن بیرنگی
نقاب کشا آفتاب سلوکش از بام بلند عرفان تافته و گوهر ستایشش از زبان شهرت دوال
یافته موج محیط فقرش آغوشش تواضع و پرداز آئینهٔ آزادیش گرد افشانی توقع

قدرش از روضهٔ دولت نهالی	رخ از آئینهٔ خوبی مثالے
زخرفش خنده بر رنگینی گل	ز سطرش پیچ و تابی خورده سنبل
قلم از شاخ نرگس می رباید	ز برگ نسترن مشقے نماید

برای شرح سخنهٔ اکرده لاله	صدف از بهر شرفش حواله
برد گر خطِ نسخ از خامه اش آب	دو اندر ریشهٔ سنبل ز اعراب
نقط بر سطرها از خامهٔ او	چو خال از خامهٔ قدرت بر ابرو
نگارد آتش آید در زبانه	نویسد آب میگردد روانه
نزاکت در دلش زانسان که صهبا	قدم در جبههٔ چین ز اندیشهٔ خار
برآرد بیه از فیضِ زبانش	گل آرد بار خار اندر بیانش
کمال از روی او چون ماه روشن	شرف در ذاتِ او چون خور مبرهن

تشنگیِ زلالِ مدایحش از موجِ سرابِ اجمال سیراب نگردید ساغر حمله تفصیل گردیدنی دارد و مذاقِ آرزوی شنا از چاشنیِ دیگِ اختصار سیر نگشت خوانِ دعوتِ تطویل گستردنی دراز نفسیِ در شمارِ اوصافش بسر انامل منت گذاشتنی ست و طولِ مقال را در تعدادِ محامدش بر وانهٔ تسبیحِ احسان گماشتن

قلم را در تمنا عمر شد صرف	که راند از کتابِ مدحتش حرف

چو سرمستانِ بزمِ عیش پیچند　　زند امروز ازان می ساغرِ چند

از جملهٔ آثار مسکارِ می که غلغلهٔ گوش تماشایش دماغ فلک را از هجوم نشئه شگافته صدای طنطنهٔ تبارش بر جادهٔ گوش ملائک شگافته

اول معرفت

شوخیِ جلوہ‌ہاے پری از خلوت صد شیشه اش نمودہ و نقاب تجلی طور از سینهٔ هزار سنگ کشودہ بمقامِ لِی مَعَ اللّٰه هر نفس بے سپر اهتمام کمالش و سر و شِ نَحنُ اَقرَب هر وقت سرگوشِ تقوّلِ جلالش در حرم سراے قربش صدای شهپر جبرئیل تشویش توهم غیر نیفروشد و در درسگاهِ رازش عبارت وی در نسیانِ معنی یکتائی نمی کوشد تنگی کوچهٔ اسرار بر شوخیِ جولانِ فکرش فضا و بیراهیِ نهانخانهٔ راز بر تحقیق خیالش کشادنامهٔ نگاه تا لنگر قصر بیرنگی بلند و رشتهٔ قفس در گردن صید عرفان کمند حقایق از جبلستانِ دیارِ عدم دربارگاهِ خیالش حلیهٔ امتیاز پیراستن و معارف راز عرصهٔ جولانگاهِ قدس در وحدت سرای دلش فرصت نفس آراستن صافی سینهٔ محسن حقیقت بے آئینه و بست و کشادِ مژگان شانهٔ زلف عرفان حسن بهار از نقاب هزار رنگش ظاهر و جلوهٔ شهسوار از پردهٔ هر غبارش با هر ضمیرش چون آئینهٔ صبح خورشید مثال

وچهره اش چون ماهِ چهارده دلیلِ کمال

برش رازِ دلِ عالم هویداست　　زدلها تا دلش صد جادو پیداست

دلش را کش نفس معنی کمند است | انا لیلیٰ ز هر محمل بلند است

شد هر ذره از دل شعله طور | رگ هر سنگ دارد خون منصور

بطور معرفت در ره نوشتن | صدآوازی ز خود دارد گذشتن

بچشم صلح او باشد سبا سیر | همان آتش ز سنگ کعبه تا دیر

هم از زنگ و صفا یک جلوه انگیخت | ز یکرنگی وفا رنگ دلش ریخت

ازان ساغر که از خود گشته مخمور | فرستد دوستگانیها بمنصور

نه وحدت دید در کثرت چنان تنگ | که دیدی نغمه در ساز صد آهنگ

نیاز عشق او را ناز دلبر | ز شوخی هر دم از رنگی زند سر

من و تو بسکه یکرنگ است سازت | بگویدلی تو در گوشش ز رازت

نگاه آشنایش از هر انداز | شناسد شوخی پیرایهٔ ناز

دوم اتباع شریعت

بلحاظ استعاره گوهی خوبان احتیاطش در تقبیل مصحف در کار و بخیال نسبت دوشیزگی چشم هر روی خورشید نگشادنش مختار از بیم تعذیرش گل قحبه در ترک رعنائی مجبور و از اندیشه تهدیدش دختر رز در پاکدامنی معذور به نهیب درهٔ گواهیش باده را لرزهٔ موج بر اندام و بصلای دست اوامرش

مستان را رجوع چشمهٔ کوثر در اهتمام بحجت لَا تَقْرَبُوا الصَّلٰوۃَ مینا را از رکوع و قیام باز داشته و بدلیل لَا یَمَسُّهٗ بنت عنب را از مصحف لعل ساده رویان درگذاشته فتوای مصلحتش گاه در چشم خوبان مخموری را بحران مرض نام نهاده و گاه بحیلهٔ بیماری و جرأت می اجازت داده و وقت اجتهادش از مصحف گل گاه بست و گشاد غنچه را بر منع اسراف حمل فرموده و گاه برگ ریزی را در استنباط مسئلهٔ زکوٰة اختیار نموده غلط اندازی فریب محبت را از حیلهٔ شور تبسم بر بادهٔ لعل دلبران مختار نسازد و بهانه جوئی باندازِ عشق را از دستوری مشق فنا به تجسس دهان خوبان نیندازد

ندا د آئینه را در سجده گه بار
که ریزد جلوه اش طرح صنم زار

نمی گرد دیده اش گرد دیده راهی
دهد آب عبادت را گواهی

ز شکش دانه کار کشت عقبی
نخستش آبیار رنگ اخری

زمینی کز پی تن وقف خواب است
دل او را مصلای ثواب است

خرد منصور را از دست با لغز
بر بیزد علت هذیانش از مغز

برای طوف جانان بسته احرام
ز همت توشه کرد از طاعت آشام

ز نور شرع روشن شد چراغش
ز بوی دین بلند آمد دماغش

بوحدت آشنای جلوهٔ دوست
بکثرت مغز چین از خلوت پوست

باآن لذت ز طاعت می برد نام	که گوئی سلسبیلش ریخت در کام
ز بس از نقدِ طاعت طرف بربست	به نعمتهای خلدش میرسد دست

سوم سخنوری

وقتِ فکرش از پوستِ سخن مغزی وا نکشیده که لذتِ ادایش زبانِ قلم را دیرے
بر لبِ تعجب اندر گرداند و رسائی اندیشه اش از رفعتِ معنی اوجی ندیده که بلندیِ فروغِ خیال
خود را این سوی ادنی پایه اش تواند رساند زبانِ فصاحت بیانش از نفرت
اعدا حرف نزند تا اندیشهٔ اشتقاقش تهمتِ تنافر نه بندد و قلمِ بلاغت رقمش در
شکوهٔ خصم از گره خاطر یاد نکند تا توهمِ تعقید پستیِ پایهٔ اعتبارش نپسندد آشنایان
باعانتِ الفاظش در اظهارِ معنی یکتائی همصفیر و بیگانگان بامدادِ معنیش در قبولِ اختلاط
ناگزیر از تکلمِ عباراتِ نمکینش مدِ انفاس چون رگِ ابر موج خیز چون صد بهار و از اندیشهٔ
معنیِ روشنش نقطهٔ سویدا مانندِ خورشید مظهرِ خطوطِ هزار انوار ز مبهماتِ دقائق
از توضیحِ بیانش مصرح و مجملاتِ حقائق از تفصیلِ زبانش مشرح در دیدهٔ باریک
بینیش لطافتِ معنی محسوس تر از غبارِ ارتسام و در نظرِ خورده دانیش توهمِ نقطه
مشخص تر از پیکرِ اجسام زبانِ خامه اش گوهر ریز و سینهٔ نامه اش جواهر خیز
در کثرتِ ورودِ مضامینش از کمیِ حوصلهٔ الفاظ جادهٔ بین السطور فرودگاهِ ضیای

و بازدحامِ تواُلِ معنیش از تنگیِ عرصۂ کاغذ شاہراہِ قلم محلِ توقفِ اضطراری نالِ قلمش رگِ گل و صریرِ خامہ اش نالۂ بلبل از نقطۂ خالِ ابرو دریافتہ کہ صفحۂ روی شاہدان غیر از همین یک سطر انتخابی ندارد و از جعدِ مسلسل شناختہ کہ بیاضِ گردنِ خوبان جز همین مصرعِ پیچیدہ برنمی آرد

زهی فکر آفرین شاهی که در دل | چو فکر از بهرِ معنی کرده منزل
به پیشِ دقتش بر روی دلبر | همان نقطه ست خال از لفظِ آذر
برش از ابر و برق این نکته ناشی ست | که این را خنده وان را گریه بر کیست
ز روی صفحه اش از رنگِ مانی | کشد در صورتِ خود رنگِ معنی
معانی را از و والا نژادی | عبارت را از و لولو نهادی
برد پی فکرِ او از بهرِ انتاج | برمزِ جنبشِ ابروی امواج
بدید از صادِ چشم و نونِ ابرو | که بی خط ساده نبود صفحۂ رو
صفا بنگر که مضمونش ز سینه | زند بیرون چو می از آبگینه
فروغِ معنیش زانسان که خامه | بجای خطِ زر افشاند بنامه
گهر بارد بروی نامۂ او | رگِ ابرست گویی خامۂ او
بنور افشانیِ حرفش ز مضمون | چو ماهِ نو نماید ابروی نون
قلم گر طبعِ موزونش ستاید | ز نثرش نظمِ رنگین سر گشاید

خطش با شاخِ سنبل داده سر خط		خطِ خوبان از و گزدید در خط
نویسد نرگس و چشمش کشاید		نگارد سوسن و گویا بر آید

چهارم عیش و عشرت

ساغرِ گل از نسیمِ بر مِش لبریزِ شراب و شاخِ سنبل از هوای محفلش تارِ رباب ساغرِ را بتواضعِ حریفان یک نفس از واکردنِ آغوشِ موجِ شراب نیاسودن و شیشه را به تسلیمِ میگساران لحظه از شغلِ سرنگونیِ نیاز فارغ نبودن گردشِ چشمِ خوبان به تکلیفِ جام پیمائیهای این بزم از کشادِ مژگان در تحریکِ دست و جنبشِ ابروی بتان باشارهٔ باده کشیهای این محفل در خواندنِ حریفان می پرست دستِ سبو در حضورِ شیخانِ صائم الدهر بیعت بجا می آرد و قامتِ شیشه بر سجادهٔ زاهدان قائم اللیل رکوع میگذارد و جذبهٔ نوشانوشِ ساقی در هجومِ صهبا ساغر را حیرانِ قسمتِ جرعه میگرداند و کششِ قلقلِ مینا در کثرتِ آز دموج شراب را نه غرط اشارهٔ دوستکامی بدردِ ابرو میرساند هوشش جادهٔ آن سوی این بزم نه پیموده که بشورِ قلقلِ صراحی بازرشش توان گردانید و خرد گامی در دوری راهِ این محفل نکشوده که صدای دستکِ رقاصان در پردهٔ گوشش توان رساند نغمه از دستیاریِ مضرابِ مغنیان در کشفِ اسرارِ دل ربوده

نو دسدا بهوا داری نفسِ مطربان در سیرِ مقامات سرود و تار رباب از رنگینیِ نغمه رگِ گل و گلوی نی از جوشِ زمزمه منقارِ بلبل را آنچه می پیغامِ وداعِ هوش و بانگِ قلقلِ صلای حریفانِ می نوش هوسِ مے درین بزمِ غرور توبه را چهره از رنگِ خجالت برافروخته و جرأتِ سیه مستی درین محفل رختِ تکلف را از گرمیِ نشاط در آتش سوخته زمزمه را از پهلوی لبِ جان بخشِ مطربان بر دمِ عیسے نازه و جلوه را از بالای قامتِ دلبران بر شعلهٔ شجرِ طور زبان دراز

می گل رنگ در چشمِ نکویان
گلوی غمزه را از سرمه شویان

بمحفل شیشهٔ می شمع افروز
چو آتش آبِ او رختِ خرد سوز

بستان تا دهد از لعلِ خود کام
نشسته دخترِ رز در حجلهٔ جام

نگاهِ باده خوارانِ هوسناک
ز جوشِ نشئهٔ می شد رگِ تاک

حریفان را ز می خوابِ بهارست
چو سیل از رود آبِ نغمه جارست

نگه در چشمِ مے خوارانِ مخمور
چو ابریشم زند صد نغمهٔ شور

ز رنگِ نغمها و نقشِ موزون
شد ابریشم چو موجِ بادهٔ گلگون

چو شد طبعِ سیه مستان طرب خیز
شده تا زلفِ ساقی نغمه انگیز

برنگے شب نشین ها داد دادند
که روزِ غم همه بر باد دادند

زرنگِ نغمہ دارد پردۂ گوش	بہارِ گلشنِ جنت در آغوش
حریفان را درین بزمِ طرب خیز	گلہ تا دل برنگِ شیشہ لبریز
بخارِ می اگر شد با ہوا یار	چہ را ابرِ بہار آرد طرب بار
چو روز از روشنی شب جاودان	نباشد پرتوِ می کم ز خورشید
گرفتہ ہر کس از خوبانِ سادہ	بہای خونِ عشم از رنگِ بادہ

پنجم سخاوت

در طوفانِ محیطِ عطایش دامنِ آرزو از موجِ گوہر گرداب + وز طغیانِ آبلِ سخایش وسعتِ چاہِ حرص تنگیِ ظرفِ حباب + در نیسانِ گہر ریزیِ کفِ جوادش را اشارتِ امساکِ صدف در انگشت + و در بہارستانِ زر بخشیِ شگوفۂ دستش را مختصرِ بخلِ غنچہ در مشت گرمیِ آفتابِ ہمت بخاری از محیطِ کفش برانگیخت ابرِ نیسان بر آورند + و جولانِ حوصلۂ جودش گرد از نہادِ بخل بر آورد کانش لقب کردند حبابِ محیطِ عطایش گوہر + و غبارِ عرصۂ سخایش زر دامنِ ہوس با سرمایۂ احسانش تنگ + و کیسۂ حرص از ذخائرِ انعامش گران سنگ در دورِ عطایش رشتۂ طولِ امل کوتاہ تر از عمرِ وعدۂ کریمان + و در عہدِ سخایش فضای عرصۂ آرزو تنگ تر از حوصلۂ لئیمان نہیبِ کثرتِ عطایش رنگ بر رویِ کان شکستِ احتمالِ افزونیِ مایۂ اش

خدنگِ تضعیف برات ریخت هیبت افزای جودش کانِ بدخشان را خون
در دل افگند خیالِ بخششی دستگاهش عنانِ همت گهرپاشیها گسیخت

برنگی بی طلب ریزد نوالش — که خجلت می برد حرص از سوالش
طلب حرفِ تمنا نارسیده — هوس بر گنجِ قارون وارسیده
پی سازِ غنا از فیضِ عامش — دمد زرّین گیاه در زیر گامش
هنوز افسون نخوانده انگیزِ بخششش آز — که شد محجوبِ زر در حجلهٔ راز
سوال از سینهٔ سائل ره نبرده — که در دامن هوس گوهر شمرده
عنان نگسسته مهرِ بخششش آرزو را — که زر سر کرده راهِ جستجو را
نمی سازد بزرِ زرده مهی شاد — که ندهد زر انتظارِ وعده اش یاد
ز بحرِ دستِ جودش موجِ گوهر — گشاد آغوشِ خود بر سائلِ زر
قضا را طبع در هر جا لئیم ست — بزر بخششی کفِ جودش کریم ست
نسیم از همتش با غنچه زد حرف — زر از مشت آمدش بر کفِ صرف

ششم شجاعت

جرأت را از طبعِ شیر شکایتِ ضیقِ مکان در حوصله اش راه جستن و توانائی گرا
از سر پنجهٔ هنر بر شکوهٔ تنگی جا در منظرِ دستش بفراغ نشستن در وصفِ مهابتش

صریرِ خامه بانعرهٔ شیر هم آهنگ و در مدحِ شجاعتش نوکِ قلم باناخنِ ببر یکرنگ
رستم از بیمِ شبخونش هر نفس از خوابِ عدم جسته و بهمن از هیبتِ حمله اش
در نهانخانهٔ گور آمادهٔ گریز نشسته شکلِ سنانش بر شانهٔ ضحاک افعی نما و نوکِ نیزه اش
از دستِ سلیمان انگشتری باظفر را ناموِ شمشیرش چون دعای سیفی برزبانِ سست
و اقبال را تصورِ آستانش چون حرزِ هفت حصار حصنِ امان نگاه بتاثیرِ مشاهدهٔ جلادتش
در سینهٔ رویین تنان هم اثرِ سنان نفس باستعانتِ ذکرِ جرأتش در آئینهٔ فولاد
چون الماس خزان رستم نهادی را بکوهک شجاعتش لرزه براندامِ حریفان
افگندن و رویین تنی را باعانتِ توانائیش لنگرِ فولاد بازوان ازجا برکندن
از شبخونِ اندیشهٔ پیکارش بسترِ خوابِ اعدا گریزگاهِ اسارای روح و از گدازِ
شعلهٔ قهرش تیغ بر سینهٔ کوه منبعِ طوفانِ نوحِ جرأت در مزاجش چون برجستگی
در نکات و دلیری در نهادش چون شوخی در اشارات شعلهٔ آتشگاهِ غضبش در خرمنِ
زندگیِ دشمنان آمادهٔ افروختن و برقِ سحابِ تندیش مهیای خرمنِ هستیِ اعدا سوختن
زور سرپنجهٔ توانائی را اهرمن و برقِ شوخیهای دلیری را ابر بیشهٔ جرأت را پلنگ
و محیطِ شهامت را نهنگ آب از آفتاب روی افروخته اش چون آئینهٔ آتش انگیز و خاک از
گرمیِ جولانش چون سنگ شرر ریز زهرهٔ شیر صولتان از سر پنجهٔ سطوتش آب

در جولانگاهِ هنر برطاقتان با حملهٔ مردانه اش از آبِ خجالت گرداب آدم تیغش با دعوی خصمان از حرفِ حریفِ غالب گلوگیرتر و نفوذِ تیرش در پهلوی دشمنان از آبِ برندهٔ دلیرتر غبارِ میدانِ نبردش با سیر آهنگی چو قیامت سرمه فروشِ دگر در جولانگاهِ رزمش در جنگی غوغای محشر سخت کوش

باستقبالِ گردِ عرصهٔ رزم — کند رنگِ عدو پیش از صبا عزم
چو عزمش عرصهٔ جولان کند خوش — ز طبعِ زمهریر انگیزد آتش
شود گر بادِ جولانش سبک خیز — چو خس سوزد ز گرمی شعلهٔ تیز
برد جان پیش از آن تیرش بغارت — که دلبر سر دهد ز ابرو اشارت
خدنگش آنچنان رفت آن سوِ سنگ — که از دل غمزه نگذشته بدان رنگ
بجولانِ جسمِ خصم از روی رفعت — ندارد غیرِ تیغش عدل قسمت
برای وصلتِ خصمِ شریرش — بود مشتاق تر از مرگِ تیرش
کجا دشمن گریزش باشد از سهم — نشانش میدهد در خلوتِ وهم
چو دستان پیش از این سیمرغ بردش — بزیر شهپر از رحمت سپردش
نسازد تا خدنگِ او نشانه — دگر شد بالِ عنقاش آشیانه

هفتم عدالت

تیغِ شجاعتش رستم را سر نه برد تا حرفِ ستم نقشِ وقوع نتواند بست و فروغ
ضمیرش ظلمت را از بیخ نکند تا گردِ ظلم بر چهرهٔ ظهور نتواند نشست در دورِ انتظامش
پنجهٔ شیر همان مصروفِ طمانچه بر روی خویش کشیدن و در عهدِ انصافش دندانِ
گرگ آنچنان سرگرمِ انگشتِ تاسف خائیدن بشآمتِ بیدادیِ جانهای ترکِ چشمِ
خوبان را دستِ مژگان بر پشت چنبر و با انتقامِ دزدیِ دلها هندوِ زلفِ شاهدان
از کلهٔ منار نگون سر آئینهٔ سیاستش نازِ دلبران بر تلافیِ بیدادِ گذشتهٔ مسیحائی لب را
در جان بخشیِ کشتگان مجبور دارد و از اندیشهٔ انتقامش تغافلِ محبوبان تدارک
تطاولِ ماضی رشتهٔ نگاه را در رفوکاریِ دلهای مجروح میگمارد و رسمِ انصافش
باجازتِ اصلاحِ خطِ خوبان نخواست تا نقشِ حق از باطل امتیاز نگیرد و طرزِ معدلتش
بدستوریِ جلوهٔ نیکوان روا نداشت تا صورتِ نیک از بد تفرقه نه پذیرد
از اصلاحِ طبائع پاسِ کبوتر را جز شاهین لائق نه بیند و از نیکی امزجه احتیاطِ
رمه را غیر از گرگ نه گزیند در بسیطِ انصافش بساطِ بیدادیان بس تنگ و در پلهٔ عدلش
[گلهٔ گوسفند ۱۲]
متاعِ نوشیروان کم سنگ و دستِ جورش جز در کمرِ ظلم دراز نگشته و پای تعدیش جز بر فرقِ ستم نگذشته

شدش دستورِ صد کسریِ عادل — زدیوانِ عدالت فردِ باطل
نهد سر در جهان فارغ ز رهبر — ز عدلش خور بکفِ طشتی پر از زر

نیارد تا بفرق کاه بیداد | بصحرا بی تامل نگذرد باد
نیابد بر حباب صدمه تا راه | نگیرد موج را خمیازه ناگاه
کف گلگیر بر حکمش کشوده | حق بلبل ز پروانه ربوده
چو نافرمان برون از حکم دیده | زبانش از قفا بیرون کشیده
بامرش ابر دارد ژاله را پاس | که زخم گل نیازارد بالماس
خراشد گر جراحتهای بلبل | کند از خار سوزنی در ناخن گل
نگارد مهر را زان روی شبنم | که گل را در جراحت نم رسد کم
ز عدلش سیل با خس خم ندارد | تو گوئی موج آبش نم ندارد

نهنگ شهامت لجه محیط اقبال + شیر مهابت سرپنجه نیستان جلال سپهر
گردون همتی را مهر جهانتاب + بحر محیط دستی را گوهر شاداب زور سرپنجه توانائی
تیزی تیغ ظلم زدائی حریف صهبای کمال + یوسف کنعان جمال غرس نهال دولت را
آبیار حصول حاصل نصرت را دانه کار سیرابی کشت تمنا موقوف شبحه ابر الطافش +
شگفتگی گلهای آرزو منحصر بهبوب نسیم اعطافش تخیال تیزی تیغش لوح ضمیر
حاسدان چون خط بریده از حرف آرزو تهی نموده + و بتصور نفوذ سنانش فضای
سینه سنگدلان چون خانه زنبور رخنه کشوده در عرصه شهسواریش رستم

چون کودک دامنِ سوار را از خرشش ریزد و بر خوانِ مردافگنیش افراسیاب چون دیده
مایه داران از خوردنِ زخم سیر آسمان از ایوانش دامی نخستین و محور از آستانش
چوبِ فرسودین نسیم از حکایتِ خلقش آثارِ شگفتگی بر ناصیهٔ گل آورده و صبا از نقلِ
انصافش غنچه را از پاسبانیِ زر بی‌نیاز کرده شیر از پنجه در تهیهٔ طرحِ خلوت انداختن
تا خوابِ راحت بره را گوشهٔ عافیت آماده باشد و گرگ از پهلو در عزمِ بسترِ نرم
ساختن تا غنم را در غلطیدن خارِ صحرا پشت نخراشد قوّتِ نامیه بی همراهیِ
محاسبانش در تربیتِ نباتات دست نتواند برد تا نقدِ اثمار کمتر از فصلِ سابق
ذخیره نسازد و پرتوِ خورشید بی مشورتِ عاملانش در آرایشِ نهال جرأت نتواند کرد
تا بقصورِ رنگِ گل را از چشمِ عنادل نیندازد نسیم از ملاحظهٔ احتیاطش در افشای رازِ
گل بر خاک نشسته و باد از اندیشهٔ محافظتش در بردنِ اوراقِ درختان سر بهوا
شکسته چشمِ نرگس در انتظارِ غبارِ راهش وا و زبانِ سوسن از تحریکِ ثنایش گویا
در ادبکدهٔ حضورش نفس از سینه راه لب ندیده و در سیاستگاهِ قهرش
نگاه از مژگان بیرون ندویده و در دار الشفای عنایتش جنون بلبلان را چاره
از چوبِ گل و در بهارستانِ رأفتش ریشهٔ خشک تازه‌تر از شاخِ سنبل
در زمانِ عدالتش پوستِ آهو جز رنگِ تعویذ دوستی گرگ نریزد و در انصافش

بغنیم خبر بروی شیر از خواب نخیزد از زیادهٔ بخشیش سر قارون سبکبار و از عدل سنجیش نقد نوشیروان کم عیار در وصف عشرتش شکن نامه در بزم و در مدح شجاعتش صریر خامه نعرهٔ رزم بر سر استخوان غیر از استخوانی بهمیافت رستم نینداخته و بر بساط زمین خبر پیلپائی نزل فرزین نهادان لائق نشناخته رسائی طبعش با شاخ بلند طوبی برخورده و غور فکرش بر درم ماهی زمین نقش شمرده آرزو را در خزانهٔ لطفش دست بر کلید و تمنا را در بازار عنایتش پای من مزید غمزهٔ خوبان از بیم سیاستش با نگاه التفات در دلجوئی عاشقان و کرشمهٔ نیکوان از اندیشهٔ انتقامش با اشک ترحم در شست و شوی تشنهٔ مژگان لطف در طبیعتش آب گهر و انصاف در مزاجش شیر

نسیم هیبتش چون کرد آهنگ — بیفتاد از کف رستم گل جنگ

سخا از بحر دستش جنبش موج — علو از آسمان شانش اوج

به بینهٔ بیوفائی گر گل از بو — فتد از نوبهارش چین در ابرو

صفا تا از دلش آئینه نزدود — ز شوخی حسن وحدت بیخبر بود

نگه تا حد مژگان نارسیده — بر مژ قصد دید نارسیده

چنان شد روزی خصمش سر تیغ — که شد سر رفته او جوهر تیغ

صلای غم کشان را بانگ قلقل — بهار پرافشانش را خنده گل

ز شوخی پور زال از جا بجنبید	که تیغ او شهر زخمش نمالید
رگ ابری کشود از فرق دشمن	بود سنگ بیده در دستش آهن
فرو شد رنگ اگر پیشش عدویش	بپرد رنگ شمشیرش ز رویش
ز تر دستی عدو با تیغ تیزش	نیارد خشک گیشان در ستیزش
نی گردد بدیده احتشامش	فلک خصمانه کمتر غلامش
بود کرم پلاسش دشمن زار	بجوهر تیرش کس ندارد گرم این کار

معذرت نوائی ساز بیان تمهید زمزمه عجزیست که شد نغمه ور از تقسی درین مقام از بینوائیهای خاموش نفسان پا برتر نتواند گذاشت و عزم نفس آرائی سخن هیچ اشارهٔ ضبط عنان تقریریست که توسن جولان اندیشه درین عرصه خود را جز در آغوش نقش قدم نتواند انباشت

هنوز خامه در تعداد اوصافش از پا خار خاری در سینه دارد و کاغذ در حل مدایحش از سطور دوش بر می آرد تا که زبان بریدهٔ خامه در لکنت بی اختیاری

چاره بدست می آید و نه ضعف طاقت کا عذر را از شوخی تنگی انفاس جنا فرصت سرمی کشاید قناعت شوق در بہر نفس دن فریادی سر در ہوائیہای این صحراست و فکر در بہر سیر گریبان بال کشا عرصهٔ این تمنا آمانه نارسائی سعی شوق را از دائرهٔ پیچ و تاب اضطراری جرأت سر بیرون کشیدن و نه سرنگونیہای طاقت فکر را ازین جادهٔ پرنشیب یارای منزل بریدن قلم را نالۂ صریر آہنگ تظلمی ست و نامه را سلسلهٔ سطور بر خود پیچیدن تا لمے

سعی کاہل کوششم از بس مشق حیرانی کند	بال من در دیدهٔ تصویر مژگانی کند
چشم قربانی ز من سر مشق حیرت میبرد	سطر زلف از حال من وام پریشانی کند
سازگار پرتو بختم خمول آمد که خود	در نظر مستوری در پردهٔ عریانی کند
طالعم خواب از دو عالم دیده بر خود می کشد	انچه هر کس ریزد از خود او نگهبانی کند
علم اگر صد نسخهٔ فرہنگ دارد در بغل	جهل هم در عالم خود مشق نادانی کند

اگر از رفعتش دم زند پای رسائی اندیشه از آسمان می لغزد و اگر از شجاعتش نویسد زهرهٔ جرأت قلم از نعرهٔ شیر می لرزد از مهابت شمشیرش در بهر چشم بستن شوخی صد غزال از پردهٔ رمیدنهای معنی جلوه می آراید و از صولت پلنگ افگنیش وحشت هزار آهو از پہلوی مضامین نقاب می کشاید وصف حشمتش اندیشه را بهزار دو رباش ادب پابوس میگرداند و مدح شوکتش فکر را با دبدبهٔ جلال از سراچهٔ قرب دور تر می راند

[illegible marginal annotations]

قلم تا سیاستش بخیال آرد تیغ بر فرق می بیند و رقم تا از قهرش اندیشد بر فرزِ سیاه می نشیند

بر صلای جمع نتوان رفت در راهِ فنا — خار این وادی چو شمع از پای تا سر میرود
عشق را نازم که دارد جلوه اش تیغِ نهان — پا درین ره همچو نقش پای کمتر میرود

آری عنان گسستگی جذبهٔ بی صرفه دویها غیر ازین چه خواهد بود و جنون جولانی تقاضای بی سر و پائی بیش ازین چه نقاب تواند کشود که زاویه نشین خجلت ناکسی را در قرب سرادق جلال ناگزیر تمنای بار باید شکست و خاک نشینِ غبارِ ناقبولی را بسراغ حضرت کبریائی احتیاج احرامِ تردد نتوان بست سرزنش لن ترانی تنبیهِ رتبه نشناسیهاست مخاطب ست نه تعذرِ ارتفاع نقاب و لایتکلمون الامن اذن ایمای پاسداریهای سررشتهٔ ادبست نه پاس تحصیل جواب حباب از تنگی حوصلهٔ خویش آب در چشم میگرداند نه در مصیبت بیسر و پائیهای دریا و نقش پا از نارسائی خود خاک بر سر می افشاند نه در ماتمِ کم وسعتیهای صحرا هیهات هیهات حصولِ ذلت دورباش اختیاری اندیشهٔ نارساست و قبولِ خواری دورگردی نتیجه هرزه دویها و گرنه گدا و بارِ حضرتِ قهرمانی از چه راهست و بی سرمایه و تقرب حضور سلطانی بکدام دستگاه بی توشه را از سدهٔ بارگاهِ جلال بر عتبهٔ دیوانِ اذن را ر سر باید کشید و بی رهبر را از محفل اقبال بکنارِ سفرهٔ انعام باید دوید اینک صلای فرطِ اخلاقش جرأت شناسی گستری را دستوری سر کلاوهٔ حرف واکردن ست و اذنِ عمومِ اشفاقش ارتکاب بی حقیقت طرازی

را اجازتِ دم زدن او صافِ مراتبِ الطافش در رتبہ ہای دست گاہان ہم دوشِ ثوابِ طاعات ست مدح مدایح اگر امشد در رو براہیِ بی استطاعان ہم اثر تبرع عباداتِ فی الحقیقت بکشادِ سفرۂ نمایش طربی در نظر جا گی خواران از زرد ی بی رونقش شاخ برگِ خزان و بعموم مائدۂ اکرامش خوانِ خلیل در چشم متمتعان از بی مایگی خشک از تواضع مہ خلان مائدۂ جنت ریزہ خوانِ احسانش و نعمای بہشت زلہ موائد امتنانش وسعت ہمتش در تحویلِ نفایسِ کرم از تنگی حوصلہ آز شکوہ طراز و بلندیِ آہنگِ عطایش در تفویض جواہر احسان از کوتاہی دامنِ حرص شکایت پرداز آزمزمہ پردازانِ بزمِ تحقیق از قانون اندیشہ مغزی واکشیدہ اند و بہار طرازانِ گلشنِ تدقیق از رنگ تامل گلی تراشیدہ کہ ہر چند بہ سازِ این محفل از نواہای سامعہ نواز ابدا در خواندنِ گوش تمنا دست از صلا بر نمی دارد و تقاضای رنگینیِ این بہار از جلوہ ہاے شوق طراز بیگاہ در دامن کشی نگاہ تماشا خود را متہم تعطیل نمی شمارد و لیکن مضراب تقریر دمی بیش با تار نفس تواند برخورد و نہ رنگ

تحریر زیادہ بر فرصتِ نگاہ از شاخ قلم تواند گل کرد

تجلی رنگہا دارد دلی در سینہ کوہش	دو برگِ لالہ و گل پیشِ جولانگہ نمی باشد
شعاعِ مہر را بادستگاہِ وسعتِ پرتو	بجز در سینہ ہای ذرہ ایجار و نمی باشد

بی اختیار زبان قلم در عرض مراتب محمدت عبث طرازیِ ہرزہ درائی را بر دامن تقریر

نمی بندد جرأتِ فکر در بادیہ پیمائی مدارج ثنا میسر تہمتِ نارسائی را در حقِ رسائی نمی بندد
تردد انفاسِ ناگزیر خیال بافیہای کارگاہِ دعاست قماش اجابت را تار و پود صد آمین
میسر باد پیچ و تابِ سر رشتۂ فکر در بہارستانِ تقدس گلدستہ نثاری مہیا می سازد
جلوۂ تماشای قبول در نظر تا نیاز بیزبانیہای پروانہ در حضورِ شمعِ منظور نظری پروانگاہی سمت
و تا ہدیۂ ارمغانیہای بلبل در گوش گل مقبول تغافل دستگاہی عجز ارزانی بیان تجلی گاہِ شہود شد
حسرت سرمایۂ پاس ترانی مباد و ترانۂ رنگین خیالان گلشنِ حضور خارج آہنگی دائرۂ ناقبولی مبیناد

تا ز بوی پیرہن آید علاجِ انتظار	تا ز دستِ عشق افتد چاک در دامانِ حسن
گرد رہ اہش سرمۂ چشم نظر دوزانِ عشق	منزلِ او جلوہ گاہِ شاہدِ کنعانِ حسن

مطلع ثانی در عاجز نالے نالیدن در حالت زاری دہ عجز ۱۲

تمہیدِ خاتمۂ سخن شاہدِ بی دستگاہیہای افکار است و توطیۂ عذر
بی نگاہی بینۂ نارسائیہای انظار عنان گسستگی جولان انفاس
بہ نہیبِ عجز تقریر در ضبطِ خودداریہای پرواز و جنون
جولانی تقاضای فکرِ نارسائی قدرت تحریر از حیثیتِ نقشِ قدم
خلوتی می طرازد اما فضولی وضع لاف لغزش عجز العبارت
سیہ مستیہای نشۂ معنی می آراید و سرگرانی خمارِ نسیان

برادر کسوت سرشاریهای بادهٔ نازه‌ام می نماید

اشکهای گهربار دیدهٔ ما معدن ما	مژه برهم زدن الماس تراشیدن ما
نیست قانع دل پر حوصله بگرمی عشق	یارب افزون تر ازین شعله زند گلخن ما
مژه بر بستن از افلاک برد بالاتر	خار در بستر عیسی شکند سوزن ما

سیر گریبان از گلگشت چمن زار معانی سیر نمی سازد تا شوخی جولان اندیشه سر در جیب نقش قدم نواندوزدیده و مژگان برهم زدن از تفرج بهارستان مضامین در تعب نمی اندازد تا عنان توسن خیال ازان وادی باز توان گردانید امروز عنان گسستگیهای جرات فکر شکار جرگه صید معانی خورسند است و جولانگریهای سعی تامل بفرغه وحشیان مضامین رسائی کمند آز دراز دستیهای اندیشه‌ام مائدهٔ قدس ریزه بصلای گرسنه چشمیهای هوس مهیا ندارد و از تطاول فکرم گنجینه غیب شبههٔ در پامزد مساعی آرزو بر نمی آرد صریر خامه‌ام گلبانگ عندلیب را گریه تراز صوت قیامت ساخته و شگفتگی بیانم خندهٔ گل را خون در دل انداخته سرو آهیست از رشک سجع کلامم از دل قمریان سر کشیده و گل آتشی ست در غیرت نظمم از سینهٔ بلبلان بلند گردیده هیهات تعمق نگاه بر تضییع این همه اوقات اشک ترحم ریخته و غور تامل ازین هرزه دوی‌ها گرد کلفت برانگیخته که این بالا دویها از شعله افسرده تازگیها

دارد و این جوش طوفان از قطرهٔ بی آب تعجبها می شمارد گر درا بوسیلهٔ تتق بستن توهم
آسمانی واسطهٔ بلندپایگی نشاید و کاه را از پهلوی گردباد بخیال کهکشانی سرمایه باد بروت
بدست نیاید سایه را دعوی آفتابی اشتهار تیره روزی ست و غبار را ادعای فروغ
سحر اظهار کدورت اندوزی از ینجا صوت ضعیفی در عالم خویش مبدا صور قیامت و میئت
و گرد ناتوانی در اعتقاد خود مغرور خیمهٔ افلاک تنیدن یعنی مجبور تطاولهای روزگار تهمت
آلود وضع اختیار مخمور حیرت پیمائی نگاه صہبائی تیره دستگاه که جرأت نگاهش از ناتوانی
عرق بر روی حیاکیشهای حسن جائز نداشته و شوخی نفسش از وضع جمادی کدورتی
برخاطر صفاپرور پریهای آئینه نگماشته امروز جنون جولانی وضع لافش گرد از زمین احتیاط
برآورده و دیوانگی طرز گزافش پیمیرا دب کیشها قیامت کرده نه پاس صفا طینتان در
ضبط بیصرفه سرائیش و نه ملاحظهٔ نازک دماغان عنانگیر هرزه درائیش پردهٔ غفلت
دیواری ست بر روی آماش برآورده و خاک مذلت بساطی ست در عرصهٔ جوالش گسترده
با این همه سرجوش زنان خمکدهٔ تحقیق را از بادہ پیمائی بزم انصاف گزیر نتواند بود
و رنگین طبعان گلشن تدقیق را از سیر بہارستان امتیاز انصراف رو نتواند نمود که ذرهٔ بیتابی
از پرتو توجه آفتاب نقاب برمی دارد و قطرهٔ بی آبی از جیب کدام سیلاب سر برمی آرد
شکستگی رنگ خزان با رنگینی بہار گل همچشمی میفرستد و بی آبی موج سراب با طوفان

محیط هم‌دوش می‌ایستد اخگری را رنگ آتشکده ریختن گردی شعله بهشت نمی‌
عنان موج گسیختن جوش محیط قدرت ریشه سر از زمین بر نیاورده در گل کردن
هزار رنگ شگوفه عرق شبنم از چهره بهار می‌افشاند و شراری از بهار جی سنگ
ناجسته باشتعال هزار طوفان آتش هنگامه گلزار خلیل سر دیگر داند نقش قدم
بیشتر از سعی پا در منزل تواند رسید و گرد ضعیفی پیش از شهسوار جاده تواند برید

نارسا آهم ولی شور قیامت‌ها ز من | ناتوان اشکم ولیکن جوش طوفان میزنم
چون مژه بندم به پا بستند لیکن چون نگاه | تا بخود جنبم قدم آنسوی دوران میزنم
ذره وارم پر زمین گیر است اما از شوق | دست را در دامن خورشید رخشان میزنم
ناتوان گردم ندارم طاقت جنبش ولی | می‌نشینم بر فلک تا فال دامان میزنم
قطره افسرده میگفتم دل خون بسته را | این زمان از جوش اشک بعمان میزنم
داغ دل دارد فروغی کش اگر بندم رو | راه بر تاریکی زلف پریشان میزنم
گل ز داغم بشکفد گر سوزشش در مهرگان | خور ز جامم سر کشد گر در شبستان میزنم

باری اگر این آتش گلزار خلیل نشگفاند گلگفتنی کم نتواند بود تا عریان تنی در حسرت گرمیهای
شمور داغ بر دل نسوزد و اگر این شعله از تجلی نشان ندهد چراغی خود خواهد نمود تا سرگردانی
در ظلمت شب دیده بر هلاک نندوزد هر قدر رشته نظر التفات از گلهای اکرام دسته

تو اند بست شگفتگی بهارستان اخلاق در نظر ست و چندانکه گرمی نگاه توجه هنگامهٔ سرد مهری
تواند شکست رونق بزم وفاق متصور نبود ابدیده کرم نگریستن گذارش فرض ست و جرم را
بعفو در گذراندن ادای قرض

خوبان چو جام بادهٔ گلرنگ میزنند	ساغر بیاد عاشق دل تنگ میزنند
خون میکند کرشمه از بهر خون بها	اهل وفا بدامن خود چنگ میزنند
ای بحر همتی که فضولان حباب وار	هردم زدن بشیشهٔ خود سنگ میزنند
ای گوش ز غیبتی که بی عرض حال خویش	مستان برنگ نغمه بر آهنگ میزنند

نغمه ساز گفتگو از پردهٔ اختصار سرائیدن بتخفیف سامعه خراشیها وارسیدن ست
و نظم کلام را بر مقطع خاموشی تمام کردن گوش مخاطب را از گرانی بار خریدن
امروز نقش از رنگ خیال همین تعویذ حیرت نگاهی ست و ذخیرهٔ دامان فکر همین اندیشهٔ
عجز دستگاهی هر چند جرأت بی اختیاری شوق زبان خامه را در حرف زدن مخاطب میسازد
اما اندیشهٔ انجام فکر صفحهٔ امتیاز را همان بنقوش اعتراف عجز می طرازد

بیا ای خامهٔ جادو سرشته	ز جان آورده و بر دل نوشته
سر نقاشی رنگ معانی	بکاغذ کرده چون ارژنگ مانی
صریر شیشهٔ معنی گشاده	چو قلقل میدهد پیغام باده

شگفته هر نفس در گلشن راز
گل صد نغمه ات از شاخ آواز

ز ساز شوق رنگ ناله ریز
دل افسردگان را کن سبک خیز

نگویم نالهٔ موزون بر آرے
غمین حرف از دل پرخون بر آری

برانم گز سخن گل بر تراشم
جراحتهای بلبل را خراشم

به بینم تا بهارستان افکار
چه می شگفاندم در سینه گلزار

به بینم تا فروغ معنی بکر
چه شمع افروزدم در خلوت فکر

به بینم تا بهار حسن جاوید
چه رنگ آرایم در باغ امید

سرایم نغمهٔ مستانه چند
بگویم دلنشین افسانه چند

نشینم بر در خاموشی دل
بر آرم ناله بر اندازهٔ بسمل

دران خلوت که فکرت را گذر نیست
زبان را جز خموشی راهبر نیست

چراغ نور معنی بر فروزم
شب من تا شود روشن چو روزم

برایم گرد شهرستان تنزیه
ز دامن بر فشانم گرد تشبیه

ولی چون بنگرم پایم رسا نیست
سر این جاده بر اندیشه وا نیست

زنم در دامن بی طاقتی دست
نگارم بر قدم لغزیدن مست

چه پای سعی کس را تاب سفر نیست
بغیر از کم زدن شایسته تر نیست

زنم راہ نفس خواہی نخواہی	نیالایم قلم را با سیاہی
جنون جولان مست شوق رد نوردم	عنان گیرم ازین رہ باز گردم
بیا ساقی بیا اے دلبر من	زمینا افسرے نہ بر سر من
دلم را مست بودن بہ نہ مستور	ز صہبائی مسبادم نام مخمور

خاتمہ

خاتمہ منت حق جل و علا را کہ سطری چند در حل لغت و محاورہ ریزۂ جواہر از خامۂ خام رقم صہبائی گم سواد برآمد ہرچند شتاب زدگی سعی تیز جلو در راہ فکرم ایستادہ اما انعام منعام مفضل در ہر مقام کہ کمیت قلم گام زد آغوش نقش قدم را معدن زرد کان گوہر نام نہاد باآنکہ درخمارکدۂ بیدماغی صداع بی طاقتی اجازت نمیداد کہ لختی در دسر دیگر بہ خود افزودہ ساغرے از بادۂ تحقیق زند اما سرجوش زنان بزم انصاف یافتہ باشند کہ درین خمکدہ ہم خالی از کیفیتی نبودہ

ہر رشتۂ خبر رگ سازی دارد	ہر زمزمہ صد پردۂ رازی دارد

[illegible]

سید محمد باقر

بیاض شوق پیام

بسم الله الرحمن الرحیم

ننگ نزدائی این اوراق حیرت سرانجام چهره نمائی زینتِ ترتیب بیاض شوق پیام سادۂ [illegible]
اوراق از سنبل رسائی این تحریر خط بر می‌آرد نیرنگ حسنِ معانی مفت تماشاست و حیرت تمثالی صفای
این آئینه بوضعِ خطوط جوهر در بغل دارد بی پردگی اسرار تحیر چهره کشاست حاصلِ گفتگو نقش پردازیهای
خیال برنگ آمیزی سیاه قلمی چند پرداخته است که بعضی ازان غازه طرزِ خاص رقم بر رو دارد
و بعضی بوضعِ دیگر سر از جیب ظهور بر می‌آرد اینجا حاصلِ غور تامل بجز زبانِ جوهر نگاه چه خواهد بود
و نتیجه صرفِ اوقات غیر از نامه سیاهیها چه خواهد شد شرم بی اعتباری عاقبت حروف را بعرق
میگرداند حیرتِ وضع این تماشا در لغزشهای نگاه بی اختیار است و خجلتِ بی حاصلی خطوط را لباس
کسوتِ تر آهی می‌پوشاند حیرت فروشی مطالعۂ این سواد از خمیازۂ آغوشِ مژگان ناچار است
دوائر حروف بوضعِ بالیدگی ناخن در حسرتِ ناقبولی چهرۂ کاغذ میخراشد و بیانهاد شرم اندیشه نارسائی
از تهِ الفاظ گردۂ نفسهای سوختنی می‌تراشد شقِ زبانِ قلم عذر نارسائی بیان است و وضعِ نسوه

بیاض مغذرتِ نامہ سیاہیہ ای زبان کاش دعای پابوسان درحضرتِ اجابت ازشکوہ تنک بار یہا نناله و عرضِ نارسایان در پیشگاہِ قبول غیر از تمکین شکر گزار بہانہ سگالد

تعریف روضۂ منورۂ حضرت جلال تھانیسری

بیا ای خامہ خود را تر صدا کن ٭ کلید می شو درِ این روضہ کن ٭ خجالت میفزایدم بہر حرف فشان خاکِ درِ این روضہ بر حرف ٭ فیض پرور مکانی کہ فلک را بہوای آستانش برخود بالیدن سرمایۂ استعداد بزرگی فراہم آوردن ست و خورشید را بجاروب شعاع خاکِ پیشگاہش رفتن اسبابِ سربلندی مہیا کردن سجدہ کہ بر خاکِ آستانش گرد میکنند شبی ست فرق ہزار خورشید در بغل و جبہہ کہ ببساطِ سجودش می آراید آفتابی ست شب طرف ساز سیاہ بختیہای ازل صورت دیوارہایش از بس لطافت در ہجوم انوار چون آئینہ پیش آفتاب معدوم و شوخی جلوۂ خورشید از خجالتِ سایۂ قبہ اش چون پری در شیشہ موہوم آنجا مشعلہای نور بزبانِ لن ترانی در سرزنش ہیاکلہای جرات ارنی تہمتِ لعو افض نمی پسندد و چشمکِ ذرہ ہای تابناک باستفادۂ نور تجلیش حرف بی بصری بر فلکہای جلوۂ خورشید نمی خندد سنگِ آستانش ملاک را صداع تحمل بوسۂ ساقِ عرش نمی آرد و تماشای ہیأت گنبدش عجزِ بیمقداری فلک را بر سر اندیشۂ سر بزرگی نمی آرد بلندی اوجِ عزت ننگ بر زمین افتادنِ ذرہ ہایش نپسندد و حیلہ کاری مشعبدِ چرخ ببساطِ مہرہ گردگان کواکب چیدہ مردہ بادِ مسیحا بجان بخشی معجزۂ خاکش زندہ دانہ او سر کوچہ امید بفیض کشاد روئی درش بندہ زائرش را نسبت اندیشی طواف کعبہ بنہر کم پایگیِ مراتب منفعل می نشاند و خاکنشینش را خیال کنگرۂ عرش بصد انفعال سر بخاک افتاد

زحمت تعذیب میرساند هجوم انوار الهی پرتو آفتاب را از قرب فرنش برجعت قهقری میگرداند و هیبت
صدمهٔ جلالش ملائک را بر بستر غبار بیرون در می غلطاند سنگ قالب تهی کردهٔ انبساط زیارت
این آستان بنیش نگاه را بتوهم شکل گنبد می فریبد و تسلسل انوار زمین تا آسمان پیوستهٔ این مکان
بمشابهت ارتفاع کلس می رسید باز دحام دعاهای حاجت طلبان اجابت بتمنای بار جستن
هر نفس سر از جای برمی آرد و بهجوم حسرت زائران جنبش هوای صرصر ذرهٔ از خاکش بر نمیدارد
هوای هم پروازی مرغان بامش معراج سعادت اندیشی کبوتران حرم و بلند پایگی حجر الاسود
در میزان هم سنگی داغ سجدهٔ آستانش خجلت و سنگ کم تعویذ مرقد مبارک آستین ید الهی ست
مظهر انواع قدرت آثاری و لوح طلسمی ست گنجینه کشای حاجات برآری حبابی ست از دریای
تجلی برخاسته و قبائیست بطراز شعشعهٔ انوار پیراسته فروغ بارقهٔ انوار گواه است بر لطافت
این روح مجسم و نشئهٔ آثار تجلی دلیل است بر آفتابی این خاک محترم اگر تجلی مهر خاکش نه دوخته طور را
شرف نسبت توتیائی چراست و اگر نظر بر تجمل داغ سجودش نه دوخته جبینه ری فرق خورشید
خطا اینجا سعی جوشش انوار در بالا بردن خاک کوشیده است و اندیشهٔ زیارت
بهانه جوی اضطرارش مرقد نامیده جبههٔ آسمان از داغداران سجدهٔ این آستان است و فرق

خورشید از تسلیم گذاران این خاک نور افشان

نشانی که از سجده دارد درش — دلیلیست با عازم و گوهرش — نگل و سنگ کان کعبه الالهی ست

همه صرف این کعبه برحق است — ز سنگی که هست از صفا بهره مند — شده سقف و دیوارش آئینه بند

شمار می کن این سنگ گردد عیان — بر منبر انا الحق کشاید زبان — بتی گر ازین سنگش آید بدست

بود ابر هم از طاعتش همت پرست
صفا دارد از بس این خاک خوش
بود گرم انداز تیر شهاب
توانند از حرف این خاک و بس
ز برگ گیه نخل ایمن تراش
نباشد چرا مظهر فیض خاک
چسان گرده باشد درین خاک چاک
بلی خاکسار است ننگ قبول
سر خود نهادند در راه او
بتوصیف این نام اگر دم زند
زبان تا ابد می نگردد خموش
بیا ای که جنبش ز لبهای تو
کلید در رزق عالم بجست
نگاهی که از لذت التفات
مرا نیز خوان بر سر راه خویش

صفا رفته از بس درینجا بکار
ستان بزه سنگ و گوهر فروش
نباتی که رست در رنگ شمع
دمانیدن صبحی از هر نفس
گر اعمی کند چشم بر وی سیاه
که دارد میان خود آن جسم پاک
که گر بر فتد سایه اش بر غبار
که الفقر فخری ست قول رسول
چو ذات خدا مظهر هر کمال
بدست عطارد قلم بشکند
همان به که عرض تمنا کنم
بود موجه بحر اعطای تو
بیا ای که شد ناله زار ما
دهد مرده را ذوق آب حیات
همه چون من بران آستان وارسم

فروزی یکی شمع گردد هزار
نفس گر درینجا کشاید نقاب
بگردش سرش گرد پروانه جمع
بود خاک اینجا ز بس نور پاش
کند دیده فانوس شمع نگاه
ندانم که آن فیض گردون گرای
بمعراج خود دارد از چرخ عار
ملائک ز تعظیم درگاه او
چو اسم مبارک سراپا جلال
نفس گر بوصفش بر آرد خروش
ازان در دل رحمتش جا کنم
بیا ای که ابرویت از بس شرف
بگوشت میانجی اظهار ما
بحق مقیمان درگاه خویش
ز تو بر مراد مهیا رسم

گل گر از باد حسنی رنگ شوخی ریخته ست
کاین قدح را زخنده اش دل با جنون آمیخته ست

سنبل از زلفی که می آرد پیامِ جذبِ شوق | کاین چنین جوشِ جنون زنجیرها بگسسته است
تا چه میگوید بگوشِ شوق موجِ جویبار | گریه طوفانی ز جیبِ چشمِ تر انگیخته است
بیقرار تا چه خونِ دل بجوش آورده بود | کاین همه از پردهٔ چشمش بدامن ریخته است
خون چه طوفان میکند یارب درونِ آبله | هر سرِ خارِ بیابان خنجری آهیخته است

گل فشانی بهارستانِ تخیل عطرِ دماغِ تحیرست و سرزنش خار خارِ اندیشه خراشِ دامانِ تفکر که جنون انگیزی آمد آمدِ بهار بوی چه پیراهن در بغل دارد و شوق افزائی ملایمتِ نسیم از حسرتِ بوسهٔ کدام لب پیغام میگذارد اینجا صدای خندهٔ گل آوازِ دوستی ست بر نفس سوزیهای تردد جنون صلا زدن و تیزی نوکِ خار شوخی نشتری در بغل دارد مضطرب سازِ رگ هزار آبله خونابه وطن سلسلهٔ موجِ نسیم چون گرانی زنجیرِ خواب فروشِ پای نگاه ست و گوهر نمائی قطرهٔ شبنم در جگر کاوی طاقتِ شوق صد ریزهٔ الماس همراه درازی زلفِ سنبل زیرِ مشقِ کمند اندازی آهِ نارسا و طرحِ سیاه بهای ریحان گردهٔ غبار انگیزی شوقِ بی پروا اندازِ شگفتنهای غنچهٔ نرگس در نظربازی جنون تازانِ عرصهٔ شوق چشمک زدن و جلوهٔ صباحتِ برگِ نسترن در گریبان چاکی هوای بیخودی محرکِ پا بزنجیرانِ عطفِ دامن رعنائی قامتِ سروِ رسائی مصرعهای نالهٔ گلگونی رنگِ لاله خونی جگرهای پرکاله پرکاله سیرِ تخیل فروشی سبزهٔ چمن برگِ خوابِ چشمِ تماشا در دست دارد و سلسلهٔ پیچ و تابِ بنفشه آزادگی استغنا فروشان نگاه تاب نمی آرد

نگه هر سو که دامنی عنان نگسسته میرانند | نمیدانم چه شوخیها غبارِ جلوه دارد
طلسمِ اعتبارِ دهر حسن آبادِ شوخیهاست | پریدنهای رنگ اینجا بهارِ جلوه دارد

غباری خیزد و یا بوی گل رنگِ طرب ریزد — نفس در هر شد و آمد شمارِ جلوه دارد

زگل تا خار و بو تا رنگ و برگِ سبزه تا شبنم — نظر بر هر چه دوزی اعتبارِ جلوه دارد

نظر تا کی تراشد گه گل و گه غنچه از رنگی — تحیر چشم باز است انتظارِ جلوه دارد

حیرت پیمائی نگاهِ تماشا باین نشه چارهٔ خمارِ تأمل را ملهم ست + و خار خارِ دقت اندیشه باین رنگ در گل کردنِ بهارِ حقیقت متهم که بهانه جوئی غلیان شوق در هر حالت دامنِ تقاضا از کف نمیگذارد + و حیله کاری جستجوی محبت بهیچ وقت دست از ایجادِ تکلیف بر نمیدارد بوی پیرهن بصد اضطرابش جادهٔ شوق وصال میخواند + و گردشِ چشمِ آهو بهزار بیتابی بطوافِ محملِ لیلی میراند یعنی در عالم اضطرار هر چه آئینهٔ روی مطلوب بر آید اگر همه صفحهٔ حیرت ست مفتِ نگاهِ تماشاست + و در محفلِ بیطاقتی انچه ساغر یادِ مقصود پیماید هر چند خمیازهٔ حسرت باشد غنیمتِ شوق بی پیمانه تقاضا کشیده هر خارِ دامانت در دشتِ گریبانت + ازین افسون چه میپرسی محبت کارها دارد + حیرت کاری مرقعِ بهار در رنگ آمیزی کیفیتها جرأت تماشا را چراگاهِ دیدهٔ تصویر نگردانده جلوه انگیزی صفای این آئینه در محویتِ غلباتِ تحیر از چه رو مژگان را در آغوشِ بی اختیاری جوهر نرساند که جوشِ بیطاقتیهای طبیعت اگر رنگ ست جز بگلگونهٔ روی شوق بر نخورد + و اگر بوست دست جز بلخلخهٔ دماغِ ذوق نمی برد + هر فرد ازین مرقعِ رنگ آمیزی کیفیتی در بغل دارد که حسرت آلودگی آرزوهای هوس محتاج همان نشهٔ خمار شکن تواند بود + و هر ورق ازین مجموعه نقشِ معنیی بر می آرد که بی اختیاری آغوشِ نگاه جز در اندیشهٔ حضورِ جلوه اش نمیتواند آسود + از نغز آن کیفیت جز ذاتِ حسن بر نمی آید + و از معانی

این نقش غیر از همین اسم چهره نمیگشاید که سرجوشیِ محفلِ خیالش برستیِ هزار نشئه تواند چربید
و رنگینیِ از رنگِ تصورش تفوق بر نیرنگیِ هزار گلشن بهار تواند دید چون هوس آلودگیِ
میلانِ طبائع کمین گهِ اندیشهٔ تحریکی ست صفا پردازیِ جلوهٔ آن بهار درین آئینه رنگ ریز
جراحتهای دل ست و شوخیِ برقِ همان کیفیت باین آب خنجر فروش سینهٔ بسمل صیقل کارِ
فروغ توضیح باین رنگ پردهٔ از آئینهٔ تفصیل ست و نقصانِ مراتب اجمال باین وضع پرده گشای
چهرهٔ تکمیل که تر و خشک این چمن را آئینهٔ لطف و غضب و ناز و ترحم باید فهمید و پیچیدگیِ ریشهٔ
نهال را انداز خمیدگیِ چین ابرو باید دید تازگیِ برگ گل از نم قطراتِ شبنم بطراوت روی عرق
کردهٔ دلفریبانِ ماناست و گل کردنِ طرز شگفتگی بوضع جنبش لب چهره کشا خلیدنِ نوک خارِ
از تکلیف یادِ مژگان ناچارست و تیزیِ دم نشترش و شکستن آبلهٔ دل بی اختیار راحت فروشی
ملایمتِ نسیم در تحریکِ هزار رنگ بیخودی آمادهٔ چرب و نرمیِ لطفِ سخن و تریِ قطرهای شبنم
در عرض جوهر لطافت مهیای کیفیتِ عرق گل کردن سررشتهٔ تارهای سنبل افسانهٔ کاکل
دود و ده فروشیِ ریحان آمد از سرمایهٔ سیاه قلمیِ خطِ عذار دیدهٔ نرگس آئینهٔ کم نگاهی محبوبانِ تغافل
کوش و برگِ نسترن چهره گشای تجلیِ صبحِ بناگوش قیامت خیزیِ خرامِ سرو کرشمه اندوزِ
جلوهٔ رعنا قدان و لعلیِ برگِ لاله سخن ساز سرخیِ لعلِ یاقوت لبان سبزهٔ لب جو بسر سبزیِ
حرفِ زیبائی خطِ لب خاسته و تابداریِ بنفشه چون مرغولهٔ کاکل حلقهٔ دامِ نظرها پیراسته
ازین دست هرچه در نظرها گل کرده هست شهادتگاه حسرتِ نگاه ست و ازین عالم آنچه بنظر
آید دامی ست نگه گیر تماشائیانِ حیرت دستگاه

غرض اینهاست از آهنگ محبت / مشو غافل ز نیرنگ محبت
سراغ ناله در بار دل اینجا / نباشد جز تپیدن حاصل اینجا
ز شوخیهای برق تیغ آواز / دل اینجا رقص بسمل میکند ساز
محبت گر نه در هر جا اثر چید / نفس در نی چرا با ناله بالید
محبت گر نه میکرد این اثر گل / پریشان از چه میگردید سنبل
چه بود این رنگ در آب و گل خویش / بشوید رو گل از خون دل خویش
ز مینا این اثر تا سنگ پیداست / بهر جا بنگری این رنگ پیداست
محبت رنگ تاثیر ار نریزد / شکست شیشه کی از سنگ خیزد
محبت تا بسوزش راند محمل / نفس گردیده موی چینی دل
محبت رنگ گشت و در گل افتاد / ز گل آتش شد و در بلبل افتاد
بجوش آورد از خونش بهاران رنگ / که اخگر لاله رویانید از سنگ
فروغ برق رمزی هست در آب / که در چشم سحاب از چیست این آب
کند تا گوک تار ناله چنگ / نفس در شیشهٔ دل میزند رنگ
که آتش ریخت در جان و دل شمع / که [illegible] ست حاصل آب و گل شمع
که گرد این نشئه ادر کار گلشن / که بو بخشش و گل مست شکستن
که چه با گرد شرمی در دل سنگ / که مینا گشت در پیش شکست چون رنگ
که برق جلوه‌های شمع افروخت / که آتش هم زد و پروانه را سوخت
پری در شیشه و آتش بسنگی / محبت جلوه‌ها دارد بهر رنگی
همین رنگ محبت جلوه گر شد / که عاشق را بهاران پرده در شد
بعالم گر محبت گل نمیکرد / کسی نظارهٔ بلبل نمیکرد
همه این سبع خفتنها رنگ عشق است / شه نقاشی نیرنگ عشق است

غرض هر جا بود از حسن تمثال / تقاضا میزند از شش جهت بال

آتش افروز گریه‌های عشق شرر آرد در سینه زار آبلهٔ دل نه انداخته که اخگرهای داغ دل تا سینه بهم نچینند + و نمک سوز زخمهای شور محبت نمکدانی بر جگرهای شکسته که شوخی دندانهٔ زخم بعلاج گری گوش نشنیند خامه را بوسیلهٔ تحریر این غزل آهی

از درد محبت بر لب آوردن ست + و از آوازه صریر ناله بیتابی عشق در بغل پروردن

گل غنچه شد از حسرت انداز که گردید
دل از ناله ندانم که باعجاز که گردید

هر سو که دو جذبه عنان گیر هوسهاست
رنگ رخ شیدای جنون تاز که گردید

شد سرو ندانم که چه از یاد خرامش
فاش این قدر از باد صبا راز که گردید

نرگس خجل از چشم فسون ساز که گردید
دل جمله فغان ست ز خوبی که خبر شد

دل صید شکار افگنی باز که گردید
خاک ره ما سرکش دیده شد امروز

محو رخ روشن سر و سرافراز که گردید
یارب بامید که چنین محو بقفا شد

دانا که دم عیسی مریم همه باد ست
حیرت همه چشم ست نظر باز که گردید

امروز سحر سید ما از کوچه عشاق
ای باد صبا جلوه گه ناز که گردید

بسیار بحال دل آفت زده مانده
صهبائی سرگشته بآواز که گردید

تماشا دارد اندازی که جولان سخن دارد
که رنگ آمیزی گرد خطش رنگ چمن دارد

نباشی منکر کیفیت تاثیر ایجادش
سخن انگیخت این گردی که رنگ انجمن دارد

همه از قاف تا قاف ست جلوه‌های تسخیرش
ورقها بیستون و خامه‌ها را کوهکن دارد

ز فیض نکهتی دم میزند بوی گلستانش
که عطرش عطسه‌های خامه را عنبر فگن دارد

خراب لطف معنی کیست دریابد که از مستی
گریبان سیر فکرش خلوتی در انجمن دارد

نلافد هر نگه اینجا بعرض رنگ بینائی
غرور سعی فیضش از سوادش ممتحن دارد

ز خون دل چمن سامان نشد تا دیده صهبائی
سخن دامن بخار ناقبولی مرتهن دارد

جلوه فروشیهای مخدرات خیال لمعه تازی برق جولان دارد که بی صفاپردازی مرآت تحیر تماشای وضع شوخیش صورت آئینه موهومی ست + و گلدسته بندیهای رنگینی معانی غنچگیهای وضع

تأملی میخواهد که بی سررشتهٔ ضبطِ اوقات سازِ جمعیتش شکوهٔ نوای نالهٔ محرومی قاصر همتانِ
محفلِ امکان از دو رباشِ زحمتِ تردد فراخیِ دستگاهِ گریبان سیری را بتنگیٔ دیده هو بر نجیده اند
و مربع نشینانِ بیس را نوی عجز از پا فرسودگیهای سعی تأمل همواری طریقِ خیال را بی راهه تر
از جادهٔ اوهام فهمیده جوشِ بادهٔ امتیاز بی سورتِ نشئه دماغ سوزی از اثر پردازانِ موجِ
سر البسته و متانتِ وضع تمکین بی زمین گیریهای عطفِ دامن از افسرده طبعانِ نتائج
انقلاب آینجا معنی از پاس آهنگانِ ماتمکدهٔ حرمان ست تا جهدِ سامعه اندکی با خود بر آید شورِ
بیطاقتیش صدمهٔ صورِ اسرافیلی میفروشد + لفظ از سکته فروشانِ حیرتِ بی امتیازی ست تا سعی انفاس طرفِ
حضورش گرد سیاهی جامهٔ ماتمش در عوضِ اثرهای مه میکوشد شوخیِ نفس سوزیها خط از سر در
گرنخونیها تار و آهی ست از سینهٔ کاغذ بیرون جسته + و پا در دامن کشیها تحمل نقطه از ترمیِ خجالتِ نارسائی
گرهی ست در رشتهٔ سعی جولانِ خط بسته از بیم تعدیها جهل اگر به بستنِ چشمِ اعمی باشد مضمون را در سایهٔ تاریکیِ
عدم گریختن تا تقریبِ تازه بروی نسبتِ حضورش نخندد + از ترسِ تطاولِ غفلت اگر حملهٔ وضع خجالت در شغلِ
گریبان سیه مصروف دارد معنی را آنسوی تخیل سر باید کشید تا تحریکِ بهار طرفِ این خیابان نبندد

تا بهارستانِ معنی رنگِ گل سامان دهد — بلبلِ شوق از جگر چندین ورق آورده اند
حرفِ مکتوبِ مرا جز بار طوبت کار نیست — از جبینِ خجلتم چندین عرق گل کرده ماند
لفظِ ما با معنیِ ما نیز بیش از سرمه نیست — نغمهٔ مستور را پنهان درونِ پرده ماند
ای بسا کز بی نگاهیهای چشمِ عندلیب — صد گلِ نشگفته در بیجلوگی پژمرده ماند
بسکه با بیگانه وضعیهای مردم آشناست — معنیِ بیگانه با بیگانگی خو کرده ماند

ازینجاست که بلند صدائیهای زمزمهٔ عبارت از خارج آهنگان پردهٔ حسن
قبول ست، و جلوه گریهای شاهد معنی از خاک بیزان سر کوچهٔ حرمان وصول اگر حرفی بامید
حسن قبول پرده از چهرهٔ اظهار برمیدارد مسامعه کوبی عالم وحشت جز گرانیهای گوش توقع با
نمی آرد خاصتهٔ از بی اعتنائیهای ارباب دول که پردهٔ غفلت و پوشش روشن سواد سیهای
آن تنگ چشمان ست و نیل بدنامی پرده کشای وضع بیرونی آن زود خشمان مشغولی ملاعب
انقدر از عالم ذوق شرائف دور انداخته که تقریب تذکرهٔ علم بخیال سامعهٔ نیز نمی اندازد تا ظرف
تجلتهای حضور جهل نمیتوان گردید و غلغلهٔ بحث هنرمنیه از گوش تغافل شان برمی آرد تا بر عیب ذهولت
نتوان رسید اینجا دار الامنی بتصور نمی آید غیر از حصار خاموشی و عافیت خانهٔ در نمی گشاید
بجز آسایش کم جوشی نفسها باثر زنگ میجوشد زنهار آئینه بر نیاری و لبها سنگ در بغل منحرف شده
هرگز شیشه در دست برنداری نفس هر چند نسیم بها باشد جز غنچگی گلهای چراغ اثر
دارد و لب اگرچه برگ گل تواند بود در گهای خطش غیر از نوک خار چه برمی آرد شرم تهی مایگی
این بیحاصلان کاسهای دوائر را بچشم حباب میگرداند و آفت خشک مغزی این دیوانگان
طراوت معانی را بیبوست سرسام میرساند تازگی الفاظ از ناقدردانیهاشان ثقلی ست بهم در کار
شان و نکهت معانی از شعلهٔ تندخوئی شان دودیست لیکن بدماغ همین جهالت کیشان
صورت الف اگر همه استقامت دارد اما از نارسائی مژهٔ شکسته الیست و در دیدهٔ اصحاب
و شکل با اگر جمله افتادگی و انماید از بی بصیرتی نقش قدمی ست پامال حباب دائره جیم از کج
بینیهای این بی نگاهان مرکز نقطه از دست دادهٔ محفل ناهمواریست و رکوع دال از

بی اندامیهای این بی هدایتان سرنگونی خجلتهای ناصواب کاری چشم ها اگر از گریه اضطراری
در موج در آید میشاید و فرق واو اگر از سرنگونی بزمین در آید می باید دست تطاول روزگاری دینار خون
زانکرده که از نقطه قطره خون نچکاند و قحطی امداد زمانه حا را آنقدر گرسنه نه نشانده که شکمش پیوسته
خالی نماند طا در تهمت دیده وری از الف تیر بر چشم خورده و یا از افتادن ناف پیوسته
تن بخاک سپرده سرکشی کاف آنقدر بفروتنی تبدیل نیافته که سرکش کوه در پستی تله خاک
بشمار نیاید و پیچیدگی طره لام آنهمه از پیچ و تاب نیفتاده که سینه چاکی شانه مژگان شکنجه حسرت
چینش نفرساید دهن میم از عدم میگوید و ابروی نون اشارتی میجوید چنانچه سین از دائره دریا گریبان
دریدن و دیده عین سفید شده تحیر وا دیدن فا چندان پیشانی خود در سجده عجز فرسوده که سیاهی
داغ نقطه اش بهیچ مرهم سفید نتواند گردید و ناخنه چشم صاد آنقدر بالیده که سیاهی مردمکش بهزار
نحو تامل نتوان دید قاف از بار اندوه سر آماسی بنیاد شد آثارش در تمکین کوه اساسی ارزه الا
بندانه بر میخورد در فرق خودش میکشیدند و شین اگر دندان بر جگر نمی افشرد چهره بناخنش میخراشید
در گرمی اشتغال ملاعب نقطه تا بخیال طشت و بیضه شعبدان باعث انواع غفلت گرائی
و در محفل خورده گیری نقطه ثا چون کثرت خال متهم عیب افزائی حرف خا تفی در کار گردش
روزگار نکرده که دقت نگاه انصافش نتیجه دستبرد این انقلاب نداند و حرف ذال در ذلتی
بسر نبرده که حسرت تظلمش هیچ دستبردی پیرامون استعاذه نگرداند نقطه گلی در چشم ضاد انداخته که بیاض دیده اش
سودائی از فروغ بصر ندارد + و خالی بر چهره ظا ننساخته که طرح سودا گل باغتنها قمار ابرویش
نپندارد غین اگر با تفرقه نمیساخت هزارش که میخواند + و اگر چشمش گریه نمیبرد لخت لطر و معنی ابرش که میشناسد

۵ صفحهٔ دهر کجا معنیِ رنگین زر عجبا	حرف اگر خون شود آرایشی از رنگش نیست
خود بخود می شکنند قدر هنر در عالم	چیست آن شیشه که جز بهلوی سنگش نیست
معنی از غفلتِ اصحاب چه نقصان دارد	او ست عنقا و ندیدن سبب ننگش نیست

فی الحقیقت سر کشیدِ نهالِ کنگرهٔ جهل آن قدر بالائی ندارد که نالهٔ فریادی هنر تا گوشِ محافظش جرأتِ رسائی تواند اندیشید و چهرهٔ فروزیِ غرورِ نادانی چندان سرمایهٔ شگفتگی حاصل نکرده که خونابه نوشیِ جهدِ فطرت را با رنگینیِ بهارِ معنی نازِ فضولیش نمی باید کشید درین روزگار جمعی که نیازِ حضورِ معنی را قبلهٔ حصولِ کمال دانسته اند جز آبِ عرقِ انفعال نم وضوئی حاصل نکرده اند و طائفه که در پستیِ مغاکِ جهل آوازهٔ ناقوسِ گزافِ بلند میسازند نقدِ بلند پایگی آبرو جز در دامنِ کفران نشمرده اند از تطاولِ این بی آبرویان اگر حرف گوئی بدم تیغ بر خوری و اگر لفظ نویسی باخ و تف تن بپیری سرو اگر از جوی ایشان آب خورده هست موزونی در عالم تهمت نیز رنگِ اثر نداشته هست و شمشاد اگر از زمینِ ایشان سر بر آورده صنوبر زلفِ بتان از شانه اش غیر از گره بر نداشته صبحی که بر روی ایشان خندد نفسش جز زنگِ آئینهٔ دل نفرسود و شامی که بروز ایشان پیوندد تیغهٔ خورشید قیامت هم در قطعِ سر رشتهٔ ظلمتش نکوشد الحاصل درین جزوِ زمان کار اهلِ هنر چه بالا رفته باشد که کوتاهیِ سقفِ همتها رخصت نداده هست تا بجلوه انگیزیِ مدارجِ هنر توان برخاست و بر تو آبروی اصحابِ علم چه پرده کشاید که فشارِ تنگیِ دلها چندان اجازت نفرموده که در یک گوشهٔ بساطِ وسعتِ مشرب توان آرمید زنهار با بیحرمتانِ محافلِ جهل مجوش تا خاکِ بی آبروئی بر سرِ همت نپاشی و در تربیتِ مراتبِ غفلت مکوش تا از بیهوده سرایانِ عالم همغزی نباشی

رواج جهل از بس در مزاج خلق جا دارد
بچشم غفلت شان گرد ناز توتیا دارد

هنر دیگر بالطبع خود سر از جهل نگذارد
که لفظ از معنی رنگین بپای خود حنا دارد

معانی از بهشت خود چرا آواره شان گردد
تجامیس برون جستن از آن خلوت سرا دارد

سطور شش گر طراز آستین نقش از رنگ ست
ورق یکسر درینجا طرح نقش بوریا دارد

ورق را آشنای نقطه و خط گشتن آفتها
که نقطه عقده‌ها در آستین خط رشته را دارد

صعوبتها دورباش از خلوتخانهٔ معنی ست
وگرنه آرزوی قرب شاهان هر گدا دارد

بصیرت پنبه در گوش ست ورنه امتیازت را
معانی در صریر هر قلم آوازها دارد

زبس فکر معانی خوبی سعی هوس باشد
هوای خانهٔ دل رنگ طرح کربلا دارد

نگه را هرزه تازیهاست وقف نقش پا اینجا
حضور بی نیازیهای معنی کبریا دارد

قلم تا نزهت آباد دعای یک نگه دیدست
رود چندین به پیش پا ز خط رو بر قفا دارد

سواد خویش روشن کن ز خط گرد ولیتی خواهی
گزین خاکستر آتشگاه معنی کیمیا دارد

حضور رنگ معنی دیگرست و حسن خط دیگر
مژه واکن سخن نیرنگی صد سیمیا دارد

نگاه هرزه تازان زان نباشد آشنا رویش
که معنی شاهد قدس ست و رنگ صد حیا دارد

اگر معنی رنگین بیدل خون گشت صهبائی
سپاس سخن زبان کاظهار آن چندین بلا دارد

دیباچه بیاض اشواق

عشق آتش زد و بادیه سودا کردنیست
دل بداغ آمد بهار اینجا تماشا کردنیست

[illegible] تماشا [illegible]
جلوها گرم ست [illegible] آئینه [illegible] نیست

رقعه

فقیر صحبت‌های بهار را سررشتهٔ آشفتگی آنقدر به پریشانی اسباب عالم وحشت نساخته که چاره‌گری‌های تر حم جنون به پای آبله فرسا
زنجیری جز سررشتهٔ زلف و کاکل تواند پسندید و گرمی اختلاط سواد جوشی خویشش انداخته که معالجه‌اش به محبت برای
رگ جانش نشتری جز شوخی نوک مژگان توان گزید درین وقت در تسکین شعلهٔ اضطراب اگر آبی ست سفیدی اوراق
این بیاض ست و گر شور سطور و الفاظ گرم طغیان امواج و در چارهٔ داغ الم اگر دوائی ست سیاهی خطوط این
صفحات ست مرهمی ظلمت‌ها در راحت فروش طبع حسن امتزاج بار آری باین حیله آزادی طبع [illegible]
پیچ و تاب حرف کشیده هیچ و بدین وسیله یاد رهوی شوق لی پروا از زنجیر عطفت امن دو [illegible]
مد آیات الفاظ را در جگر کاوی شوخی نوک مژگان درکارست و دوائر نقش‌ها را در دلربائی جلوه اشارت‌های ابرو جرأت اظهار
کیفیت مضامین هر غزل این سیر صحرای امن نکشیده که تمکین نقش پا را به وحشت هزار گردباد نبایدخندید و رنگینی معنی هر
تماشای چمنستانی نبرده که امواج نسیم از زبان طعنهٔ صد بهار توان گزید بیاض صفحاتش آئینه را در عالم تحیری از خود برده
که هیچ گاه باحوال صورت تماشانش نیز توان پرداخت و پیچیدگی سلسلهٔ سطورش زلف سنبل را بشکنجهٔ پیچ و تاب هم افشرده
که گاه گاهی بعرض پریشانیش پای بست شوق بنجود ذوق مطالعهٔ این اوراق سواد حیرتی روشن نمیکند که غبار
خاطر را در روشن گری آئینهٔ دل چون خاکستر صیقل از خود نمی توان برد و چشم تحیر دستگاه در تماشای
این الفاظ محو بیتی بهم نمی رساند که نگاه را تا ابد در پردهٔ هر نقطه چون مردمک سر نباید دزدید

فغان از پردهٔ هر نقطه میباید شنید [illegible]	ز بس بستم تار شوق آوار گیها کرد مضرابی
فسون وحشت آمیز جیب [illegible]	رمیدنهای دل عمری نیامد رام آسایش

اگر همت وقت و رسید دامادوست چشم تماشا را آبی میتوان داد و اگر رشتهٔ بینش رسائی [illegible]
[illegible] چه بسته نکرده هم می [illegible] کند آب و رنگ گاهی این چمن تازگی [illegible]

چه رنگینی در بغل دارد و صفا پردازی صفحهٔ این آئینه نقش چه جلوه‌ها می‌نگارد و نگاه گلچینان گلچین
خیالی از آب و رنگ چمنستان این نزهتکده غافل نخواهد بود که پرتو بوقلمونیهای معنی رنگینیش
چه قدر رنگ الفاظ را جلوه بال طاؤس بخشیده است و تازگی الفاظش بچه رنگ ریشهٔ حروف را
در رگ سطور بیرون کشیده جلوه تا تبسمهای برق تجلی را بوضع شوخی مضامینش بیخودی بپای
نگاه تماشا باید دید و نگاهی تا در انداز رنگینی الفاظش بشگفتگیهای گلزار خلیل سر باید کشید
ذوق دامن کشیده در رنگی + عشق بگشته بر بهانه طلب + غنچگی وضع تا مآل آخر الامر بهاری از
نو در بر تراشید و گل از سعی تفکر عاقبت آبی بر روی بیخودی باشید یعنی سر کشیدن نهال تاریخ
۱۲۶۹
ریشه‌واری از زمین اندیشه گل کرد و بر رنگینی عبارت دیباچه بیاض اشواق خامهٔ عندلیب نوا را
از شکنجهٔ قید خاموشی برآورد + سه فکر کردیم تا آمال ما + بچه رنگ آورد بیرون گل ما + آخر الامر
خامشی در جوش + از لب آمد برون بپردهٔ گوش + وانگهی در دل آرزو بنشست + ناله گردید و با نفس
برجست + الغرض عشق میزند شبگیر + ورنه از جلبیت انقدر تاثیر + عشق گل میزند از رنگی + گل ز خار سر زده از سنگی +

دیباچهٔ نسخهٔ اعلاء الحق بجواب رسالهٔ احقاق الحق که بر رفع اعتراضات سراج الدین علی خان آرزو بر اشعار شیخ علی حزین نوشته اند

هرچه از زبان قلم برمی‌آید انفعال ناشایستگیهایش بر روی صفحه سراپا یک قطرهٔ عرق
میگردد آنچه از جیب عبارت سر برمیزند حسرت نامقبولیهایش در ماتم آبرو سیه جامهٔ الفاظ
می‌پوشاند معنیها از صحبت قلم محجوب بیکاری و عبارتها از شآمت آدم دست فرسود

غزادادی به معنی را از اشرافِ خامه‌ام به پیرایهٔ فضل نازیدن تو، عبارت را بحضورِ نامه‌ام از
شکوهٔ سرنوشت آرمیدن اینجا نیرنگیهای جهانِ خیال سرخ و زرد گردیدنِ خجالت پروریهای
تصور نارسائیست و دقت آفرینیِ وضعِ تامل اندیشه سرنگونیهای خجلتِ غفلت آشنائی
معذوریِ عالمِ نارسائی افسردگیهای شکنجهٔ بی‌پروبالی را بی‌اختیار بمتانتِ وضعِ تمکین منفرد و
و مجبوریِ جهانِ عاجزنالی در فریادِ بی‌سروپائی ناچار به تهمت فروشی صدای صریر سکوت شد
سیاه قلمیِ صفحهٔ این اوراق آنقدر طوفانِ عرق سر داده که سرتاسرِ صفحات سیلابِ سیاهی ست
بربنای صفاکاری جوهر نگاه دویده و اندیشه زبونیهای جرأتِ تحریر این همه بشکنجهٔ الفتِ نارسائی
افتاده که سراپای نالِ قلم الفی ست بر زمینِ صفحه کشیده عذرِ ناکسی باری باعانتِ گوشه گیری
از شکنجهٔ خجلتِ اظهار برآرد و بلحاظِ شکسته بالی کمر بقفس آرائیِ زمین گیری زحمتِ اندیشهٔ پرواز
بردارد سرِ جملهٔ طولِ کلام ناله پروریهای داغ این الم ست و ماحصل عبارت آرائیها
نوحهٔ زحمتهای این ماتم که آغوش را با همه رنگینی بهار تمیز خارخارِ تصوری دامن میگذارد که مگر این
مخمورِ میکدهٔ اعتبار یعنی صهبائی بی‌برگ و ساز که عمریست در عشرتکدهٔ امید قبول از الفت پرستان
غبار بیرونِ در ست و در زاویهٔ داغِ حرمان از بساط آرایانِ نالهٔ بی‌اثر از بادهٔ خمستان
تحقیق فراغی رسانیده که بی‌پردگیهای کیفیتِ اسرارِ ازل از پیمانهٔ طبعش جرعهٔ الست بر خاک ریخته
و از صفائحِ نسخهٔ رموز سوادی برگرفته که کشفِ غوامضِ تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوهٔ
بی‌نقابی انگیخته و حال آنکه بی‌پایانیهای محیطِ بی‌سرمایگی بهزاره موجِ عرق علمِ طوفان می‌افرازد
و ظلمت اندودیهای شبستانِ ناکسی بصد داغِ الم چهره افروختگیهای شمع میطرازد

چہرہ افروزی شاہدِ تفصیل ناگزیرِ جلوهٔ بی نقابی ست و رنگینی بهار توضیح بی اختیارِ چمن پیرائیهای وضع بیحجابی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحبِ غزل و تمکین شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار طبعش خونِ صد گلستان برگردن گرفته و شرم صفای خاطرش روی هزار آئینه در زنگار نهفته چنین نغمه افکارش در گردنِ نفس سحر زبهای غزالانِ معانی اسرار نمای حبل الوریدی و عالم گیری دام اندیشه اش در تسخیرِ عنقای مضامین گرم اندازِ بال سمندری شوخی معنیش قیمت هر نفس انرابرِ الفاظ مهیای جهیدن و فروغِ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلع عبارات ناگزیر درخشیدن پاکی انفاسش بر شبنم آلودگیهای بساطِ صبح چشمک زنِ تریهای دامن و دیر توِ خورشید ضمیرش روشنی خطوط شعاع تهمت فروشِ سیاهی دود گلخن رنگینی عبارتش بهاری گل نکرده که در حسرت آبادِ تماشای خطوطش رگ یاقوت را در آتش نباید نشست و شکستگیهای پاکی الفاظش آبی بعرض نیاورده که در پهلویش گوهر را تهمت عرق نخود نشاید بست

صفای روی صبح فیض در بار	غبارِ جلوه گاهش ملک است پاکا	بهارِ وضعِ شوخی رنگِ فکرش
گلِ دستارِ معنی لفظ بکرش	ازان یکقطره کز پیشانیش ریخت	گلستان جلوهٔ صد شبنم انگیخت
ازان دم گر شود یکدم خبردار	گهر از دامنِ آئینه بردار	زفیض آن بهارِ طبعِ رنگین
ورق خواهد شدن دامانِ گلچین	اگر حفظِ کلامش را کند پاس	رگ گل می نماید تارِ انفاس
دهن تا با کلامش سازگار است	تنورِ جوششِ طوفان نثار است	بود دیوانِ او چون دفترِ گل
سراسر مشقی آهنگِ بلبل	برای روی گل زان جمله نیرنگ	خجالت آبیاری سرخی رنگ
زلفظ و معنیش گلها جمله نو رست	زبان خامه شاخِ نخل طوبیست	زشعرش کاندرو واماندم راه

همه گر حرف گوئی گل کند آه	ز جوش آتش دل میزند جوش	بود هر نقطه‌اش اخگر در آغوش
نفس از حرف او صد ناله دارد	نمود شعلهٔ جوّاله دارد	صفا از مطلعش تا میزند جوش
نفس فیض سحر دارد در آغوش	طراوت بسکه از هر حرف بارد	ورق چون دجله عرض موج دارد

جوش طراوتش عرقی در سعی نفرین اداے ہما خشکی وضع مکروہان عالم المنظر فی زریخته کیسیل آب روئی بر سستی بنای
تمکین شان نخندد آئینهٔ صفایش چشمکی بر رنگ فروشیهای زشت تمثالان سر کوچهٔ
بیحوصلگی تر و ده که شرم جرأت اظهار نقابی بر چهرهٔ خودنمائی شان نه‌بندد خصوصاً
معرکه ساز عرصهٔ لاف و عنان گسستهٔ نفس سوزیهای گزاف تهمت زدهٔ امتیاز باطل و حق
صاحب نسخهٔ احقاق الحق که مدات الفاظش زبانی ست دراز هرزه‌ش دراز و دو ا ثر
حروفش دهانی ست بادای دشنامش باز بحکم آنکه از بی انصافیهای دراز نفسیش
از هر لفظ صدای صریرست تظلم آهنگ و از تطاول بی اعتدالیهایش تا حال سینهٔ هر نقطه از
خط مالامال خدنگ آرزوها چپ و راست محو بی اختیاریست و خواهشها از شش جهت گرم
پیغام گزاری که هرگاه سعی تردد در عزم تلافی دامن میتواند زد در اندیشهٔ جولانگری چرا
نمی باید تاخت و چون عیارگیری زر قلب ممکن ست در کورهٔ امتحان چرا نمود را مورگداز
نباید ساخت چون آن بهانه جوئی اعراض در هجوم معذوریهاست از هیچ جا بر نمی آید و جرأت
شیها در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمیدارد بی اختیار نالهٔ نار سا از
جیب صریر قلم سر بر می آرد و آه عجز نوا در لباس خط جبهه بخاک معذوری میگذارد
قدر تان عالم انصاف صدای صریر را نالهٔ عجز بیمقداری تصور نمایند و دست تشبیه

بزمِ امتیاز از رشکِ یکرنگیِ وضعِ خط مندر نفس سوزیہا خیال فرمایند یارب امیدِ پوسان از دریوزۂ
فیضِ قبول محروم نماند و دعای خاکساران غیر از طومارِ شرفِ اجابت نخوانده بحیرت گرسیِ
آئینۂ احوالِ ما دارد چو در آئینه مبنی صورتِ تمثالِ ما دارد چو عنقا سر بفکرِ نیستی در سینه می دزدد
حضورِ بی نیازیہای زیر بالِ ما دارد چون در تازگیِ بہارستانِ این تحقیق جز آبیاریِ نہالِ
حق پروری نمی توان یافت موسومی اعلاء الحق بخیه داری از پردۂ شہرت و انشگافت
هرگاه در محفلِ تماشای وضعِ این خطوط جلوۂ نام بوطیہا خجلتِ اظہار فروشد بتکلیفِ توہمِ غبار
ساغرِ اغماض توان پیمود و بہانۂ تخیل دو دو بخیۂ مژگان در عطفِ عنانِ نگاه باید کشود

بسکه فوقِ عرضِ شوخیِ جلوه مشتاقی شکست — نقش از نیرنگِ خیالم محوِ این اوراق ماند
نشئۂ عرضِ سخنہا داشت رنگِ اعتبار — شیشۂ ناموس وضعِ خامشی بر طاق ماند
گر ببزمِ سور وگر در حلقۂ ماتم رسید — نالۂ ما هم برنگی بیخودی مشتاق ماند
حیف آن معنی که خجلت بردِ اغماض رفت — وای بر حرفی که وقفِ شکوۂ اخلاق ماند
هرچه در فہمِ خلائق رنگِ گل کردن نداشت — جمله گردِ دامنِ انکار یا اغلاق ماند

تقریظ تذکرۂ گلشن بیخار تصنیف نواب مصطفی خان بہادر شیفته تخلص

چشم بستن پا بدامانِ چمن پیچیدنست * فکرِ رنگین خون بہا حسرتِ گل چیدنست * رفته ام از
خود برنگِ بوی گل در نو بہاره هر رگِ من جادۂ راهِ فنا فہمیدنست * ساده لوحی داشت
چون آئینه رنگِ جذبه واشدِ آغوشِ وصل اینجا بحسرت دیدنست * چمن سامانیہای نگینیِ
خیالِ او تا دیده هزار گلشن بساطِ گلفروشیہا چیده همت و صفا کاریہای پرداز تصور

تا مژگان باز کردن صد آئینه حیرت بصیقل کشیده چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان
از راهبری شبستان معانی چاره ندارد و دود داغ سوزی آتشکده فکر خیال سخت‌نهاست وقت مضامین را
از دیگ اندیشه خام برنمی آرد و عمرهاست رخنه دیده در صحرای وحشی نژادان معانی بر جاده اندیشه
دزدوا کرده‌ست و مدتهاست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیده چشم بسته سر در آورد
نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی نذر لب و زبان ست و نگاه چون رشته مروارید بهزار لطافت
خیال هر چه بچشم حیران رسد سعی اندیشه‌ام از بسکه بود گرم عنان • گر همه سینه مورست فضا میداند
همه افشان غباری که ز شبنم دارد • گل ز جولان غبار ره ما میداند • هیهات هیهات چشم بندی
بی بصیرتیهای غفلت عنان صهبائی را از جادهٔ عجز نارسائی باز گردانید و گرنه حلقهٔ دیده‌اش
از دست فرسائی خیالات ناتوانی پیش از اندیشهٔ مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل نمی اندازد
و جرات انفاسش از حیرت فروشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل را جز بتحیره
تجهیز توهم نمی نوازد رنگ رویش در پرواز بعرق ریزی انفعال تا کسی هوا را با بیابان محلول
نه نواخته که صفحهٔ گلها را احتیاج زر افشانی ممنون مذهّب بهار تواند کرد • و بی نیازی دیده
حیرت گنجینه اش آنهمه در ایثار نقد تحیر نپرداخته که بستگی چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان
محتاج گلاب فشانیهای شبنم باید شمرد • از خود رو رم تا نفسی راست میکنم چون گرد باده
برق زعرم و رنگ ما • دیگر ز رو سیاهی عصیان ما مپرس • گردیست شستشو [illegible] دامان رنگ ما
بی تکلف سراپایش تمثالیست آئینه حضور بیخودی پرداخته • و خیالیست از بیخودی مرآت جبهه
بیرون تاخته عضو عضوش از روح هم نقش بوریا هیای تن بخانه زنجیر سودن [illegible] بیش از

پیچ و تابِ اضطراب آمادۂ پا در دامنِ نارسائی فشردن شورِ محشر نمک پروردۂ فغانِ نیم بسملش و دودِ جہنم
سر از جیب کشیدۂ جوشِ بارِ ریشِ ہر مویش چشمِ تری ست طوفان جوشِ محیطِ اشکِ جگرگون ریختنش و ہمتن
اخگرِ آتشی ست دیدۂ خاکسترِ غبارِ ناکسی انگیختن گوہرِ آبرویش قطرۂ آبِ خجالتی از جبہۂ کیفیتِ اعتبار چکیده٭
و عرقِ سعیِ بیحاصلش اشکِ ندامتی بر چہرۂ تردامنیِ وقار دویده سہلترینِ امرش دل بتماشای مژۂ دشنہ گذار
سپردن٭ و کمترینِ کارش یک صحرا نالۂ قیامت اثر پیش بردن دودِ آہش مہیای عروجِ گردون
کمندی٭ و خدنگِ نالہ اش مرہونِ رسائیہای مدارجِ بلندی ہیچانہ زبانِ قال را در میدانِ کلام
یارای بر خود جنبیدن تا بتحریکِ جرأت ادائی خارجِ قانونِ ادب پرده کشاید و نہ گوشِ فہم را از عالمِ
قیل و مقال بہرۂ شنیدن تا بفسونِ رغبت نوائی از مقامِ شوخی بمزاجِ طبیعت موافق آید اگر قدم بہمہ
برداریم جادہ تا آغوشِ غول ہمین یک گام بیش ندارد٭ و اگر جملہ پا بر زمین گذاریم انباشتن کام
سر از جیب ہمین یک جرأت سر بر می آرد سہ گر گل شویم نرگسِ حیرانی خودیم٭ و گر شبنم اشکِ دردیدۂ ما
خودیم٭ مانندِ سوسن ہست سراپای وضعِ ما٭ بادہ زبانِ موعظت نادانی خودیم٭ صد در دو قفلِ
سینۂ تعلیم پردہ دار٭ حیرانِ دردمندی و دربانی خودیم٭ چارہ گریہای دردِ بی استعداد
امروز موقوفِ معجز نمائیہای زبانِ خامہ ایست کہ آہنگِ صریرش پیشِ پردۂ این مجموعہ بنوا خوانی
لحنِ داودی بہ لہجۂ زیر و بمی کوک دارد٭ و سازِ زبانش در محفلِ این تذکرہ غیر از نغمۂ سرزنشِ سحبان
بر نمی آرد معنی بوسیلۂ توطنِ سینہ اش از ترددِ راہِ غیب و شہود وارستہ٭ و مضامین بذریعۂ آشنائی
زبانش پی بردہ سیر گریبانِ بستہ آری اینہا نتیجۂ صحبتِ سرچشمۂ مسند آرای محفلِ قدرت آشنائی٭
چمن پیرای بہارستانِ رنگین نوائی اثر بخشِ سخنہای درد مضمون نالہ نوازِ صریرِ خامۂ شوق مرہون

سرمہ سای دیدۂ دوائر عبارات و طراز گوشۂ ابروی مدات موج خیز بحر معانی آفرینی گہر بیز سحاب دقائق گزینی دقت پسندِ مضامینِ نہفتہ نکتۂ خال دلربایان گنجکاوِ معنی پوشیدۂ بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاہ آہو چشمان از دقتِ طبعِ موشگافش ہمان بردوشِ نگاہ بارم آہو سر گرم وحشت آشنائی ست تا طور سکتۂ ناموزونیش آنسوی جذبۂ شوقش نبرد و اشارات ابروی خوبان از باریک بینیِ نگاہِ تاملش ہمچنان در گوشۂ ابرو آمادہ عزلت پیرائی تا وقوع سقیم اوضاع آن پردۂ ناموسِ اعتبارش ندر داعجازِ خامۂ جادو نگارش دہانِ دوائر حروف را از نعمۂ تحسین لبریز دارد و قدرت طرازیِ قلم صنعت پردازش زبانِ مدات الفاظ را براحسنتِ بلاغت میگمارد در پیش تازگیہای کلامش آب بر روی گوہر غریقیست از سر نگونیہای شرم بی صفائی گل کردہ با طوفان شوخی جوش رنگینیہا سخنش رنگ در برگ گلہا خونیست از افسردگیہا وضعِ خجالت مردہ عروج مدارج معنی نتیجۂ طبع بلندش و تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از غیرت رنگینی طبعش یاقوت جگر خون از ہجر آزمایان و از رشکِ صفای طینتش گوہر اشکبار تر از دیدۂ غم آشنایان و آتشکدہای حسرت عبارتش از داغِ تمنای گل ہا رنگِ بہار ناخنۂ آتش افروز غیرت جستگیہای مصرعش برق را در بوتۂ انفعال گداختہ

ز رنگ آمیزیِ طرح معانی
کند طراحی از رنگ مانی
نزاکت خانۂ طبعش گہر خیز
سحابِ خامۂ فکرش گہر ریز
ز طبعش بسکہ خجلت میبرد گل
نماید از عرق یک ساغر مل
ز معجزکاری کلکش بتحریر
معانی بی حروف آید بتقریر
نماید دقتش در صفحۂ رو
بیانِ معنی از ہر بیت ابرو
بلندی سایۂ طبعِ رسایش
رسائی دست پرورد ادایش
برد ابرو اگر فیض کمالش
برآرد بدر در ہر مہ ہلالش
اشارت دیدہ بر ابروش دوزد

که بفرّ شمع تعلیمش فروزد * و دود فهمش بجولانگاهِ افکار * بروی نقطهٔ موهومِ اسرار
شهسوارِ عرصهٔ خوش عنان تازیِ سرائرِ دقیق + غوّاصِ محیطِ ته‌نشین گوهرِ تاملهای عمیق
قیمت شناسِ بیش بها جواهرِ اسرارِ غیب + نشان یابِ خیرهٔ گنجینهای نهانخانهٔ جیب + رنگ افروزِ
چهرهٔ معنیهای سیراب + بچشم آب دهِ نظارهٔ گوهرهای شاداب که از طبعِ حیا + پرداز آئینهٔ صفای
خیال پردهٔ قدرت آثاریِ ابداعِ بدائعِ سخن + صیقلِ آئینهٔ صورت نمای تمثالِ معنی + روشن کشِ چراغ عدما
حریفِ بادهٔ خونابه آشامیِ بزمِ کمال + دلکشا نغمهٔ سازِ بلند آهنگیِ محفلِ دولت و اقبال + خورشیدِ گردون
مسیرِ عروجِ دولت مداری + جهان تسخیرِ والا پایگیِ معراجِ گردون اقتداری + تمکین زیب و سادهٔ
آهنگ تفاخرِ فلک آستان نواب مصطفی خان بهادرست که خاکِ عتبهٔ گردون رتبه‌اش
صندلِ صداعِ نخوت فروشیِ دماغِ گردن بلندان + و گردِ جولانگاهِ سمندش عنبر بیزِ لباسِ خودنمائیهای
نخوت پسندان تعالی الله مجموعه که بصفای آئینهٔ صفحات جوهرِ سوادش همتِ کشایشِ اوراق
بادیده و دو چارست + و از شوخیِ برجستگیهای نکاتِ الفاظ و حروفش بی سعی واشد مقوّی
منظر افروزِ دیدهٔ انتظار سودا را بحصولِ شهرتِ طفیلی گیاهِ مزار زبانیست صد قصیدهٔ شکار
مصنفش زیبِ بیان + و میر تقی را بتحصیلِ آوازهٔ انعامی لوحِ مرقد جلدِ کتابی متضمنِ عباراتِ
سپاس آرائیِ نگارندهٔ این نسخهٔ فصاحت تبیان اگر روانِ گذشتگان در دستدادِ
نقودِ امتیاز محتاجِ اعانت گردیده از مقتضیاتِ عالمِ اسباب ست که جلوهٔ اثر هیولی را
در پردهٔ استعداد مؤثر مشاهده کردن ناچاریست + و خودنمائیِ حسنِ آن پیکرِ تمثالِ هم آئینه
فهمیدن بی اختیار اثر بخشیهای صحبتِ آبِ گریه ممکن نیست تا گریبان را وصلهٔ گردِ بی اعتنائی

و بفیضِ نبیدۀ تردد درست آستین پرده از روی خیالِ محیطی نگشاید سعی ترددهای گریبانِ سیر گره
در دستگاهِ تتبعِ حالات برفهمِ غوامضِ این اسرار پیچید سعیها در ایضاحِ شرح آرمیده است و مهمات
نسعیِ تأمل تا در فکرِ وصولِ سرمنزلِ این تحقیق افتد جادها در زیرِ قدم خوابیده سررشتهٔ انواع
خلائق دست فرسودِ هجومِ جنون اطواریهای این هوس است و گل اوقاتِ این سرو بویان
رنگینی دربار اثر پروریهای آئین دسترس آورد هر صورت زبانِ صهبائی بی دستگاه در عرضِ
تماشاگری پرند این صفحات سرمی آرد و نقش بندیِ حسنِ قبول غیر از کارنامهٔ انصاف
پروریهائی آراید و گردشِ پیمانهٔ نگاه جز محیطِ دستگاهیِ عالمِ مروت نمی پیماید تختِ دلی
در سایهٔ این گلها مصروفِ تمنا باید ساختن و مردمکی در سرگرمیِ تماشای این بهار می توان گداخت
آنحاصل سرگرمیِ نظارهٔ شوقِ صد رنگِ محویتِ نگاهِ تماشا میخواهد تا دریابند که حاشیهٔ بساطِ
حضورش بکدام وضع تمهیدِ ادب جوشیده است و از جوششهای سعی هوس یک طوفان
نقشِ تلاطمِ عرق می نگارد تا واضح گردد که محیطِ تعارفِ آن محفل بمد و جزرِ کدام کیفیت خروشیده
طوفانِ جوششِ محیطِ الطاف آسیبِ لطمهٔ امواجِ تغافل مبیناد که تنگ ظرفیِ حبابِ همتها هرگاه
بفراخیِ حوصلهٔ دریا دستگاهان برنخورد خشکِ دماغیِ اندیشهٔ ساحل طینتی خاکِ کدام ادبار بر فرقِ
بغض و حسد نمی بیزد و حال آنکه سلسلهٔ بی اعتدالیهای نفاق هرچند سررشتهٔ همواری
راهِ مستقیم از خود وانماید در نظرِ حقیقت پسندان ناهنجاری تابِ زنارِ بیش نمی آید گل کردنِ
بهارِ اخلاقِ نقدِ غنیمی و گره نمی بندد که تکلفِ اوضاعِ شگفتگیِ نفاق بر پریشانیِ اندازِ بوقلمونیها
نخندد درین صورت نفس سوزیهای تلاش بکدام جنونِ جولانی گزاف گرد از عرصهٔ

بهمه فتنه انگیزد و بصرفه دودیهای تردد بکدام نوچشمیهای جهل خاک ادبار بر فرق بی اعتباری
ریزد امانی بصیرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز شان گرد از
سرمه باز شناختن از غلبهٔ عیب کور پست و نیک از بد وا شگافتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر وا گردد چشم
صورت آئینه با صد جلوه هم یکرنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز

در کنار آئینه ها حیرت پرستی سنگ بود
رمز غنچه دستگاه ذره ها نا یشگافت
تا نظر باید در و دیوار محو رنگ بود
نیم گامی بیش دو واماندهٔ فرسنگ بود

حیرت از بس پرده پوش دیدهٔ بیدار گشت
تا به بینی جلوه گاه چندین تنگ بود
تعبیه پیش پا ست اما سعی شوق نارسا

دیباچهٔ شرح ظهیرای تفرشی

رنگینی بهارستان معنی نتیجهٔ آب و رنگ کیفیتی ست که بباده گساری خمستان محمدیت خطوط دوائر را
برچشمت حظ ساغر نازان دارد و باثر پردازی نشئه شناسواد سطور را از جیب غرور بادهٔ ریحانی
بر می آرد کم نگاهی دیدهٔ نرگس اشاره ایست که دور باش هیبت لن ترانی حوصلهٔ تماشا را آشنای
سرادق جلال نمی پسندد و داغ سینهٔ لاله ایمائیست که چهره افروزی غیرت آن جمال جز بر دود اخگر
نهاد آتش نمی پیوندد دیده تو مهر نیر گردیست از عرصهٔ جولان تجلی جنبش با دعطیه بر فرق جنون
نازان تقاضای شوق انداخته و رشتهٔ خطوط شعاعی ریشهٔ نهالی از سواد جلوهٔ مواهب
بنظر آب بهی ارنی گویان ذوق تماشا گردن افراخته هر گاه کیفیت بادهٔ انعاشش مخموران
آب و خاک را سورت نشئه عرفان عطا فرماید موج پیالهٔ گرداب خاک بر لب مالیدن سطح زمین
ایما می نماید تا ساغر چشم خوبان از خون نرگس را سرشار نماید در دست سیه مستی مژگان نوح

ستانیست ودیعت نہادہ کارگاہ مصلحتش و تا بر بہت ادائی غمزۂ دلربایان سحرکاری انداز دلبری آموز دردست جادو نگاہی چشم سررشتہ گویائی ست امانت دادۂ اعجاز کاریہائی مشورتش تازگیہای گل محمدی و رنگینی آل بر رونق پذیری ہنگامۂ شرع شاہد صدق ازبارگاہ عنایتش ببرات صداقت برخاستہ و خوش تماشی برگہای عباسی و نضارت جعفری بر تاجداری حشمت دین گواہ ست از کارگاہ ہدایتش باکسوت صدق دعوی آراستہ اما بعد غبار انگیزی جولان قلم خاکستر آئینۂ این کیفیت ست و روائح گلہای این حقیقت کہ صفا پردازی مرآت خیال یوسفی در پردہ دارد در خمکدۂ سیر گریبان بانشۂ خواب زلیخائی باید چشید وطراوت انشای بہارستان فکر تازگی بارمی آرد بہ جلوۂ رنگینیہای تماشا باید رسید رنگینیہای نقوش این ارژنگ محویت نگاہ تماشا میخواہد چشمی کہ بنقاب فروشی غبار غفلت باز نگردد سررشتۂ روشن سوادی کم دارد و مخلخہ سائی عطر این نکہت بعلاج یبوست خشک مغزی می نشیند دماغی کہ بغنیمت شماری و ملولش برنخیزد سر از شکنجۂ زکام فرسودگی برنمی آرد این حسب گذر بر چاق شکنجہ وہم صہبائی نا سرہ فہم کہ سر گونی و ضع خجلت مایہ گردن افرازی بلند پائگی و پستی مراتب ہمت دستگاہ رفعت سرمایۂ اوکم قیمتست کہ از منظر گریبان سیر یوسفستان معنی پیہ دار دو بدامن چشم بستہ گلہای جلوۂ آن بہار انبارہ نسازد از اوقات شبارو روزی ساعتی نگذرد کہ خاطر را ممنون اثر پذیریہای افکار نماید و طبیعت را در شکنجۂ دقت تامل نفرساید اما پریشانی اجزای جمعیت را چہ علاج کہ ہیچگاہ نمی گذارد تا بشیرازۂ اوقات پریشان توان پرداخت و سستی قوای حواس را چہ چارہ کہ ہیچ وقت روا نمیدارد

تا بکوتاهی سررشتهٔ تشویش طبع باید ساخت، درین صورت غور در فکر منظوم امریست محال، و تعمق نگاه
در مطالعهٔ نکات منثور کاریست آنسوی وهم و خیال، کوته‌همتی که از رشتهٔ سعی اهل هنر گره بردارند،
و کجا دسترسی که خار از پای طلب صاحب جوهران برآرند، ناسزاواری ابنای زمان سزاوار
بیان قلم برنیاید، و ناشایستگی حال اخوان عهدهٔ تقریر زبان را نشاید، نامردمی تشریفی ست
بر دوش وضع ناملایم این گروه، و بی‌مروتی لباسی ست درخور حال این طایفه، خسران پژوه
مرگ در عقیدهٔ شان صرف سیم و زر ست، و میل خرج اموال زندگی در مذهب شان، نگهداشتن
کیسهٔ گوهر ست، و در زیر بار فاقه شکستگی احوال تنگ‌چشمی و وسعت فضائی ست شایستهٔ جولان
این سیه‌بختان، و دل‌گرفتگی طبیعت جوش فراغت ست درخور بسیار این دل‌سختان، بحکم خشت در
زیر دفینه زنده تنگی گور می‌پسندند تا قراضهٔ زری در خاک تلف نشود، و بفرمان خبث باطن
دیگ بر بار نمیگذارند تا از حدت آتش پاره جدا نگردد، هرچه از راه حرام ذخیرهٔ دامان ایشان ست
بحکم الخبیثات للخبیثین صرف لولی‌منشان ابلیس نهاد ست، و آنچه بنتایج بدنیتی سرمایهٔ باد بر دست
بمصداق ما اغنی عنه ماله و ما کسب بباد دستی نای و نوش برباد، و مثله کمثل الکلب تفسیر آیهٔ خلق
آن دونان ست، و قست قلوبهم فهی کالحجارة او اشد قسوة صفت حال آن تیره‌درونان، بار
هنر دادن صلهٔ چه معنی دارد که بملاحظهٔ انقضای ایام قریب وعدهٔ صدساله نیز بیگانهٔ شوق
کلام دارد، و با مدّاحان ایما گذارش مدح چه ممکن که اندیشهٔ حسن الطلب سراپای عبارت را از شکنجهٔ
عذر نافهمی برنمی‌آرد، درین صورت بکلام امید تیشهٔ فکری توان زد تا گوهر معنی که سرمایهٔ دکان خود
فروشی باشد در کف آید، و بچه توقع طرح تأملی باید انداخت تا حسن عبارتی که نگاه شوق را

دیوانهٔ شغل تماشا دارد و رونما؛ اگر فکر نظم دامن طبیعت میگیرد و اندیشهٔ تحصیل معاش می‌گذارد
که نفسی آه ماتم مرده دلان ازین کسوت سر بر آرد؛ و اگر اندیشهٔ سر به گریبان تحریک صید
نگر گرد آوریهای مایحتاج روا نمیدارد که درین لباس یکدم عقدهٔ خلجان طبیعت بگشاید
درین روزگار اکثری که بادراک دقایق متهم اند یکسر تخش آمدگویی این ناسزایان بر خویشتن
و یک قلم در عرصهٔ اوصاف فروشی این نابکاران از سر قدم ساخته قوت طبیعت
صرف مبالغه حیثیتهای زبان میگردد و رسائی انفاسی که بدست آورده اند بیهوده در
طرازی بر روش وضع دنیائیان می بندد اگر خود لایق اسفل السافلین برآیند
لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْم آیتی ست در شان همین ناشناسان دست فرسود قلم
آن یافه درایان و هر چند شایستهٔ نفرین خلائق باشند لَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ آدَمَ در عالم عقیدهٔ فاسد
نفسی ست در حق همین ناسزایان در کسوت عرقی که بتردد مداحی بیرون داده اند شرم همت
آب گردیده هست و بنای اعتباری که تا بآب رسیده سست شرم همت بر رخ ناپاکت آبی
میزند؛ یعنی ای مخمور غفلت دیده وا کردنی ست؛ موهومیت ختم شدن دارد؛ تنعیم کسان
یکدم ای محو هوس سر در گریبان بردنی ست؛ لله الحمد که تا امروز غزلی طرح نشده که بهمان
سوز و گداز جنون در کسوتش نالهٔ بیتی بر زبان نرفته که بتاثیر شوق هیجان شور تقدیس گوهر
بهانهٔ ناله بهار مدحت طرازی اگر همه رنگینی در بار داشته باشد سرخیی ست گل کرده رنگ
خجلت؛ و کیفیت ثناپردازی اگر تمام نشهٔ دولت فروشد نعاسی ست نتیجهٔ معجون غفلت
اگر دستیاری توفیق امداد فرماست ثواب حمد از مغتنمات سعی انفاس ست و اگر بیمد مسخت

در صدد والیست فوائد نعت و منقبت از غنائم اوقات تقدس اساس دیگر نه ابیات عاشقانه و
عبارت شاعرانه را که مانع ست اگر حرص غالب نباشد و تحریر تذکرة الاحبا را که باز میدارد
جز کاوش تا جاده سینه و ناخن خراشی بار دیگر لب مجبور ستایش ست دیده را صرف مطالعه
صحائف متقدمان باید نمودن تا هر چه در دامن نگاه فراهم آید نفس را جز بی اختیاری تحسینش
دست نتواند داد و طبیعت را مصروف تامل نکات پیشینگان باید فرمودن تا هر چه ذخیرهٔ اندیشه
گردد در نهاد جز دست بر دشکر لب نتواند گشاد دعا و ده استعمان اوقات حضور مهرا هر ده استعداد
نقاب آرائی از رکات غیبتش صورت نه بندد و گریبان همت سعی بی بهار آرائی نزهت جیب و صولش
پرده کلشن نسیم مراد نخندد سواد مکاتیب ایشان سایهٔ بال همائی نگسترده که اثر همایونی جز بپرده
همان طلسم توان یافت و فروغ معنی شان آفتابی بر نیاورده که دلکشائی صبح سعادت جز بمقتبسیش
نتواند شناخت الفاظ را بطراوت سرمایگی بهار خنده بی آبروئی ریاحین از دهن دوائر گل کرده است
و معانی را شفق آرائی دستگاه رنگینی طعنه بی اعتباری گلها از لبهای حروف سر بر آورده
آئینه چمن زغیرت آن الفاظ از سبزه زنگار بر می آرد و سینه بهار در رشک همان
معانی از لاله داغ میشمارد لفظ از سبزگان قطعه آن چمن ست و معنی از تردماغان بهار
این گلشن از اینجاست که سقم طبع اندیشه جز بهمین نوش دارو علاج نگیرد و خلل بنای افکار
جز بهمین مصالح چاره نه پذیرد خارج آهنگ دائره این بزم مرهون اداهای بی اعتبار یست
و مخالف نوای پرده این ساز مفتون نغمه ذلت شعاری فی الحقیقه سر در گریبان بردن
تامل معنیهای اساتذه شعر بر اقرار تلمذ معنویست و نظر دوزی مطالعه افکار قدما بر سمت

استفادۂ روحانی منظوری تأمل ہر قدر برگرد گنجگاو بیہا برآید نقب خیال بر گنجینۂ اسرار رسیدہ است
و قطرہ ہر چند پا پیمای امروزِ وقت گرد دریای اندیشہ بر گنجِ قارون آرمیدہ کہ ہر کس سراسر گرد
جہانِ تتبع نمود از سر در بیابانِ بادیہ بیحاصلی ست و ذخیرۂ دامانِ تتبع جز سخن چینِ نقدین
آئینہ تان نمی باشد و ہر کہ جہان پیمای استقرا نیست بی مایہ گوہر اعتبار ست و استقرا جز نقد بیمان
کیفیت حاصل نمی تراشد آگاہی صحت و غلط در سایۂ ہمین نہال خوابیدہ است و اطلاع نیک
و بد از پردۂ ہمین نقاب سر کشیدہ و فقیر صہبائی عمرہا ست تماشائی جمالِ این عرائس است و خواب
زدۂ سودای این نفائس قرنہا دیدہ را بغبار انگیزی جولانِ سخن ممنونِ سرمۂ سلیمانی داشتہ است
و شبہا نگاہ را بفروغ چراغانِ معنی بسراغ عالمِ مثال گماشتہ گرسنہ چشمیہا حوصلہ شوق و
از تلاش باز نمیدارد تا دامن زیبہای ہمت سعی را آزردۂ تعطیل نگذارد امروز سرمایۂ نازکی نگاہ
ہنگامۂ بہارستان عبارتی ست کہ ہمین چمن پیرایہای رنگینیش خطِ غبار تا خطِ گلزار تفاوت
ندارد و بساغر پیمائی نشۂ کیفیتش سوادِ حروف تا خطِ از رق فرق نمیشمارد جادو نگاری خامۂ
ظہیر الدین تفرشی آب ہزار چاہ بابل از دائرۂ یک حرف کشیدہ و نسخۂ صد سحر سامری بنجۂ
دلربائی یک ادایش در دیدہ گرداورا نقش اگر بتوتیائی چشم مطالعہ برخیزد طرح ہزار صفاہان
می تواند انداخت و فروغ معنیش اگر بخورشیدی روزنِ دیدہ بر دازد وضع صد خراسان
می تواند ساخت وقتی نمی باشد کہ حصولِ نکتۂ جدید نشرۂ نوروزی نذر طبیعت نکردہ باشد
و ساعتی نمیگذرد کہ وصولِ معنیِ نوعیدی از بہرِ نشاطِ خاطر نتراشد تأمل را در ہر گز یہ نش
رشتۂ نگاہ صرفِ ہزار گلدستۂ معانی ست و ہر رشتۂ خط دستِ بہم دادۂ ادا

پیوند نگاه را در غور رہ قطعه اش دقت تامل سرگرم ہزار گنجکاوی با نوک زبان قلم ہست و ریشه و کلن طبیعت در عالم امداد افاده اش نامزد نسبت خلاق المعانیست و فکر رسا مان بخشی حشمت الفاظش سربلند دولت خاقانی شاہد این دعوی وسعت حوصلۂ اوراق ہست که در محفل بار فروشیهای اخلاق نسبتان گنجینه داری اسرار آن نکات علم ہست و چهره کشائی پیکر آن جلوها متهم ہرزه دوی بیصرفگیهای فضولی پامال عرصۂ انصاف ہست که جنون جولانی تگ و تاز خیال درین عرصه تاکجا عنان قلم گسیخته ہست و تکلیف آمادگی همین اندیشه چه قدر گلگون خامه انگیخته شعلۂ آرزو سر بفلک کشیده این تمناست و غنچۂ تامل آغوش کشوده بر غور این هوا که رنگ افروزی جلوۂ این عروس دریافتنی ہست و پرده تماشای این تمثال انشگافتنی تا بهمن گردد که مشاطگی فکر در سامان طرازی ہفت این عروس چها پرداخته ہست و طراحی قلم در کار سیاه قلمی این تمثال تا بکجا طرح رنگ ریزیها انداخته بار ہی اگر گل رخ نکشاید تماشای خاری ہست و اگر سواری بر نیاید ہنگامۂ غبار مضایقه ندارد اگر بسحابی التفات ہمان خار دامن رنگینیهای گل تواند گرفت و قیاسی بر نمی آرد اگر بعطرسائی وضع اخلاق ہمان غبار رنگ عبیر تواند پذیرفت ؎

بهار را مرو ز رسامان میدید گلچیدنی وارد * اگر خارست و گر گل رنگ گلشن چیدنی دارد
تماشا دارد افسون سازی رنگ بهار اینجا * عنان شوخی ساز نگه گردیدنی دارد *

خاتمۂ شرح ظہیرای تفرشی

شیوا زبانی خامۂ روشن سواد نتیجۂ سپاس گذاری واهب بی منتی ہست که بین تائید

کارسازیهای عطاهای بی نهایتش سر انجام شرحِ مقاماتِ مشکلهٔ این کتاب که در بادی النظر حل
آن کنندهٔ پای فکرِ دقیقه سنجِ اربابِ معانی بود دل در حالِ گریبان اسیری دشوار گزینانِ عالم
بلند خیالی طلسمِ گنجینهٔ اسراری نمود با آسانی صورت بست و نقشِ آن کار درست نشست
بر آئینهٔ روشن دلانِ حقیقت آگاه پوشیده نیست که تا تردّدِ انفاس دامنِ صفای قوت
در دست بیارد و زنگ زدائی مرآتِ تخیّل دست از دامنِ بی اختیاریهای ظلمت فرسی
برنمی دارد و اینجا کاهشِ جان چون افزونیِ سرمایهٔ دقتهای سخن بست و سر در کمی جادهٔ
نمود داریها دستیاریِ پیدائی سر رشتهٔ این فن بی احتمال چار چاره گوییهای تفاخرها
دود چراغِ صرفِ دماغ سوزیها گردیده است تا پرتوی از شعلهٔ این کار سیاهی نمود
در هر روزها سیاهیِ مردمک در غوریابیها بکار رفته تا سوادِ نقطه از خطوطش آئینهٔ اظهار زد و
دماغ را دماغ ندانستم تا فرهنگِ تحمّلِ گرانبارِ مشقّت دست بهم داد و دل را دل تا نکردم
تا عمرها جانگدازیهای اندیشهٔ صعب قدم بهر جسه نهاد و بیشتری میلانِ طبیعت را منسوب
نثر پردازی وضع بیدلی گذاشت و خامه را در رهسپریِ همان جادهٔ مشکل گماشت با آنکه اعره
را در هنگامِ تتبّعِ آن طرزِ صعب لرزهٔ بیم قلم از دست می انداخت و سمومِ اندیشهٔ لغزش
جان در بدن میگداخت فکر رسای صهبائی بدستیاریِ قائدِ توفیق دو گام زد و شهرِ دل
حقیقتِ کار را در پیش نهاد و پیمائیِ غواصِ تاییدِ نفسی سوخت و گوهرِ وصولِ مراد ذخیرهٔ
دامانِ تمنا گردید از اینجاست که با همه گریز پائی قلم پرتوِ طرزِ خاص دست از دامنِ سطور این
عبارتها هم بر نچیده از ذوق با همه دورباش پاسِ مقامِ بی اختیاریِ آن وضعِ سنجیده

دامن تقاضا از دست نمیگذارد از ین راه که در ضبط مراتب تقریر تقطیع سراپای عبارت
وا همه را در چارسوی گم گشتگی آواره وارد و تقاضای ایضاح معانی حلیه جنس استعاره
و تشبیه از یه گردن و گوش این عالم افکار بر می آرد و عشرت طبع موزون از گلگشت خیابان
شرح و حاشیه غالباً مصروف معانقه دل آرایان معانی داشته است و سرگرم
تماشای همان غیرت فرمایان پرندبانی آماد بعضی مقام استبداد عزیزانی که لقای تازه
شان سرمایه نور بصیرت و تجلی دیدار ایشان دستگاه تازگی نظر چاره پذیر نمی باشد
و معهذا تقاضای بعضی از اوقات تنگی حوصله در اظهار طرفگیها سینه آرزو می فراشد
تا گزیری اهتمام این کار طراز دامن احوال گردید و چیره دستی جذبه انقیاد دامن خاطر در کشید
با آنکه در عالم نادانی سر که فروشیهای جبین پیشانی را تکلیف ساغرزنیهای موج
شراب بتصور می آرد و سباسبه‌های محافل بیمغزی را چشمک حباب باد می پندارد
دیوانه مشربی عالم بی اختیاری مدتی عطف دامن را تاثیر سلسله زنجیر عطا فرمود و مربع نشینی
زاویه تنهائی را هموضع اسیریهای شکنجه وا نمود تا آنکه خیال هنریهای عالم خام طمعی بآتش
افروزی سعی قلم پخته افتاد و دماغ سوزی اوقات لاطائل چراغی در راه حصول فوائد نهان
صرف نقد این اوقات نتیجه خبطی بر روی کار آورد و در دامن جستجو پاره خذف
بتوهم گوهر سپرد مدعا اینکه دقت مطالب این کتاب در صفحه فهم طبائع بار جوید و از
دائره اذهان اعزه رسته دور گردیها نجوید بگمان ناقصم بر رفت و روب خار و خسی
که از بی هنری نساخان کور سواد هنوز زحمت پای استفاده می بخشید و بر دستی

یک عالم خلجانِ طبیعت دامن تردد ها می کشید دستیاریِ خامهٔ چابک خرام متهم تقصیری
بر نمی آید و یادِ شگفیهای تهمتِ نقصان آغوش نمی کشاید تا آنکه از عالم سیر گریبان پوشیده نیست
که گام زنیهای جادهٔ این طریق یک قدم صعب تر است از جولان گریهای عرصهٔ ایجادِ عبارت
و چهره کشائیِ این ساده عذار شکل تراز پیرائشِ حلیهٔ تشبیه و استعارت بسبب اینکه کاهش
و افزونی در متاعِ مملوک غیر از جیبِ قدرت سر بر آوردن در بار ندارد و در جنس کالا نهانی
غیر چیزی با تهمتِ خیانت سر از گریبان بر نمی آرد نقشِ آئینهٔ دل هر چند از اسرار پوچ محفوظ
باشد در محفلِ یقین چون نقشِ قدم افتادهٔ پیشِ پاست و تصورِ اندیشهٔ غیر هر چند از بهیمیات گسسته
در عالم وهم از پردهٔ بیگانگی چهره کشا بس که از خواطر کماهی راه بردن از خرقِ عادات است
و از عالم اسرار ربی کم و کاست وا نمودن از الهامات تعیینِ دیگران نقش نمی بندد که مقتضا
ببیانِ واقعی داشته باشد و توضیحِ مراتب هر چه اختراعی خود باشد هیچ وجه شبهه و شک
نمی تراشد چه قدر خونِ جگر باید خورد تا سر رشتهٔ توجیهی بدست آید که خورده گیران در
کسوتِ رد و انکارش نجوشند و تا کجا خورده کاریها صرف باید کرد تا پیکرِ اولی جلوه نماید
که عیب بینان بیجا با خورده نفر و شند خاصه درین مقام که اندیشهٔ دقتِ معانیش در بارهٔ
جرأتِ رسائیهای فهم ست و خیالِ اغلاقِ عبارتش مانع جولان گریهای وهم سپاه در رنگ
دستهٔ اوراقِ پامیده بر سرِ دست نباشد یعنی نسخهٔ دیگر مشعر حلِ مشکلات و هنوز رقاه می بر سر وقت
نرسد یعنی کتابی مشتمل بر توضیح ایمارات بر روشن سوادانِ مکتب ذوق ظاهر است
که مقاماتِ نسخهٔ مذکور هنوز ممنونِ خامهٔ هیچ صاحب قدرتی نگردیده و اغلاقاتِ آن

تا حال در پیشگاه وضوح شرح نرسیده و در تصورِ هر چند معنی پیرائی خامهٔ صهبائی تحریرات مطالعهٔ
ارباب سواد رسیده که زبانی تضییع براوقات پسندیدهٔ خود برگمارند و بکار پردازیِ دقتِ نگاه
انتظاب [illegible] دلهای آگاه بر دارند تا در محفل احتیاطِ خود شناسی بادهٔ عرضی به ساغر کشانِ بزمِ
نازک خیالی می پیمایند و هنگامه پوزشی در پیشِ دیدهٔ اهلِ هنر می آراید که آنجا سیاه کاریهای زبانِ قلم
بر شهادتِ نامه سیاهیهای خود محضر نگاشته هست و دوائرِ الفاظ را انگشتر زنهار پیدا شته
فی الحقیقت بلند پایگی مراتبِ معانیش ازان پایه هست که رسائی پرواز اندیشه تو هم قربِ
کنگره اش با عنان گسستگیهای جرأتِ سعی و اماندهٔ خجالت هم آغوشیهای نقشِ قدم است
و بیباکی تندیهای خیال بتصور اشرف پیشگاهش باگام زنیهای افسردگی تردد بیخودگی
ره نشناسیها تو رحشی متهم عطبه بوشِ حکمای اشراق یعنی افلاطونیان به نشهٔ کیفیتِ خیالاتش
ناآشنا انشکند دماغ بلند پایگی کمال نرسانده چراغ افروزِ دودهٔ مشائیت یعنی ارسطو تا بسیاهی
سطور و الفاظش همه در دیدهٔ روشن سوادی نکشیده طومارِ بلاغت وانخواند دقتِ معانیش
معمای حقیقت لغز وا شگافته و پیچیدگی مضامینش در کوچه تنگنای معما شتافته جلوهٔ رنگینیِ
طاوس از بوقلمونی کیفیتش رنگ پریده برروی حیرتِ شکستگی وامانده و جلا پردازیِ فروغِ گوهر
با جوششِ صفای آئینه اش زنگِ نفسی غبار ظلمت فروشی بر سر افشانده غبار بیسر و پائی از
کثرتِ دیدهٔ انتظار نرگس زاری برمی آرد و خاکِ بی اعتباری از جوهرِ نگاه تحیر سنبلستانها
میکارد که هر چند زعفران شکسته رنگی این گلستان خود آزرده تماشائی [illegible] بیدار دیدهانه جو
دستگاهِ کرم سرمایهٔ شگفتگیهای طبیعت پیدا نموده است و با آنکه [illegible] اقتباس این جناب [illegible]

جز تاریکیِ چشمِ مطالعہ بار نمی آرد بحیلہ سازیِ تقاضای مروت ہمان بر توتیای آن غبار چشم باید دوخت

تا درین گلشن چو نرگس چشم من وا کردہ اند * از شکستِ رنگ و بوہم می بمینا کردہ اند * اختران بہرِ شکستِ ما کمرہا بستہ اند * سنگہا را در کمینِ شیشہ ہا کردہ اند * جوہرِ اصلی ندارد امتیاز خوب و زشت * بعد ازین فرق از میانِ لعل و خارا کردہ اند * عجز آخر سرنگونیہا بکارم کردہ است فرق نقش پا ہمان و قفِ کفِ پا کردہ اند * کار صہبائی گذشت از خون انزلی انشانی ہم گذشت * از غبارش طرح زیرِ بال عنقا کردہ اند * رشتہ تابی فکرِ تاریخ سر رشتہ کار بجائی رسانید کہ از کارگاہ گریبانِ ضمیر تار و پود دیبای گردانید یعنی خیال بافیہا اندیشہ تار سا نقشی چند از عالم اوہام بدست آورد و دیدۂ کار صفحۂ سادگی رقم بطراز ختم حلِ مقال سطر زر کرد و تمام اجزای پیکر این مادہ دربافتنی سست نقصان ۱۲۴۹ صورت این ہیولی و اشگافتنی سے بہارِ تازہ زین پردہ دارد سر برون کردن * نگاہی تا کہ این جلوہ بالد از نقاب اینجا * جہانِ حسن این نیرنگ دارد عالم دیگر * بہر از لفظ و معنی صبح اینجا آفتاب اینجا * بسوی جلوہ گلہا عنان افگندہ می تازیی * گل و بلبل بہر و رنگِ شوخی دارد بتاب اینجا * شاہد بادۂ دیگر نقابِ عدم واشگافت و بنجواست در جلوہ گاہِ اندیشہ شتافت خامۂ صہبائی دستگاہ دست شفقتی از سر آن بیچارہ برنداشت و بکسوت گری پیرایۂ نظم ہمت گماشت

شد از دست تعدیہای کلکم	بر وی ہر ورق صد داغ پیدا
نہ پنداری صریر از خامہ خیزد	سخن از دست او گرید بآوا
زبان مرد رانہ اندر شکایت	دوا امر راد ہان از شکوہ اش وا
بروی صفحہ سطر انگشت نیل است	کہ از دستش بماتم گشتہ رسوا
برای ہر ورق مانند صحاف	

شکنجه از کفم باشد معما	سخن دید از نفس صورت قیامت	گمانم کاین بود باد مسیحا
چو گشتم در پی تحریر این شرح	چو شد اندیشه بهر فکر برپا	نمودم هرچه صالح بود فاسد
نمودم هرچه برجا بود بیجا	شنید این را چو هاتف گفت گریه	خراب عباس آباد ظهیرا

دیباچهٔ شرح رسالهٔ منظوم معمیات

بنام آنکه نام پاک او هوست	نظر بر هرچه دوزی مظهر اوست	عدد را گر مراتب کم شماری
یکی هو از عبارتها برآرے	درینجا هرچه از افعال و اسماست	حروف نام پاکش را اسماست

نداند دو جهان را آغاز و انجام	خجسته دلی در پی آه دل بناکام

اگر معمای ازل و ابد وا نشگافته حاصل آن جز هو الاول هو الآخر نمیباشد؛ و اگر لغز نیرنگی دریافته معنیش غیر از نقش کل یوم هو فی شان نمی تراشد؛ در معمای اسرارش اگر بعمل تشبیه پردازی فکر مضامین نعت اضطراری است و اگر بعمل اسقاط نظر اندازی اندیشهٔ انا احمد بلا میم بی اختیار نیست ؎ این ست معما که ز حسن نظام؛ بیش و کم حرف برارد دو نام؛ بهر کسی کش نظر اندر شکی ست؛ میم بود نکته که هر دو یکی ست؛ بزم آرای خامهٔ معنی بهر صهبائی چراغی در محفل ارباب شوق روشن میسازد که هنوز مشاطگی قلم معنی رقم از حلی بندی شاهد دلفریب غوامض نسخهٔ حسن و عشق باز نپرداخته از جانب دوستی که جلوهٔ حسن خلقش خاطر را بهمه شکیب نگذاشته بود که در نافرمانی گاه گاه شکنجهٔ رنج دلش از بهر خود گوارا سازد مامور شد که بموجب وعدهٔ دیرینه شرح نسخهای معما گلدستهٔ بزم احباب نماید؛ و از عهدهٔ وفای عهود پارینه برآید هرچند زبان عذر تبیان در عذرها بر کشود که عدم فرصت علاوهٔ امراض جسمانی گردیده مانع اجرای امور است؛ و لهذا ترتیب نسخهای

که بسعیِ خامهٔ هیچکاره حسنِ ترقیم پذیرفته دستِ فرسودِ عجز و قصور را تا در عالمِ غرض یابی سمعِ اصغا
امکان نداشت * و صورت بندیِ رقم قبولِ نقش و فروغ نمی نگاشت با آنکه مهلتِ اتمامِ نسخهٔ نکو
یک و نیمش نمیخواست * استبدادِ خواهشِ خبر بسباط سرعتِ امتثال نیاز است لاجرم نظر بر
کمِ فرصتیها انداخته پیرایشِ نسخهای دیگر بزمانی که بفراخیِ دستگاهِ فرصت متهم باشد موقوف ساخته
الحال رسالهٔ منظوم که از زبانِ وحی ترجمانِ طوطیِ شکرستانِ شیرین بیانی بلبلِ بهارستان
الفاظ و معانی که نامِ عالی مقامش از خلوتکدهٔ این معما جلوهٔ ظهور مینماید * و چون برقِ جمالِ
خوبانِ شکیب‌ربای دلهای اربابِ ذوق میرباید ؎ چون قلم پیشِ کفِ جودِ تو دامان آورد *
آنقدر دید عطایت که دو چندان آورد * سامعه نوازِ فصاحت گزینانِ بلاغت نظام است
بآرایشِ شرحِ هدیهٔ بزمِ صاحب دماغانِ محافلِ شوق میگردد و چون آغازِ تحریرش در دوم شهر
شعبان صورت بست * نقشِ تاریخش نیز بعبارتِ دوم شهرِ شعبانِ مبارک بر صفحهٔ اظهار
نشست امید که جلوه گریهای این شاهدِ دلفریب بنظرِ دقت گزینانِ شعر پسند درآید و
از زللِ ناقبولیها بر آید ؎ هرکجا دیدن این کاغذت افتد آن دم * دست بردار و دعا عاقبت
منِ سرگردان کن * عجز بیانی معذرت تبیان هر حرفی از داستانِ عذرِ نارسائیها قناعت
مینماید * و بیدستگاهی خامهٔ بریده زبان هر سطری از درسِ آن کتاب اکتفا میسر باید ؎

زبان شد در طریقِ عذر تقریر	قلم شد آشنای عجزِ تحریر	ز بس در کشمکشها رنج دیده
قلم اینجا بهینی خط کشیده	درونش خالی از حسرت مبیندا	صریرِ خامه فریاد دسته بسته ار
ندانم که کس زین طرفه گلشن	تمنا میکند چشم آب دادن	مگر الفت نگاهیهای احباب

بسیر این چمن گر دو عنان تاب
نوازد بیکسی خاکی بسر ریز
ز معنی صد چمن گلدسته بستم
کنون گر حرف عجزم آورد شور
چها از سعی فکرم پی سپر شد
بر آوردم سر از جیب جنونها
چو شمع خار شد از سر نمودار
گل آنجا رنگ دیگر داشت بر رو
نه نرگس چشم مخمور بتان بود
خیال قامت خوبان دلجو
دُر گوش بتان آمد بیادم
برای نعرهٔ بی خویش بلبل
ز دستم جام هوش افتاد و بشکست
نمیدانم کنون این نکته با کیست
که می آیم ز گلگشت چمن زار
دل من ارغنونی ساز داده

صدای ناله بیرون تاختن خواست
عصای خامه گفت از خاک برخیز
که تا رنگ سخن از لب تراوید
زند دندان بلب صد نیشتر زنبور
زدم گامی بلند از طارم چرخ
دمیدم بر رم آهو فسونها
نظر انداختم بر رخنهٔ جیب
سمن را عالمی نو بود در بو
نمود خارش از مژگان نشان داشت
نشانده سرو رعنا بر لب جو
ز گلبرگی که می آلوده دیدم
نفس چون صبح میزد خندهٔ گل
ز شبنم تازه بر رو گلابم
بدینسان این جنون جولانی از چیست
فغان قمریم وقف زبان هست
بهر گوشی نوائی باز داده
زند آن ارغنون این نغمه راز

سخن طرح دگر انداختن خواست
گرفتم خامه بر زانو نشستم
گل از رنگینیش بر خویشتن پیچید
ندانم تا کجا اندیشه بر شد
گسستم رشتهٔ خم در خم چرخ
زدم از بسکه پا بر نوک صد خار
نهادم سر بسیر گلشن غیب
ز سنبل جعد موی دلستان بود
ز سبزه طوطی خط آشیان داشت
نظر بر قطرهٔ شبنم گشادم
سراسر جام سرمستی کشیدم
ز بس بیخود دم حریف بلبل مست
گل آمد بر سر حال خرابم
تو نیکو دانی ای واقف ز اسرار
سبق از نغمهٔ بلبل روان است
کنون گرمی شو گوش تو دمساز

خاتمهٔ شرح نسخهٔ رسالهٔ معمائی منظوم

فرمان فرماهای کشور عبارت آرائی یعنی زبان خامهٔ صهبائی امروز بتائید کارسازیهای خازن
کنوز تحت العرش گوهرهای رخشندهٔ معانی در دامن نگاه ارباب احتیاج ریخته و رشتهٔ
عقد مرواریدِ سخن در راه گرسنه چشمانِ موائدِ احسان گسیخته پیچ و تاب سطور مجادهٔ
الیست تا خلوتخانهٔ شاهدانِ معانی رسیده و دوائر الفاظ چشمی ست بر روی نامهٔ
مضامین وا گردیده آمد و رفتِ قافلهٔ معانی با همه آسودگیِ خامه‌ام در صفحهٔ میدان این
اوراق صداهای پای آشنائی گوش میسازد و جولانِ شوخیِ افکار پائی کردن پست قدم
در عرصهٔ این صفحات هنوز بتوتیائی غبار میبیز از دامروز جلوه گریهای وحشی نگاهان معانی از
ازتنگنای ابیاتِ جامی اگر صحرائی در نظر می آید وسعت آباد نثر صهبائی ست و آزاده وضعان
مضامین از زندانکدهٔ آن نظم اگر فضائی پرده میکشاید دلکشائیهای جلوه‌های عبارت آرائی
اینجا دعائی درکسوتِ این تمنا جلوه نماست و آرزوئی در وضعِ این مدعا پرده کشا که اگر گاهی
بگذر قافیه سیرِ این خیابان نیز اتفاق افتد قطع نظر از خار و خسی که در هر گوشه جلوه دارد
از رنگینیِ گلهایش چشم آب دادنی غنیمتِ اوقاتِ زندگی شمارند و وصولِ طرب نفحاتِ آن صحبت را فر
انگارند یارب امیدِ پابوسان از دریوزهٔ فیضِ قبول محروم نمانند و بوقلمونیهای رنگینی دعا
از رنگ آمیزیِ نتیجهٔ اکرام نقش حرمان نه نشانند

بحمد الله که بر دانادیشهٔ خام	ره خوابیده را آخر بانجام	نمودم طی رهِ پر رنج معنی
خیالم نقب زد بر گنج معنی	بپای عرش تازیها همت	بریدم جاده‌های اوجِ رفعت

بمکتب خانهٔ معنی دبیرم
براه جستجو گردیده بیتاب
زفیض لذت طرز بیانم
بروی شاهد معنی گشادم
عروسی جلوه‌گر گردم درینجا
گهر میریزد از موج زبانم
که نشناسند از ناقدردانی
صریر خامه پندارند فریاد
کشادم لب عبث در گفتگوها
بهار درج گهر گردد دهانم
بیار آن جام و بنداز شیشه بکشا

تامل پیشهٔ راه ضمیرم
زبس پرتو فشاند رنگ زردم
طرز دبست کاغذ چون زبانم
چو خوبان معانی رخ نمودند
که نشکیبد از و چشم تماشا
ولی ناقدردانان زمانه
نشان پای زاغ از نقش مانی
نخواهم خویشتن را در سخن غرق
غلط بر باد دادم رنگ و بوها
بیا ساقی که من در انتظارم
بشو آلوده گیهایم بصهبا
تخلص زان صهبائی نمودم

زدستم خامه شد هرسو عنانتاب
شبستان مشرق خورشید کردم
بظاهر دیده گر بر هم نهادم
در غیب از سر کلکم گشودند
بطوفان خیزی طبع روانم
برین گوهر بها آرند یا نه
سخن در گوش ایشان نیست جز باد
نخواهم غارت خرمن کند برق
خموشی گر شود بند زبانم
بده جام و ببر رنج خمارم
زبس مشتاق صهبای تو بودم

دیباچه شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

از آنجا که گذارش مضامین حمد الهی الست محال و ادای مراتب نعت حضرت رسالت پناهی کاریست از سوی وهم و خیال لهذا خود را از نسبتش متهم بتقصیر نساخته در خدمت صاحب نسبتان شوق میرساند که اگر دانا تسوید جمل بمقامات جواهر الحروف بعضی از دوستان واثق الاخلاص دست خواهش بدامن صهبائی عجز نژاد زدند که عبارت از دواج حسن و عشق که ریختهٔ کلک جواهر سلک عالی منزلت پایگاه سخنوری و والا مرتبت

دارالمرز سخن پروری تخنش در لطافت رشکِ گوهرِ عدن + کلامش در رنگ و بو غیرتِ
گل و یاسمن طبعش جان قالبِ لفظِ تازه + لفظش منبع معنیهای بی اندازه چاشته خور شکرستانِ
شیرین مقالی نعمت خان متخلص بعالی است از حسنِ اسلوب مطبوعِ طباعِ دقیقه یاب افتاده +
و بیشتری از مقاماتش بسبب دقتِ معانی در فهمیدنی بر روی فکرِ رسا و اندیشه تیز ناگشاده
هرچند گرد کتابخانه اربابِ دول برآمده ایم نسخه که مشتمل بر شرحِ غوامض باشد دست نداده آمد +
و با آنکه سخندانانِ اطراف و جوانب تجسسِ و جو بکار رفته سراغش در شهرهای ورود دست
هم بدست نیفتاده معلوم شد که خامه هیچ یکی از دقت بافانِ کارگاهِ سخن بگوشواره کشی این
شاهدِ دو فریب ننشسته اگر بسعیِ قلم هیچمدان این مهم بانجام رسد هر آینه خالی از فائده
نخواهد بود هر چند بهانه صرفِ اوقاتی که در شغلِ تحریر نسخه مذکور میگذرد گذارش یافت
اما در عالمِ غرض مسموع نبود ناگزیر دامن بر کمر زدم و خامه را در دست گرفتم و آنچه توفیق
ایزدی در دامنِ اندیشه ریخت از خشک و تر نذرِ احباب کردم امید که اگر بسهوی برخورند
بر نوشته مذکور قلمِ نسخ نکشند و بی تکلف نتیجه فکر خود را برجای آن زیبِ تسطیر بخشند که
اینمعنی از صاحب انصافان خوشنماترست از اعتراضی که زبانِ کج بحثان بآن آشنا
خواهد گشت + و در دهانِ خبث طینتان خواهد گذشت ع نمی باشد مروت عیبِ مردم بر لب
آوردن + مکن و انجیه از لب تا نیفتد بخیه از کارت + هنگامیکه سر در گریبانِ فکر تارنخ از
زانوی قارون تکیه میخواست + عبارتِ شروعِ جزو اول با شرحِ ازدواج دل +
جان نواز از خلوتخانه اندیشه بیرون خرامیده دیده منتظر را آب داد + و بعد از تکرار

تامل دو سه مادهٔ دیگر در دامن خیال افتاد تقاضای وقت دامن دل گرفت که این نوسیدگان
شهرستان خیال را از حلیهٔ نظم عاری داشتن خیلی از حسن مروت دور است ناگزیر بدین کسوت
آرایش داده بنظر تماشائیان عرائس معانی جلوه بخشیده چون دل صهبائی گرشته راه
شهدنما شرح وصل حسن و عشق * گفت هاتف سال آغازش چنین * یاد باد اشرح وصل حسن عشق *
ایضاً چون در شرح عش کردیم انداز * بافکر تاریخ گشتیم دمساز * هاتف سرائید
این نغمه از غیب * آغاز امرست تاریخ آغاز * ایضاً چون بود در حقیقت این شمار بازهٔ
تاریخ نیز کردم آغاز کارسازی * امید از کرم طینتهای ارباب شوق آنکه هرگاه از غبار انگیزیهای
جولان مطالعه دامن بر چینند بشهٔ طرحیات راقم را بجایزهٔ تحسینی شاد نمایند و بعد از
صورت بستن نقش فات بصلهٔ دعا ممنون رحمتهای تازه فرمایند راه وفا نه بست
ست پای ادب کشادی * دست دعا بلندست ای یاس خیر بادی * آلودهٔ تمنا
نبود سزای غفلت * از نسخهٔ کرامت زن انتخاب بادی *

خاتمه شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

صافی طبعان محفل یار فروشیها باوصف دستداد فرصت که در عهد ناهنجار یهای
گردش چرخ ناهموار حکم کبریت احمر دارد اگر بگذر قافیه از سیر این خذف ریزهای
مزخرف تفسیری بر اوقات مشاغل آیات خود گمارند نگویم که بپایهٔ تحقیق الفاظ و تدقیق
معانی را در بلیهٔ دماغ سوزیهای روزانه و دود چراغ خوردنهای شبانهٔ صاحب دستگاهان
ملحق انگاشته بنگاه بعنایت نا سره و ارسته بنظر امعان انصاف ملاحظه فرمایند

کس قطع نظر از زوادتِ متاعِ کس مخز بهیچ صرفِ سیاهیِ مردمک و خامهٔ نگاه گوهرزه کار بیها بیش
نباشد نظر بقلتِ استعداد و مهلت و کمیِ دستگاه و قدرت از اعجاز کاریها کم نخواهد بود و درین جزو
زمان هرچند نقدِ اوقاتِ عزیز را صرفِ تحصیل علومِ شریفه نموده باهمه سبقت کلاه گوشهٔ استیا
بشکنند در نظرِ کم فطرتانِ دون همت که خیلی بزعمِ ابنای زمان بفراخیِ دامانِ استطاعت متهم اند
بیش از نفوسِ معطله بشمار نمیرسند حالِ سر بزانو ماندگانِ فکرِ شعر و انشا گو مایهٔ فصاحتِ سحبانی
از نمک پروردگانِ ملاحتِ کلامِ بلاغت نظامِ ایشان هم بوده از نابلدیِ سر کوچهٔ تمیز نیک و
بد شان خود شایستگی کدام تفاوت داشته باشد آری سه درین زمانه نمانده ست قدرِ علم و هنر
چگونه دست دهد عزتی سخنور را ✽ از بسکه زد بچمن چون سخنوران حرفی ✽ زعندلیب نهان
غنچه میکند زر را ✽ اما الله الحمد که نقدِ اوقاتِ صهبای سرگردان که در خلوتخانه با پردگیانِ
کتاب دل باخته اینهمه در تحصیل مرضیاتِ یکینه مزاجانِ روزگار صرف ناشده در دوام ضرورتی
مشغولیِ دوام ذخیرهٔ دامانِ احوال مانده یعنی نقب زنیهای کلندِ اندیشهٔ نارسا بر گنج مضامین
بلند و معانیِ ارجمندی که در علوِ پایه براوجِ فطرتِ عقلِ کل هودج زده باشد و دیگر ملکیهای
غواص فطرتانِ بحرِ تلاش که روز و شب کام و زبانِ شان آشیانهٔ عندلیبانِ خوش لهجهٔ
کلماتِ فصیح ست و لب و دهانِ شان نشیمن شیوا البلانِ عباراتِ ملیح و اگر وقتی از بیدی و کارِ
سعادت آثار خیلی بدست داد و فرصت سرافراخته گاه بایکد و از شوق پرستانِ تحصیل فن
و طالبانِ کمال این فن که هر شب چراغ دیده را بفتیلهٔ نگاه افروخته و هر روز دماغ را
بپیوست هنر بهای محنت کسبِ کمال سوخته پروانهٔ شمع علم و ادب اند در افادهٔ دواوین

دانشا بسر بردہ وگاہ در اثنای گفتگوی معنی کہ اعتقادِ آن خوش طبعان بنکتہ غوش اعتبار
افزای مدارج تحسین گشت خامہ را در سیاہ کردن نامۂ حواشی کتاب مامور کرد از انجا
کہ عقدۂ دقتِ بعضی از مقاماتِ این نسخہ در زعم احباب از سعیِ بیانِ عجز تبیان برکرسے
انحلال دلخواہ انشست در عالم اصرارِ شان ناگزیریِ قبول وامر مجبور ساخت کہ کاغذ
بیچارہ را داغِ سیاہی بر روکشید و خامۂ بیگناہ را از پنجۂ خود در شکنجہ گذارد لیکن اگر نگاہ
انصافِ صاحب تمیزی پرتوِ التفات بر رویش انداخت حیرت افزائیِ نقش این شاہد
جادو فریب صورتِ شیرین را در دیدۂ فرہاد تلخ می تواند کرد و گرم بازاری این نگار
برشتہ حسن در پیش نگاہِ زلیخا آب در کالای خوبیِ یوسف خواہد نمود نگاہ اہلِ دل
ازسوی کس عنان بکشاد غبار او قدم آنسوی لا امکان بکشاد بروی ہر کہ نظر کردہ اند
اہلِ یقین بروی او درِ اقبال ز آسمان بکشاد از آئینۂ تحقیق مخفی نخواہد بود کہ در ہنگام
اختتامِ شرحِ این کتاب از الہامِ عالمِ غیب تحریکی بطبعِ لاابالی ایما کرد کہ مادۂ تاریخی کہ علاوۂ
اشارتِ سال تصریحِ تعینِ روز سرِ انجام و شہر آن نیز از طرز آن ظاہر باشد از جلوہ گاہ
خیال برآید در نظرِ تحقیق نشینانِ دبستانِ افکار ہر آئینہ خالی از نیرنگی نخواہد بود ناگزیر

شعر
نغمۂ رخسار سادۂ کاغذ بخط و خال عبارتِ سرانجامِ آن چہار شنبہ سوم شعبان
زینت دادہ دامنگیر فکر مادۂ دیگر گردیدم افادۂ مبدءِ فیاض بدیہۃً نقدِ فقرۂ دیگر در دامن
اندیشہ ریخت یعنی شوقِ جلوہ گریہای خاتمۂ کلامِ زیب انجام عنانِ انفاسِ معنے
اقتباس گسیخت ناگزیر مروت پیرویہای دامن بکمر زنانِ عالمِ قدس کہ در ین ہنگام

ازانجا کہ از بالا دوی ہای سعی اندیشہ کار جولانِ فکر بر نفس سوز پہامی کشید روح پرفتوح
جرعہ نوشِ خمخانہ فیض ازل غواصِ لآلی سعادت لم یزل قدرت نگارِ لوحہ سخن آشنائی
آہنین مصارعتِ معنی آزمائی مقبولِ طبائع شیخ و شاب یعنی مصنفِ این کتاب دست
مزدی کہ وانگی ازان بر حاصلِ اقالیم سبعہ طعن کمی بر لب دارد ذخیرہ دامانِ تہیدستی خیال
کرد یعنی ہمتی کہ در خاتمہ این کتابِ دانش نصاب بیت برقیم دارد باعانتِ ملہمانِ عالم
بالا جلوہ نمای منصہ اندیشہ گشت و باثار نقودِ اعمالِ معمای حاصل عدادِ ہمین تاریخ
سرمایہ نازش فکرِ نارس تواند گردید و بدادِ پست فطرتہای صہبائی تواند رسید غنیمت
شماری خیالِ نارسا کتابہ پیش طاقِ اظہار ساختہ از نظر تیز طبعانِ شوق پرست میگذارد
؎ وصلِ حسن و عشق شد چون ای خدا + این دو راہرگز مکن از ہم جدا + ہر گاہ اعداد
حسن و عشق را مانندِ عدد ہر دو لفظ ای خدا وصل بیکدیگر بخشیدہ آید و جدائی عدد دو
از کلمہ ہم پردہ نگشاید ہمان مادہ کرسی نشینِ وقوع ست و نقدِ ہمان حاصل سرمایہ
سکہ خانہ شیوع یکد و وجہ دیگر نیز از گریبانِ نظم سر بر آوردہ بود خام طمعی اندیشہ ہرزہ کار
خارج آہنگِ دائرۂ بزم شان نہ نمود قبولِ طبع اہل معنی امید کہ بر نصابِ دولتِ سعادت
افزاید ؎ بمددگاری و تایید خدای منعام + کلِ مسلکِ ختام آمدہ سالِ اتمام + شکر للہ
زشغل فکر سخن + باز بر داخت طبع کاہل کوش + چون بپایان شد خموش از خروش + گشت تاریخ نیز شد خاموش +

دیباچہ تلخیص حل مقامات نصیرای ہمدانی

دسیکہ فکر سخن طرح صد چمن میریخت + بہار جلوۂ نسرین و نسترن میریخت + کشودہ چہرہ

عروسی ز خلوتِ دل من * که رنگ جلوهٔ او شمع انجمن میریخت * بر بخیت خامه ام آن مشک تازه تر بورق * که آبروی غزالانِ صفحتن میریخت * یارب اینقدر جنون جولانیها از صهبائی عجز پرست که از کمالِ نارسائی نقش قدم عرصه خوش عنان تازیِ اندیشه جولانِ دست دارِ نهایتِ بی استعدادی تنگیِ چشم مور وسعت فروش گنجیهای سامانِ او به ستدادِ کدام رسائی صورت بسته باشد بهتر آنست که ازین وادی روی توجه برگرداند و حرفی چند از عالمِ بی دستگاهیها گوشِ عذر نیوشانِ عیب پوش سازد که در پیشین زمان بالتماس عزیزان چندی عطف عنان راگندهٔ پای هرزه دویها ساخته رطب و یابسی که در حلِ مقاماتِ نصیر همدانی ذخیرهٔ گوش بود برطبقِ اظهار گذاشته نذرِ نگاهِ شوق کرده بود از آنجا که زشت تمثالیِ آئینهٔ عرض بعضی نظرِ دقت پسندان را بدوربانشِ کراهت مائل ذوقِ تفرج نمیساخت اکثری بخیال میرسید که اگر مهلتی از دستِ زمانه حاصل آید تلخیص این چهره از پردهٔ بی صفائی برکشاید درین روزها بادصف نادستدادِ فرصت از استبدادِ صداقت پرسی چند چاره ندیده بسر انجام امرِ مذکور پرداخته خود را از بارِ گرانِ تقاضای ایشان سبک ساخت امید که چون بر درستی معانیش نظرِ تامل انداز ند مؤلف را بدعای خیر نوازند

خاتمهٔ تلخیص شرح مقامات نصیرای همدانی

کارسازِ حقیقی را سپاس که بیاریِ لطفِ تمیمش خامهٔ صهبائی هیچمدان از رنگ آمیزی سیاه قلمی باز پرداخته در نظرِ دقائق آگاهانِ کمال نگاه که نقطهٔ خال بر چهرهٔ ساده رویان از دقت طبع شان چون نقطهٔ سهو بر خود پیچیده تمنای حک گردیدن و بیاضِ گردنِ عنبرین عریان

بنکته گیری خاطر نقادشان از کاکل دراستعداد خط بطلان بر خود کشیدن پیشکشی آماده ساخت
و باظهار بی استعدادی پیرایه پرداخت یارب بدستیاری این سرمه سلیمانی سر پوشیدگان
معانی در نظر بینندگان جلوه نماید و باعانت این توتیا اثر بینائی در چشم تماشائیان افزاید

دیباچه شرح مختصر جواهر الحروف

حسن دارد جلوه ناز برق نیرنگش مپرس	شوخی صد بال طاؤس ست از رنگش مپرس
صد جهان یک سینه طور ست برق جلوه را	گرم جولان ست ناز از عرصه تنگش مپرس

اینجا از بی رنگی شوق دیدار را در عالم وسعت مشربی و رباش هیبت لن ترانی صدمهٔ
زحمت یاس نمیفرو شد و سعی تجسس طلب در تاریک زار سواد این وادی از دوری
جلوهٔ آن آتش نمی خروشد سبحان الله غواصی فهمای اندیشه را در غوطه خواری محیط
ذات جز دُر یتیم بکف نمی آید و نظر بازی تماشای خیال را از گلشن توحید غیر از گل محمدی
چهره نمی کشاید خیال پردازی این پردهٔ یکرنگی هنگامه حیرتی می آراید و آرایش برهم
این اتحاد نقاب طرفگیهای کشاید گفتم سخنی نویسم از حمد قلم تا شستم ز نم براه نعت
آمده بود در ین محفل خامه را در تقدیم مضامین حمد ترجیحی بر تاخیر عبارت نعت در دست
نبود دو زبانی را وسیله کوک گردان این ساز شناخت و قلم را در جرأت اختیار تسمیهٔ نگ رو
می شکست در عالم اضطرار برخصت کُلُّ اَمرٍ ذِی بَالٍ لَم یُبدَأ بِبِسمِ اللهِ حواله ساخت اگر
ترنهنگاه حمد تاخته باشی اندیشه در توهم غلط گردیدن جاده نعت افتاده باشد و اگر
بگلگشت چمن زار نعت سر کشیده خیالت بتفرج گلهای حمد نقش تخیلی میتراشد هرگاه آفتاب

اَوْ اَدْنیٰ بشہادتِ اینہمہ نزدیکی برخاستہ باشد قلم کیست تا در اثباتِ دوری پرداز دو خامہ
چیست تا نقش اینقدر بعد بر طراز د ما ہم بفکر حمد و نعت افتادہ ؛ و زنغمۂ این دو ساز
شوق آمادہ ؛ غافل کہ دو رنگیِ گلِ رعنائش ؛ اندر آغوشِ یکدگر تن دادہ ؛ انشای عبارت
رسالت صنعتِ تجریدیست از خامۂ ابداعِ الوہیت چکیدہ و تمہیدِ مراتبِ خطاب تو طئۂ منعِ
التفاتست در اندیشۂ بی نیازی رسیدہ اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُکُمْ در تفسیرِ نَحْنُ اَقْرَبُ نسخۂ ہزار تفصیل در بغل
دارد و چہرہ کشائیِ رمزِ لِیْ مَعَ اللّٰہِ از جیب تا لطمای مَنْ عَرَفَ نَفْسَہٗ سر بر می آرد از شخص تا
صورتِ آئینہ تفاوت غیر از دوئیِ اعتباری کہ می پسندد و بر شمع و فروغ جز تفرقۂ صفائی
تہمتِ غیریت کہ می بندد این نقطہ جو بر شمارِ وحدت افزود ؛ کثرت زجمالِ خویشتن
پردہ کشود ؛ آری ہر گہ کہ صفر را افزودند ؛ دہ گشت ہمان رقم کہ دائم یک بود ؛ ہیہات
ہیہات منکہ اندازۂ این کار نداشتم کدام جذبہ عنانم کشید و در رہنمائیِ کدام ذوق دامنگیر
گردید تا خود را باتمام سر انجام حمد شہرہ ساختم و بہتان کار پرداز یہای نعت پرداختم بہتر آنست
کہ عنانِ قلم بر گردانم و خود را و منزلِ اظہارِ مدعا وا رسانم آئینہ دلہای آگاہ زنگ آلودِ تغافل
مباد در حینی کہ حلِ مقاماتِ جواہر الحروف در عہدۂ کار سازیہای خامۂ عجز نگار دست
آویزی بی استعدادیہا صہبائی را آمادہ بود و گدازش کورۂ امتحان نقاب از چہرۂ ناقص
عیاریہای کشود ناگزیری اجابتِ سوالِ احبا باعث گردید کہ ورقی چند از عالمِ اختصارِ عبارت
سیاہ سازد و بتحریرِ مراتبِ حروفِ تہجی و بعضی از فوائدِ دیگر پردازد تا مطالعۂ آن بی تکلف
در محفلِ خیال بار حضورِ معنی تواند داد و بمشقتِ گنجکاویِ دقتِ فکر در جادۂ وصولِ مقصود تواند افتاد

ناچار هرچه بارادهٔ ایشان اقرب یافت بتهیهٔ سر انجامش شتافت از آنجا که طبع ناقص صهبائی از وضع
اهل روزگار نقش وحشتی میطرازد و شوخی معنی آفرینی بطرازش وضعی جدیدی می پردازد بنای
این تحقیق را از عالم دیگر بهم می آرد و اساس این کاخ را بطرز نوی میگذارد که نگاه تماشا
رنگینی این گلها محظوظ فوائد شوق تواند گردید و دماغ آرزو از نکهت این شمامه برائحهٔ
کیفیتهای ذوق تواند رسید سخن ندارم طاقت هنگامه بندیهای شوق اما غباری را که
از سر خیزد آسودن نمیباشد بهار بی نیازیهای عشق آسوده سختار نه بشوخیهای رنگم شعله
در گلخن نمیباشد گریبان سیری وضع تامل رنگها دارد بهار این چمن در جیب یک گلشن نمیباشد
سخن اعجاز قدرت دم تواند زد نه در دیگر رسائی اشک را در چشم در دامن نمی باشد
انتظار پرستی دیدهٔ شوق را مژده که درین صحرا در پردهٔ هر غبار از جلوهٔ شهسواری نقابی
کشوده اند و غم کشیهای شخص تامل را نوید که درین گلشن از کسوت هر رنگ چهرهٔ زعفرانی
وانموده چشم اگر آئینه این رنگینی نباشد در محفل بیدستگاهیها حسرت بر شفق کاری
رنگ اشکش باید رسید و گوش اگر پردهٔ این ساز نگردد در بزم درازدستیهای تاسف
حلقهٔ ماتم فوت وقتش توان گردید درین گلشن که دارد شبنمش آئینهٔ حیرت تماشا
کن که چشمی می توانی آب داد اینجا حضور حسن معنی بست دریابد که مرآتش ز درے
از یوسفستان برخ دل برکشاد اینجا در محفل شوق می باید چشم گشت تا رنگ این جلوه نقاب
کشاید و در بزم آرزو می توان گوش گردید تا نغمهٔ این ساز از پرده برآید

چشم شو تا جلوهٔ این بزم بردارد نقاب	گوش شو تا نغمهٔ این ساز گردد آشنا

شاہدِ محتاجِ رعنائی ست گرو ابگری	حسن ازین آئینہ با انداز گردد آشنا
سعی کن بر جادۂ این سحرِ کین سحرِ حلال	جادہ اش با منزلِ اعجاز گردد آشنا

دیباچہ شرح سہ نثر ملا نورالدین ظہوری

پس از حمدی کہ صریرِ قلم از مینِ ادای آن کوسِ اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُّوْحٰی می تواند زد و بعد از نعتی کہ زبانِ قلم بیمنتِ اظہارش حرفِ اَنَا اَفْصَحُ نقشِ صحیفۂ بلاغت تواند کرد سامعہ خراشی نازک مزاجانِ محفلِ فضل و کمال ناخنی بر سینۂ بوالہوسیہا میزند کہ مدتی تصمیمِ ارادۂ صہبائی بو الفضول استحکامِ ضوابطِ آرزو میداد کہ بجہتِ استفادۂ طالبانِ صافی نہاد بعضی از مقاماتِ سہ نثر ملا نورالدین ظہوری کہ خزینۂ نقودِ فصاحت و نقدِ گنجینۂ بلاغت ست طراز دامنِ تحریر ساختہ شاہدِ اشکال آنرا بخطوطِ عبارتِ شرح مخطط نماید اما از انجا کہ کُلُّ اَمْرٍ مَّرْهُوْنٌ بِاَوْقَاتِهَا صورت آئینۂ شہود بست سعی مذکور بجائی نمیرسید و سر آن رشتہ از ہیچ جا بر نمی آمد تا آنکہ در ینولا احسن سوخ بعضی از اخلا کہ نقشِ خلوصِ عقیدۂ شان چون نقشِ حجر جا گیر صفحۂ خاطر است [illegible] قبول رسید و بی اختیار دست و قلم مامورِ شغلِ تحریر گردید از بسکہ از [illegible] این کہ روی صفحۂ انشای شان بقبولِ نقطۂ خال از دوائر صد گرہ بر جبین میزند و خطوطِ جدولِ اوراقِ شان بر اندیشۂ حلکاری زیرِ گل خط می کشد امید کہ بدیدۂ انصاف نگریستہ دقتِ فکرِ ہیچمدان را در تحریرِ معانی آن کم از مصنف خیال نکردہ اندیشہ را درین معنی بکار دارند کہ در تصحیحِ بعضی مقامات کہ بتعدد کور سوادیہای کاتبانِ ہیچمدان تا غایت بشکنجۂ نامربوطی درماندہ بود چہ قدر خونِ جگر در کاسۂ خود نمودہ و چہا از پہلوی دل

بنذای چاشت و عشا فرموده استغفر الله غلط کردم ستم سهو آمده که درین صفحات بکار رفته بنظر استکراه ملاحظه نکرده سر خطای نائله از گریبان تعدد بر آمده است آغوش شفقت آن که لطف بی اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما اجر عظیم دارد حرف ناتوانی فهمم نگارد

خاتمهٔ شرح دیباچهٔ نورس

بفضل کارساز حقیقی از کار شرح دیباچهٔ نورس فراغت دست داده از جولان عرصهٔ فکر رنگ نفسی راست کردم اگر عنان قلم بدست اختیار باشد در میدان شرح نثر ثانی تگ و تازی بعرض می آرم

دیباچهٔ گلزار ابراهیم

رباعی آنکس که دلش آینهٔ عرفان است * هر چند بحرف ما عرفناک گویاست * انگشت نهد قلم بحرفی که زنم * یعنی سخنم نه درخور حمد وی است * سبحان الله عجب جاده و عجب راه پیچ که در هر آهنگ تیغی بر فرق خامی نهد و شوق این بیچاره با این مرتبه که در هر گام بشکسته قدم میگذارد رفتار را دشوار یافت بانگونه که در هر قدم سر در افتادنی بند قلم میگردد و همت این مسکین با این رنگ که در هر جلوه افتان و خیزان پا جرات بر میدارد در رباعی نی حمد بود درخور استعدادم * نی نعت کند شفاعت بیدادم * رفتم بره کعبه و یثرب و ز عجز * هر گاه چو خامه خاستم افتادم * هیهات چه کند اگر قدم بعرصه میگذارد بخیهٔ نارسائی اندیشه از روی کار افتادن بیش پا است * و اگر بسجادهٔ عطف دامن میگیرد عیب ناتوانی فکر در نظرها جلوه نما آن ای صهبائی کج مج فهم بیش ازین هرزه متاز و عنان عزیمت ازین جاده وا زن و تهدیدی بر اندیشه گمار تا از فکر گریبان سه چیزی بر گیرد که از تفرج گلزار ابراهیم گلهای چه معنی در دامن کرده و هدیهٔ منتظران قدوم چه آورده رباعی فکرم زخمستان سخن می نوشش است * و ز رنگ خیال صد چمن گل پوشش است * زین نشه که جوش میزند از خم فکر * صدها بخرد هزار با [illegible] هوشش است *

خاتمہ شرح گلزار ابراہیم

بعنان کشی قائد توفیق شرح گلزار ابراہیم نیز از خامۂ خام رقم صہبائی نارسا با تمام انجامید و زمان جنون جولانیهای فکر بانجام رسید آب در دوات خشک شد و دم قلم از تیزی باز ماند و داغ طاقت خیرباد ہوس گفت و ناتمامی حوصله در کنج خمول نهفت اکنون خواہش آنست که خامه از دست افگنم و در گوشۂ عزلت تن زنم اما اصرار معنی طلبان آسوده نمیگذارد که خوان خلیل گسترده نشود گرسنه چشمها از شکوۂ بخل طبیعت لب نخواهند بست و شکایت بی اختیاری در زاویۂ سکوت نخواهد نشست فهمیدم که این بار بمنزل رسیدن نفس راست کردن بیش نیست تا وهم رسائی در قدم با نیست سلوک این جاده پیش است و تا اندیشۂ طاقت در عرصۂ جرأت می راند شوخی جستجو قف جولانگہہای جنون نخواہدم آسوده نشاندمن و کوه و بیابان هر چه باشد فقط

دیباچہ شرح خوان خلیل

رباعی

یارب جز جنس حرص در بارم نیست	جز عشوۂ نفس هیچ در کارم نیست
اسمای صفات را نہایت نبود	من مضطر و تکیه جز بغفارم نیست

حمد اگر همه یک حرف است زمزمۂ لا احصی اشاره خارج آہنگی زبانهاگویاست و معرفت اگر همه بی نقاب ست هجوم حیرت دورباش نگاه تماشا رباعی

دارم چشمی که در تماشاگہ راز	حسنش بکنارست و نگه شکوه طراز

یارب دل من چہ جنس سودا زدہ ایست		کش ہجر بسوز دارد و وصل بساز

بی دستگاہیِ گرسنہ چشمانِ کمال را مژدہ باد کہ فراخی حوصلۂ خامہ ام خوان خلیل گستردہ موائدِ اندیشہای معنوی صلا میدہد ہوس شکم بندہ اگر سیر نتواند گشت سد رمق خود بہر نیست نی نی نزل این لذائذ مائدہ ایست از آسمانِ فطرتم وقف گرسنہ چشمانِ ہوس پرست چشمی تا بمشاہدۂ این جمال نگاہی سیراب کند و گوشی تا بشنیدن ترانہ ہائی نکتہ رمزیۂ مزمر و لحن داؤدی زند **رباعی** تا دیدنِ نقش من زبینائی نیست ✤ تا خوردن بادہ ام زدانائی نیست ✤ آن نشہ کز و خرد شکیبا نبود ✤ جز در جام زبانِ صہبائی نیست ✤

خاتمہ شرح

للہ الحمد والمنۃ کہ خامۂ تیز پا از تردد راہ جستجو بیار امید و شوق بیتاب از سعی بیصرفہ دامن کشید ہر چند خام طمعیہا دیگ ہم پخت کہ حلاوت این موائد گلوسوز ست اما اگر ذائقہ را چاشنی گیران روی توجہ بر نگرداند و انگشتی ازین شہد در کام کشد ہمانا نعمای جنت را در پہلوی آن با حرمان کام و دہان از حجاب سفرہ سر بیرون کشودن و از خلوت خوان فنفون ست دست ندہد ہیہات چہ میگویم ایزد غفار بر ہر زہ کاریم بخشاد علیہ العون والصون **رباعی** صہبائی اگر تو مرد کاری بشتاب ✤ فرصت نرود زکف حضوری دریاب ✤ پیش کہ دراز میکنی دست ہوس ✤ رو پیش کسی کہ ہست نالش دو باب ✤ باری ہوس کاریہای خام خیالی دست از من برنداشت و چار ناچار برین داشت کہ قطعۂ تاریخی ہدیۂ موزون طبعان نماید و نقد تحسین از لب قدر شناسان برباید از تعمیۂ آن

قطعۂ تاریخ وارسیدنی برلطف کلام فہمیدنی نیست

شرحی کہ بہر سہ نثر ظہوری زخامہ ریخت	دروی ہزار نکتہ بہر باب گفتہ شد
از بہر سال او زدہ ہاتف نوا زغیب	شرح سہ نثر خالی از اطناب گفتہ شد

دیباچۂ قواعد فارسی موسوم بگلزار سخن

خامۂ سرنگونی سرشت صہبای رمیدہ مزاج کہ عمری عنان نفس سوزی گسیختہ آبروی گوہر سخن برخاک ساحل بی اعتباری ریختہ دستی بچمن آرائی تحمید مبدع کائنات وخیابان پیرائی نعت گوہر افسر موجودات نیافتہ بگوش جوہر شناسان عرضہ میرساند کہ چندی ازیاران پاک طینت ودوستان خلوص طویت کہ گاہ گاہ فرش دیدۂ منتظر رالغبار قدوم سپاافزای تجلی صد طور کلیم میگردیدند دامن اتفاق کشیدند کہ نداق عبور کتب فارسی بی ادراک مدۂ فوائد قواعد تکمیل ندارد ودآئینۂ حال غفلت تمثال بیرنگ زدائی انتباہات ضروری جز صورت موہومی برنمی آرد واگر ریشۂ ازین نہال برآید یا قطرۂ ازین طوفان سرکشاید گلچینان حضور شوق را بہر سہرہ دستی بگلدستہ بندی صد چمن رنگینی بہار کشادہ است وخاک نشینان ساحل ذوق راجبہۂ تسلیم شکر بر عتبۂ پاک محیط آبروی گوہر افتادہ لاجرم منہل ایمای آن صاف دلان محفل یگانگی را کدورت نصیب ہزل کہ بیگانہ طرزشان وبیگانہ طور بیگانہ منشان ست ندیدہ چندی اوقات عزیز را شغل ناگزیر متہم ساختہ سطری چند بررد کار آوردہ غازۂ خطا وسہوی کہ ناگزیر وضع این جنس سالکان ست میخواہد امید کہ خطائی گم کردہ راہان جزبر آستانۂ عفو مراحم کوشان بارا قامت نکشاید ودگناہ

غفلت نگاهان جز بضمیر عیب پوشان یاد نیاید ع چو اشکم نیست غیر از دامن تر گوشهٔ
امنی * مراد انسته از چشم تغافل می توان افگند * رنگینی بهارستان اندیشه با این نارسگی
چمن پیرای هنگامهٔ گفتگوست که چون صفحهٔ این اوراق فی الجمله از رنگ و بوی بهارستان
تخیل خالی نبوده باشتهار لقب گلزار سخن برنگ بیزی طرح تسمیهٔ مناسب نمود گلچینی غور تامل اندازی
بو قلمونی رنگ فحوای انداز جلوهٔ آن بهار آئینهٔ کیفیتی دیگر بر آورد * و با متیاز تجدید تازگی قطعهٔ چار چمن مرتب کرده فقط

دیباچهٔ حل مقامات نسخهٔ جواهر الحروف ٹیک چند بهار

مضمون حمد و نعت ندانسته ام ولیک * دانسته ام که لفظ دو و معنیش یکیست * گه احمد ست و
گاه احد حرف خامهٔ نظم در نامه ام همین قدر اصلاح یا حکیست * پیداست که اگر حمد تا نعت
تفاوتی می بود شخص مورد نعت را محمد چرا نامیدند * و اگر معنی اتحاد صورت نمی بست پرده از
چهرهٔ انا احمد بلا میم نمی کشیدند هیهات هیهات در عالمی که حیلهٔ خاموشی بفریاد نارسیها میسّر
آخر چه پیش آمد که جرأت سخن بخیه کار از روی کار انداخت * و چه شد که شوخی گفتگو در شکست
ناموس عجز مجبور ساخت و آنگاه در مقامی که مهر ما نرا جز خیرگی چشم تحیر چاره نمی باشد و خامشان
را غیر از والله اعلم و رسوله حرفی بسینه آرزو نمیخراشد بُعد مسافت حجاز دلیل ست که ناتوانی
شکسته پایان هند و طی مسافت حمد از چه راه است * و دوری راه یثرب گواهی میدهد
که بی طاقتی الکن زبانان عجم و شبگیر فصاحت بیانهای نعت بکدام دستگاه ع
من و انداز حمد آشفتگی صد رنگ و بو دارد * زبان و درس نعت این بحث چندین گفتگو دارد *
دل اینجا از نفس غیر از خموشی بر نمی آرد * چه انگیزد صدا از پرده آن چینی که مو دارد *

شایستهٔ خودشناسی رخت ازین منزل بستن ست و سجادهٔ انداز دیگر پیوستن پس صاحب
نسبتانِ شوقِ تحقیق را نوید و آستین مالیدگانِ عرصهٔ تدقیق را مژده که سفینهٔ این اوراق
گنجینه ایست از اسرارِ نامتناهی مملو صندوقی ست از جواهرِ رموزِ غیب مشحون یعنی ورقی
چند ست در حلِ بعضی از مقاماتِ نسخهٔ جواهر الحروف بهار و مشتمل ست بر بعضی از فوائدِ دیگر
از عالمِ بیانِ نکاتِ فیض آثار که بحسبِ مقام در خاطرِ ناقصِ صهبائیِ هیچمدان خطور نمود و بمقتضای
صلاحِ وقت بر اصلِ مطلب افزوده چون این هم خالی از افاده نبود درین اوراق
مرقوم شد و بحلِ مقاماتِ سوم امید که اگر بنظرِ شائقین در آید از نقصانِ ناقبولی بر آید بتفضله و کرمه

تقریظ صفیر بلبل انشا مولوی عبد الله خان صاحب علوی

دامن بگلزینهای سعیِ شوق را نوید که از همواریِ راهِ استفاده هر نقشِ قدم سرِ منزل
هزار معانی می آراید و در فضای کشادنِ هر گام صد کاروانِ شوخیهای مضامینِ باریک شناس
سبحان الله جلوهٔ لطافتِ این اوراق برقی بر خرمنِ هوش زد که چارهٔ خیرگیهای نگاه
جز تازگیِ بهارستانِ عبارتش محال ست و علاجِ حرارتِ تپِ اضطراب غیر از طراوتِ
مضامینش وهم و خیال روشن سوادیِ چشمِ استعداد از توتیای سوادِ او ست
خیرگیِ دیدهٔ کلیم نگاهان از بیاضِ تجلی آبادِ او رنگینیِ بهارستانِ خیال از آتشیان بندان
شوقِ خیابانش و کیفیتِ خمکدهٔ افکار از دماغ آرایانِ نشهٔ خمستانش خونِ شفق
غیرتِ نگینش جز بر روی شام چکیدن یاد ندارد و تازگیِ سحر در رشکِ لطفِ عبارتش
غیر از تریِ شبنم برنمی آرد کاندیشش را نسبتِ تازگیهای نسترن از شکوهٔ تنگ پیچی

آسوده نداشته و عبارتش استعارهٔ رنگینی یاقوت از شکایت کسر شان آرمیده نگذاشته
شوخی جرأت نگاه در برابرش هر قدر چون نقش قدم از خود وارهد از جادهٔ سطورش برآمدن
ندارد و تردد هرزه دویهای شوق در مقابلش هر چند مانند رشتهٔ موج از خود بگسلد از گرداب
دوائرش سر بر نمی آرد اینجا طوفان جوشی محیط معانی در موج انگیزی رطوبت آبی بر روی کار
می آرد که اگر صفحهٔ کاغذ سطح سیلابی بنظر بیاید امکان ندارد چهره کشائی ملاحت لیلی در کسوت
عبارتش آمادهٔ شوخیهای دلربائی ست و رنگ افروزی صباحت عذرا از آئینهٔ معانیش
در انداز رونمائی فرمان فرمایهای معنی آرائی تعداد کشور عبارت پیرائی معنی نسخهٔ کمال نسخهٔ معنی
اجلال رنگ بهارستان اخلاق آب گوهر وفاق تماشائی عقده های تمام انگار نظارگی پرزنگیان
سرادق اسرار جلوه گری همه وجه نشینان خیال را شائق نظربازی سر پوشیدگان ضمیر را
لائق فلک پیمائی مضامین بلند سیدرتبه رسائی طبعش عذر نیوشی واماندگیهای جبرئیل
جان بخشی معانی تازه باعانت صریر خامه اش فریادرس عجز اسرافیل خامهٔ جادو رقمش اگر
از نیسان نویسد در پردهٔ صریرش صدای نعرهٔ شیر مقیم پردهٔ گوش ست و زبان سحر بیانش
اگر از بزم گوید در کسوت هر جنبش لب جلوهٔ رقص ناهید درکمین هوش از روشنگری آئینهٔ
معنی از مصقلهٔ ناخن دقتش در استعداد یوسف نمائی و صورت پردازی پیکر خیال از
رنگ آمیزی خامهٔ فکرتش در انداز چهره کشائی جلوه ده حسن سخن علوی نادر فن که تواتر اشا
معانیش در محفل استفاده فرق صهبائی را از مشغولی سجدهٔ شکر فارغ نمیدارد و زبان نیا
ترجمان راقم را از سرگرمی ادای سپاس معطل نمیگذارد و درین نسخه آنچه از سخنوری ادا ده

که بامید عدل گستریهای فکر معنی پیرایش شکنجه فرسودگان دیوان پیشینگان از هر ورق جامۀ کاغذ نپوشند و بصدای ورق گردانیها بر نخروشند امروز بر بساط آرایان بزم انصاف در عرصهٔ نیستی بسته اندازانند و نغمه سرایان محفل راستی در خرابۀ عدم ناله نواز و گرنه زبان خامه در پردهٔ هر صریر صدا نغمۀ داد و دعوی ندر سامعه نوازیها کرده است و هزار نوای یارب از لب ورق بیرون آورده درین روزگار جمعی که لاف معنی سرائی را وسیلۀ بار محفل حق ناشناسان میدانند باهتمام زبان دعوی نقش سخن را بر کرسی وصول تحسین می نشانند و نمیدانند که بوی مشک انتظار تعریف عطار نمیکشد و ستایش سخن خوب چشم بر جنبش لب قائل نمیدوزد و آن مشک چه مشک ست که تا عطار به زبان نیارد از دکان خموان بیرون نتواند شتافت و آن سخن چه سخن که تا صدائی از گلوی دعوی بلند نگردد در صفحهٔ گوشۀ بار نتواند یافت پنداشته اند که خاقانی کوس سلطنت سخن جز بدوال لب اظهار ننواخته و انوری چراغ شبستان کمال جز بفتیلهٔ زبان دعوی روشن نساخته و ندانسته اند که دستگاه لعبت گری صورت طرازان را خلاق المعانی میگرداند و شغل نی سواری طفلان را تربیه بو فراس نمیرساند و حال آنکه اگر بفراهم آوردن لفظی چند ارادهٔ ترتیب مصرعی دامن هوس ایشان میگیرد تا ابد از گریبان تامل فرصت سر بالا کردن نمی افرازد تا بقصیده چه رسد و اگر بگرد آوری شکسته بستهٔ چند درستی فقرهٔ بخیال میرسد مدتها بکاو کاو وقت تیشه ها بر سر جان توان زد سامان طرازی ترتیب کتابی خود چه حال دارد با اینهمه باد بروت را از پهلوی نفس درازی بر شوخیهای صرصر هزار ریشخند پیش بردن ست و طنطنهای

فضولی لاف را از گریبانِ هرزه درائی سر بطعنهٔ اوجِ فلک برآوردن آماگردِ سجدهٔ شکر
صیقل پردازِ آئینهٔ پیشانی ست که درین زمان انتقام بیدادکیشیهای این ستم
آرایان حوالهٔ خامهٔ همان لفظ پرداز ست و داددهی شکسته بستهای مضامینِ قفس ورِ
اندیشهٔ همان معنی نواز خوشا سعادتِ سامعه که بذوقِ نفس آرائیهای بهارِ تربیتش
برنگینیِ پردهٔ گوشش تواند رسید و زهی میمنتِ نگاهی که بتماشای چمنستانِ مقالش
ذخیرهٔ نقدِ سروری در دامن تواند کشید یا در دامن شکستهٔ زوایای گمنامی
دُردی نوشِ خمکدهٔ خونابه آشامیِ نگاهِ دیدهٔ حیرت پرستی ناتوان گردِ جولانگاهِ هستی
بیرون گردِ خاطرهای آگاه صهبائی حیرت نگاه که آئینهٔ چشمش از جوشِ اشک سطحِ
محیطی ست تحیر فروشِ امواجِ نگاه و پیکرِ ناتوانی خمیرش در جادهٔ بی اختیاری
نقش قدمی ست نارسائی پناه هر نفس از سایهٔ دامانِ التفاتش بر راحت فروشیهای
سایهٔ طوبی شاخچه تیزیهای پرتوِ هزار خورشیدِ قیامت می بندد و شفقت پروریهای
دستِ عنایتش بر گوهرباری هزار ابرِ نیسان می خندد دستِ دعا با پنجهٔ کف الخضیب دراز است
که همان سایهٔ آسمان پایه بر فرقِ صهبائی پیوسته کارِ صد سایهٔ طوبی فرماید و همان
دستِ شفقت بر سرِ اعتقاد اندیش تا ابد نیسانی نماید آری عالمِ وسعتِ عنایت آگاهم
تنگیِ جبههٔ آنجا چینِ ترش روئی نتواند چید از شیرین ادائیهای الطاف خبرها
دارم سر که جبینها دران عالم دواسپه نتواند دوید ع بی اختیار شوقم مجبورِ عرضِ حالم
عاشق نمیشناسد آدابِ مصلحت را

دیباجۂ شرح مینا بازار

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

از بندہ خضوع والتجا می زیبد | بخشایش بندہ از خدا می زیبد
گر من کنم آنکہ آن ز من نا زیباست | تو کن ہمہ آنکہ آن ترا می زیبد

حمدیکه زبان از گذارش آن بعجز اعتراف نماید و نعتی که قلم از تحریر آن زبان بفروتنی برکشاید از مجال زبان و طاقت قلم فراترک یافته بعرض صافی ضمیران پاک طینت میرسانم پیش ازین بعد از فراغ خاطر از شغل تحریر شرح سه نثر ملا نورالدین ظهوری در سر داشتم که اگر زمانه مساعد شود و روزگار معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون اینقدر فرصتی بدست افتد که چون شرار در هوای وارستگی بال توان کشود و ازینهمه مهلتی در کف آید که چون حباب در فضای ناتوانی چشمی باز توان نمود ورقی چند در شرح نامه بلاغت که خواص نتیجه خامه گوهربار ظهوریش می دانند و عوام ثمرهٔ افکار عمر و زیدش خوانند چون نامهٔ اعمال خود و دواد باتش سیاه کرده از ذکر این عیش لذتی و از حرف این نشاط مسرتی برم

لیکن باہمہ سعی و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین عنقا نشانی نمی یافتم تا آنکہ درین روزگار اندیشۂ تربیت فرزندانِ دلبندم عبد العزیز و عبد الکریم طال عمرہما کہ دلم را عزیز تر از جان و چشم را گرامی تر از مردمک اند دامن شوق گرفت و خواہی نخواہی برین آورد کہ قلم را در دست گرفتم و کاغذ را مہرہ کشیدہ مرکب تازہ در دوات کردم و نسخۂ چند از فرہنگہای باستانیان فراہم نمودہ جادۂ فکر ہیچ گامی سپردم چون این نسخہ از پیشینیان شرحے لائق ندا شت ہر چہ از رطب و یابس و ربار خاطر دیدم بر مائدۂ این اوراق فراچیدم تا عیوب چاشنی گیران لذائذ معنوی را توفیق دہاد کہ از تلخ و شور این ماحضر پیشانی مروت را بسر نینند و دہ بقدر آنچہ در مذاق طبیعت نمکین و درکام ہمت شیرین افتد از صلۂ تحسینی محروم نگذارند کہ نمک خوردن و حق آن بجانیاوردن کفران بل اشد کفران ست فقیر ہیچمدان صہبائی ہیچ زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر ازین نیست کہ او لاً جگر پارہ ہاے مذکور ازین ثمر رزو درس منفعی کہ دل محبت منزل خواستگار آنست کامیاب گشتہ از کشت زار استعداد خرمن خرمن بہرہ بردارند و ثانیاً خرد کشان مدرسۂ روزگار کہ چشمے بر لب و دہان ہر کس وا گذاشتہ و گوشی بر صدای ہر یکی فرا داشتہ منتظر لطیفۂ غیبی اند ازین نعمای غیر مترقب حظی برگرفتہ نفسی بکام دل برآرند یزدان کام بخش زبان کام طلبان را ازین ثمرہ بکام رسانا د بہ نستعین و ہو المعین تمام شد

خاتمۂ شرح مینا بازار

ایزد سخن آفرین را سپاس کہ خامۂ خامہ رقم صہبائی ہیچ نشناس از تحقیق الفاظ گزیدہ

و تدقیقِ معانی سنجیدہ و حلِ مقامات و کشفِ متعلقاتِ این کتابِ دانش نصاب بنہجی فارغ شد
کہ در پیرایشِ این چمن و آرایشِ این گلشن طعنۂ تقصیر از گلدستہ بندانِ حدائقِ فکر و شاخچہ
کوتاہی از گلچینانِ ریاضِ تامل نتواند و اکشید توضیح مجاز و حقیقت و تصریح اصطلاح لغت
و تبیینِ رموز و تلمیحات و تنقیح مراتب تشبیہ و استعارات بدانگونہ از عرصۂ تنگ و تاریک
اندیشہ سر بیرون کرد کہ گام زنانِ جادۂ ناہموارِ استفادہ را بچراغ و مشعل ہدایت نازِ
فروشانِ شبستانِ تدریس نیاز مند نتوان گردید با اینہمہ طرازِ برجستگی تقریری کہ دامن
بیانِ محصلِ فقرات را تزیین دادہ پیشِ انصاف گزینان راست کیش حسن بیان قابل
دلیلی تواند بود ساطع و برہانی تواند نمود قاطع اگر مستفیدانِ اخلاص منش کہ خمیر نہاد شان
از جوہرِ وفا سرشت طبائع شان از مایۂ صفاست پس از آنکہ ازین نعمای غیر مترصدہ
صلائی و بجہت حصول این آلامی غیر مترقبہ صدائی بگوش خوردہ کام طلب را شیرین و
مذاق آرزو را نمکین سازند بمقتضای لئن شکرتم لازیدنکم درحق این منزوی زوایای
خمول زبانِ تحسین بشرط حیات و دست دعائی بعد از ممات برکشایند قطع نظر ازین کہ
دوش ہمت بلند خویش را از بار ادای حقوق سبک ساختہ باشند مروت را بر آفرین و جوانمردی
را بر تحسین این کار شگرف توانند برانگیخت ؎ خرد کاسمان را زمین میکند ٭ برین آفرین
آفرین میکند٭ بر پیشروانِ فیافی فہم و فراست مخفی نماند کہ دوازدہم ربیع دوم سال
یکہزار و دو صد و شصت و پنجم از ہجرت مقدسۂ اول کائنات و آخر موجودات افضل اولاد
ابو البشر زبدۂ نتائج این نہ پدر و چار مادر را بلغ متکلمانِ مدرسۂ عالم افصح عرب و عجم

احمد مجتبی محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم بود کہ قلم سوختہ پا در سایۂ نہال آسایش از تگ و دو
بر آسودہ دمی نفس راست کرد آنا چہ علاج کہ دست طلب در کامان بر مدعا کوتاہ نگشتہ ہنوز
زبان ہرزہ کار را بحرف تقاضا گویا و لب بر مدعا را لسخن عرض وا دارند کہ بموجب عدۂ دیرینہ
عبارت پنجرقعہ ظہوری را نیز از زیور شرح عاری نتوان گذاشت بار ی از انجا کہ بمقتضای
نہاد بشری درین تگاپو کسلی تمام در اعضای تن و وہنی عظیم در اجزای بدن راہ یافتہ
بالفعل این حرف زبان لجوج را از سر خود وا کردہ باز در عرصۂ تغافل انداختہ ام اگر زندگی
وفا کند و وقت مساعد شود باقتضای مروت جبلی از سر این اکرام نخواہد گذشت

س من گرا ول ز خزف ریزۂ چند + تحفہ بردم بر یاران طریق +
گشتم اینک خجل و میکندم + عرق شرم بصد بحر غریق +

دیباچہ شرح پنجرقعہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

امی دست خوش تعدیہای اوہام اینکہ کاسد متاع مضامین را ست ہمین سرمایۂ دکان
خود فروشی ساختہ طراز حمد یزدان پاک بران بستہ واقف خود باش و ببین کہ زمزمۂ
لا احصی از چہ پردہ بگوش میخورد از ینکہ بترکیب دو سہ لفظ پوچ غلغلۂ سخن سنجی در شش جہت
انداختہ بر مسند نعت سید المرسلین نشستہ نقش خود ستائی متراش و نظر باز کن کہ جلوۂ
انا احمد بچہ رنگ از ہوش میبرد یعنی ہر گاہ آن محرم خلوتخانۂ او ادنی از بیگانگی سراپردۂ
این شبستان وانماید سر بر سنگ زنان جادۂ دوری از ین نقد چہ طرف توانند بست

و هرگاه برق جلوهٔ این یگانه از جیب سحاب وحدت آن مقدس سر توا ند کشید خیره نگاهان
پیشگاه کم نظری یا بی استطاعتیِ نظارهٔ تجلی با نتظار این فروغ چگونه توانند نشست و لی آنست
که زحش خامهٔ صهبائی ا گر چه عنان ازین وادی باز پیچد که روشنان عرصهٔ افلاک و
هوشیار خرامانِ فضای خاک را بر نتایج جهل مرکب کار بجرأت ریشخند منجر نگردد نا گزیر بیک دو حرف
پادر هوا که در عالم هیچ نشناسی واجب اظهار و تحریک بی اختیاری در خور نقاب کشی
استار ند سامعه خراش نازک دماغان محفل کمال میگردد که چون از ضم تسوید شرح مینا بازار
فراغی حاصل شد اندیشهٔ دور دو این پاشکستهٔ زوایای خمول بجمعیت گرائید
و خامه پشت بر دوات کرده زبان از حرف زدنهای بیصرفه بربست و خاطر فاتر باین
خیال که بقیهٔ روزگار را باسایش گذرانده نفسی بآرام تواند بر آورد بر پردهٔ غفلت پرده
کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب دست آرزو دراز کرده بند آن نقاب
پاره کرد که تا سر پوشیدگان نهانخانهٔ ضمیر را بتقریب تحریر شرح عبارت رقعهای ظهوری
که در مخاطبات سخن طرازان عرصهٔ بنج رقعه نامزد است بر صفحهٔ اوراق کتاب جلوه ندهی
دست از دامن استبداد نتوان کشید هر چند گاه اظهار غایت نیازمندی و اقصای
مراتب احتیاج خودشان و گاه تحریک نزبیت جگر پارهٔ صهبائی و مسرة الصدر این
زمزمه سنج سخن سرائی صاحب طبع قویم عبد الکریم و سرمایهٔ فهم و تمیز عبد العزیز طال عمرهما
وزاد قدرهما را وسیلهٔ انصرام این امر صعب نموده کار اصرار از پیش میبرند اما کسل
طبیعتی که از تردد بیراهه رویهای سابق هدیهٔ این شکسته پا گردیده بود و خبر دست رد

بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهاد و گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی خود و فهم کوتاه آشنا
فرمانی از سرادق کارفرمائی مملکت جان و دل و مالک کن فکن دار المرز ضمیر محبت منزل خلوت گزین
تا بخانهٔ خاطر و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سر رشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست
اشارهٔ ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طرازش
عالی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وسادهٔ عن الشر و الفساد بوجود فائض
الجودش از فلک اطلس کشیده و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش بامید پیشکاری سحر
دو دیده چون مژدهٔ قدوم دوست بدوست رسیده و تاکید گذارش این دست آویز نیاز رسانیده
از انجا که مهمان عزیز بود پهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی در رد این ملتمس
نتوانستم برآورد لاجرم ماحضری ترتیب دادم و مائدهٔ اخلاص آئینی که مقدور بود در پیش
نهادم جواد مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن زادها و سیر چشمان
این نعمت را ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد

خامهٔ من مائده آراسته ست
گرسنگان را بدعا خواسته ست
هر که برین خوان شده مهمان من
ماحضرش مغز دل و جان من
نعمتی آراسته دارم بسی
میدهمش گرچه نخواهد کسی
آنکه سر کیسهٔ احسان کشاد
لب نگشادی سر خوان کشاد
بسکه درین باغ گل هر فنیست
هر ورق از نامهٔ من گلشنیست
صفحهٔ من تازه بآئین خلد
حرف برو تازه ریاحین خلد
خامهٔ من چون کند انشای نثر
سبزهٔ فردوس دمد جای نثر
آنکه درین شرح سخن گفته ام
گوهر رازی دگری سفته ام
هرچه دمد در چمن هر خیال
از لب نطقم نماید جمال

[illegible] یکدم — [illegible] انالیشه مسی یا زهین — از دل اغیار سخن وا کشید
جرأت فکرم بکجا ها کشید — چون بلبلم حرف ز دیگر بس است — بر سخن خویش گواهم بس است

تا بکجا هرزه درائی کنم — تا بکی اینحرف سرائی کنم

الغرض از سرانجام آن همه وسوسه رنگی زبیش نگذشته بود که این بار بر سر افتاد + و تنگ گیری تقاضا برای عرق از جبین پاک کردن مانع آمد تا بتوفیق ایزدی بجادهٔ اتمام شتافت + و تا قطع این راه بدرقهٔ مساعی مشکوره معاون گرداناد بمنه و کرمه

خاتمهٔ شرح پنج رقعهٔ ظهوری

اتمام یافت شرح پنج رقعهٔ ظهوری بعون سخن آفرین علام + و توفیق آرایندهٔ حسن کلام که زبان کارفرمایان کشور معنی از خزانهٔ لطف بیغایتش سرمایه دار نقد بیمنتهای رموز + و ضمیر کارپردازان دیار سخن سنجی از گنجینهٔ انعام بی پایانش صاحب نصاب متعهٔ نامتناهی اسرار است للّه الحمد والمنة که خامهٔ جلد نویس جادو نگارم از سرگردانی روز و شب برآمد و اضطرابی که دامنگیر خاطر بوده بسر آمد اختتام این کتاب خیر انجام در هشتم ربیع الثانی سال هزار و دو صد و شصت و نه از هجرت رسول مختار صلی الله علیه و علی آله الاطهار صورت گرفت + و این کار ناتمام بهمت صهبائی هیچمدان هیچمیرز از پیش رفت هیهات چه میگویم

امید بسته برآمد ولی چه فائده زان — امید نیست که عمر گذشته باز آید

تمام شد

دیباچهٔ قول فیصل در جواب رسالهٔ تنبیه الغافلین خان آرزو

خداوندا ظلوم و جهولی که زیان از سود نشناسد و نیک از بد باز نداند و با اینهمه بی تمیزی از امداد توفیق دست تعیب و هنر مردم نیالاید و تحریک قوت سبعی در پوست کس نیفتد چگونه از شکر انعامت برآید منت خدای را که تا امروز دامن اندیشهٔ خویش را بآلودگیهای کس تر نکرده ام و دندان بر جگر خویش افشرده پنجه در خون عزیزان فرو برده ام چشم از عیب خود پوشیدن و در نیک و بد مردم فرو دیدن از کوریست سبحان الله طبیب از بیماری خود خبر باز نگرفته در تشخیص اسقام دیگران در می آید و رگ زن از خون فاسد خویش مطلع نا گردیده بر جراحت این و آن نشتر میکشاید ناصح مشفق عبدالقادر بیدل علیه الرحمة را بیتی است سود مند ع تو کار خویش کن اینجا توئی و من نگنجد + گریبان عالمی دارد که در دامن نگنجد + کو حکیمی میخواهد دامن را در رهگذر باد پیرامون چراغ نهی کنند و باد نفس را در مقابل آئینه در لب بشکنند در رواج ظلمت کوشیدن بینش را در کنار دیدهٔ خفاش خواباندنست و بر متاع رنگ بازار نهادن نگاه را از گرمی هنگامهٔ جلوه غافل نشاندن انگشت بر حرف کس منه تا ناخن در حرفت بند نکنند و خار در بستر کس مشکن تا نشتر در پایت نشکنند خمیر مایهٔ طینت ابنای روزگار از اختلاف پیچ پیچ ست و سلوک این هنگامه آرایان باهم اخشیج بعضی از ان جنس اند که عیوب دیگران را آئینهٔ عیب خود کرده به اصلاح حال خویش پردازند و از مشغلهٔ عبرت پذیری سر رشتهٔ نکته گیری بگسلانده هنگامهٔ چون و چرا گرم نسازند و برخی از ان جمله که زشتی کردار خویش را در پلهٔ اعتنا نسنجیده زبان سرزنش را تازیانهٔ کار مردم کنند و ندانند که استر حرون را از بدلجامی تیغ سنان بدست خر بپیش آمدن در عرصهٔ کون خری دویدن است و زنگی را بر زشت رویان خنده زدن پردهٔ کار خود دریدنست طائفهٔ از ین گروه اند که قامت حال را بزیور زهد و تقوی آراسته هزار باد غرور در پشم بروت اندازند و از کاهل کوشی ضعیفی چند گره در ابرو زده اسپ دعوی در میدان نخوت تازند و جمعی از ین نوع که هر چند چون شمع همه شب بقیام عبادت پردازند و مانند موج هر نفس مصلا بر آب اندازند پندارند که از شعلهٔ

خموش از پا نشسته تراند و از قطرهٔ افسرده رشتهٔ توفیق گسسته تر و هر گاه چنین باشند کی روا بود که قطره
بر زشتی دیگران بر گشایند و زبان طعنه بر مردم دراز نمایند بیدار مغزان هوشیار دل نیکو دانند که این دو
فرومایگان سیاه دامن حال خویش را از چنگ ملامت نیک نهادان خیر اندیش سالم نتوانند برد چه صافی
طینتان بحکم اتحاد معنوی از درد هم باخبر اند و چون دو آئینه مقابل پذیرای نقش یکدیگر پیری را چون دیده
و دل از درد دیگری خون گریستن است و چون بادام دو مغز در آغوش هم شاد زیستن همگنان را حکم اعضای
تن است و اعضا از رنج هم نشتر در رگها و سخن سعدی در سفته آنچه گفته ع چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار + پس دفع اذیت دیگران را چارهٔ درد خود فهمیدنست و اعانت غیر در رعایت
حال خویش کوشیدن از این قرار عجب دارم از یار کامل مجمع فواضل حلال مشکلات گره کشای معضلات
عارف حقائق کاشف دقائق ناخن فکرتش گرهی در رشتهٔ سخن ناکشوده نگذاشته و بازوی قدرتش
باری نبود که از خاطر اندیشه برنداشته اگر در تشبیه و استعاره قدم نهد رخ را همان رنگینی گل و قامت را
همان موزونی سرو دهد و اگر در مجاز و حقیقت پا گذارد اسد را از جیب شجاع و ارنب را از گریبان جبان
برآرد و از مهارت عروض وزن مصرع سرو تعیین کرده و از وقوف معما مسمی را از پردهٔ اسم برآورده در
فرهنگ لغت دانی واضع محتاج تحقیق اوست و در دبستان معنی فهمی مصنف ممنون تدقیق او چراغ خانوادهٔ
گفتگو سراج الدین علیخان **آرزو** که با همه قدر دانیهای سخن و رتبه شناسیهای معنی باکشور خدای
کمال و قهرمان اقلیم عظمت و جلال فرق ثریا باستعارهٔ تقاضا الفاظش بر گردون و قامت سرو و شمشاد
مصرعش موزون قبای لفظش بر قامت معنی چسپان تر از لباس جامه زیبان و نهال نظمش در
گلزار صفحه موزون تر از قد دلفریبان وصف حسن اگر سرمایهٔ دکان ابیاتش نبودی متاع یوسف بآن
بهای گران که میخرید و نالهٔ عشق اگر از صریر قلمش رسائی نجستی فریاد زلیخا بآن تغافل بلند که می‌شنید
با استماع الفاظش گوش مستمعان چون ابر آبستن گوهر و از فهم معانیش طبیعت مستفیدان مانند

مائده

کوه بدخشان معدن لعل ترنم و دوات مکتب خانهٔ شعرش لعلش از صهبائی بادهٔ طهور و [illegible] عطر تحقیقش از
پنبهٔ دکان منصور صرصر خامه‌اش صدای آمد و شد قوافل معانی و شیخ خبرت سرود استانش نتیجهٔ شفق کاری
رنگین بیانی بانی بنای سخن دری ناظم مناظم معنی پرورش آبیار مضامین رنگین شیخ محمد علی حزین
در آویخت دهٔ تر کتان بصیرفهٔ غبار از عرصهٔ انصاف بر انگیخت صاحب طبعان روزگار کمر بمناعت
هم بسته اند و به سنان طعنهٔ جانستان سینهٔ یکدیگر خسته زبان یکی مدین طعنه دراز که هندوستانیان
غیرت را از خود بیرون برده اند و بذلت را عادت خویش کرده اگر غباری از خاک صفاهان برخیزد
چون سرمه در چشم خودش جای دهند و اگر سنگی از کوه شیراز بیفتد چون افسر بر تارک نهند یاوه گوئی از بادهٔ
تن پروری مست و بصیرفهٔ سرائی ساغر ناحفاظی در دست چون گردباد افتان خیزان از دشت عیار
ایران درین گلزمین سر کشیده و بسر سامع هرزه درائی و مالیخولیای تراز خانی دهنی که ندارد در دیده
هند اگر همه جنت ست غیر از گلخن لقب ندهد و جهان آباد هرچند گلزار فردوس بود جز بجهنم برابر نهد
اگر بر بستر گل این چمن پهلو گذارد خار داند و اگر بر فرش سبزهٔ این باغ قدم نهد خسک خواند و این نقد
غیرت از کف دادگان و شناسش را به نرخ دعا خریده اند و ناز غمزه‌های لاجوردی اورا در دیده و دل
کشیده صرصر باد بروتش پیش ایشان ملایم تر از موج نسیم و حرارت طبع ناسازگارش گوارا تر از آب
تسنیم و نفس دیگری درین تشنیع بلند که هندی نژادی کج مج زبان که نظر برکانند دوخته و دماغ از دود چراغ
سوخته هرچه در کیسهٔ اوراق یافته قانع و بانچه در ظرف کتاب دیده مکتفی چه مناسب باشد که با شهسواران عرصهٔ
کمال عنان بر عنان تازند و خویش را از دعوی همسری این بلندپایگان در مغاک بی اعتباری اندازند هرگاه
خود میدانند که ایرانی نژادی اگر صد سال در هند بگذراند در فصاحت زبان ارزد و با چهار ساله طفلکی بر نیاید
چرا که درمی یابد که نقد زندگی باخته تلاش زبان دری که همه عمر از سواد هند پا بیرون نکشیده و نغمهٔ مرغان چمن گو
سرای فارس نشنیده نه بلوعار خمخانهای شیراز خورده و نه توتیا از غبار کوچهای صفاهان در چشم کرده چگونه تواند بود

مالوف

که با فصیح فصحای آن دیار همنفس آید و به شیواترین آن دبستان زبان هیچ یاره الکنی بر گشاید تحمل
بازار رد و قبول اسم بود و جولان هیچ و ذم بی آزرم آمانه هیچ از سر اجیه الضعاف برخاسته و نه ذم لبساط احتیاط
آراسته سخن همی تا تنگ در هم نشسته بود و زبان چون و چرا بسته که جانب یکی نگاهداشتن مبادا از رگ
دیگری خجلم سازد و همداستانی این نشود از نابرد تا آن در ورطه خواریم اندازد تا آنکه جمعی از اهم فرهنگ
آوردند و آنان به من و جور راست کردند که به سبب خود را ازین کشمکش باز خریده و چه مصلحت است خویش را
ازین بساط بر کنار کشیده از گران بیان درازی و تکلف را نیز باد گفته زبان انصاف بر گشای که ازین دو
طائفه حق بجانب کیست و سخن هیچ کی بر مرکز تحقیق دائر است یا نیست گفتم هیهات تا نادیده بینش بینش
بسته اند زبان باین هنر لالی نکشاید و تا آنکه چشم عبرتش آشود از صوری [illegible] ناید
آنگاه که از منظر نگاه صلح کل فراترش پرده باشند و در زد و لی محبت کل فرود آورده سیاق قتی که لعاب عشق اکبر
هم برزد و ایام احوال کسی تنیده باشد و در ریشه صداقتی در گل زمین اندیشه او دویده هم تا بجانبا
برگردن جانم بار منت باشند و هم بلندی افکار شیخ را در صمدگاه عقیده تا از راه براوج سماء این دو پاینده
پایه را و چشم شخص کمال تصور را بدیدن و دل و جگر کالبد هنر نیال توان آوردن عاقل من نیندیشد که فطرت خدا
یک چشم در کوری چشم دیگر است و دریابت دل در خون کردن جگر من بدان مرد کشاده پیشانی
مانم که نه چون زاهد بر خاطر دیر باز دو نه چون صوت ناقوس در طبع مسجدیان ناگوار آیم آتش
دیر را از کباب استخوانم هم چراغ مسجد را از سوز سینه اش نور در صحبت متعبدان اگر دستش بسبحه
گرداندن مائل بود بارهی سلسله اشک را بجای تسبیح می تواند برآورد و در مجمع برهمنان اگر گردنش
بسجده بت خم نشود صدای بهم استانی ناقوس بلند تواند کرد شیعه جانب علی رفت و خارجی و عجم
گرفت لاجرم هر دو بطعنه هم گرفتار اند و سرزنش یکدیگر را مزاوار خوشا حال سنیان که با هر دو طائفه صلح کرده اند
و در منازعت جنگل بر آورده یعنی هم جز استان علی را افسر فرق ارجمندی می دانند و هم گرد راه عمر را آب گوهر سلک

خوانند لیکن چون دیده دل برگشادم دیدم که بیچاره بسی با تصدیعات از ضربت ملعن این دو
جماعهٔ بی باک سالم نتوانست ماند و سپر این دو گروه ناحفاظ نتوانست هم ساند گاهی بجرم دوستی عمر
زخمی تیغ شیعان بی باک و گاهی بگناه حب علی خستهٔ تیر خارجیان ناپاک در صورتی که با هر دو طائفه درآویزم
چگونه دامن از خارستان کشاکش سالم برآرم بعضی بشکنجهٔ این اوهام میکاشیدند که چون جنگ مطاعن را رونقی نگار
ریخ هیچ سپر نتوان کرد بهتر آن باشد که پای ازین میانه بیرون کشیده به نیک و بد کس کار ندارم تا بجای این
آن نباشم و برخی سر باختن این سودا هم می خارید که در زاویهٔ بیکاری چون جماد متهم بناهلی مباش و برفرق
چلیپهٔ دیوار نقش بی حسی متراش مدنی الطبع را سر در آغوش کسی در زدن یاد سایه و ماهی خزیدن از لوازم
طبیعت ست خواهی دم از دوستی خان بزن و خواهی سر ارادت در حضور شیخ بیفگن نزدیک بود که از شور فزون
یکی ازین دو جاده دامن بردو آخر بیزاری از خویشتنم با خرد و فطرت سلیم بانگ زد که ای گم کرده راه شوق عنان
ازین بیراهه بازکش و یکی با خود آی که راه صواب از کجاست و این گام زنیها از کجا ۵ ترسم نرسی
بکعبه ای اعرابی + کاین ره که تو میروی بترکستانست + اگر در کنج انزوا بنشینی و یاری جز خاموشی نگزینی تهمت
شکستگی برپای درست می بندی و دم انفاس را مرهون بی صدائیهای می پسندی و اگر با کسی دست به بیعت
در دهی و داغ اطاعتش بر ناصیهٔ همت نهی وقتی از حیله سازی باطلی را در کسوت حق بیارائی و زمانی حق را
در صورت باطل نقاب کشائی آه از زندگی که بباد رود و افسوس از اوقاتی که تلف شود و آنگاه با این
تیرگی که زر از غش طبیعت همرنگ نحاس برآید و نحاس از شعبدهٔ نیرنگیها شکل زر نماید اگر زر را کسوت نحاس در بر نهی
زیان کاری را آماده و اگر نحاس را لباس زر پوشانی در تاراج ناموس فطرت افتاده در کلبهٔ نخستین بکور باطنی
مانی که گوهر چراغ را به تیره لائی بیند آید و در خرابهٔ دوم بغولی مشابه گردی که بلباس خضر مسترشدی را
از راه رباید نیک از بد شناختن بر طبیعت سرنوشت و دیعتی ست از گنجور خزینهٔ غیب و جوهر شناسی در ضمیر فطانت
تحفه ایست از خزانهٔ لاریب فهم کامل ترازوی عدل هست باندازه کار نشتاب عقل بصیرت محک

قابلست سره از ناسره دریافتن کیست تا واقع و غیر واقع هر چه گپ زند باور نش داری و تشنیع که
باشد تا سنجیده و ناسنجیده هر چه بعرض آرد مفت خویش شماری باید پیشه انصاف بورزی و طریقه عدل اختیار
نمائی تا مردم را بقدر نکوهش کنی و باندازه نیکوی بستائی بجز این صدا گوئی پنبه از گوشم برکشیدند
و افسون هوشیاری در دمیدند بر آن بی باکان نهیب زدم که بشکنجه تعصب گرفتار بودن و بکمند اعتساف
اسیر ماندن نه نکوست انسان را بر طبیعت ملک نیافریده اند و سهو و نسیان از نهاد خاکیان بیرون نکشیده
نه دامن سخنگو از همه آلایش پاک تواند بود و نه زبان سخن چین هر زمزمه درست تواند سرود اما نه آن
دامن آلودگی او را از درجات بلند پایگی در درکات پستی مراتب بسر غلطاند و نه آن خارج آهنگی این را از دائره
قانون شناسان بزم تحقیق بیرون کشیده بر خاک بی اعتباری منفعل نشانند نسبا اتفاق افتد که قائل را همان
بلند پروازی از اوج بیفگند و معترض را چشم بند حسد در مغاک کوری سرنگون کند قوت اصلی پرداز آن دست
ز دست بر آرد حامد سرزنش نقصان و نارسائی ذاتی بند نگاه این دلیلست بر ورود اتفاقی زیان گیری آن عیار
امتحان سنجیدها بر محک میزنند که پستی این پایه از آن جهان عالی پایگاهان گاه گاه رو دهد و برق این آفت از
نهاد این چنین تنگ چشمان روزی صد بار جهد و این بجال آن دو تیر انداز ماند که یکی تیر از شست رها کند
تا هدف نگاه صد بار بر نشان نرساند و دیگری بی دریغ سر دهد بجز داندیشه اصابتی که در خاطر نگذرانده تا آن
انجام نگر بیشتر گام بر جاده صواب نهد و کمتر براه خطا و این ناعاقبت اندیش از هزار یکی بر نشانه زند و باقی
باد در هوا صورت این مدعا تمثال آئینه احوال قائل و معترض است که با همه سخت گیری ناخن اعتراض از صد
مقام یک جا بیش بند نگشت و با همه تیز عنانی جولان تخطیه از هزار وادی جز در یک گلزمین نگذشت بار
انصاف بالای طاعت است متاع نیک از هر که باشد فراهم آوردنی است و میوه رسیده از هر نهال که
بهم رسد در دامن کردنی عدالت آنست که گوینده را در نظر نیاورده گوش بر سخن دارند و نیک و بد هر که بی جا
رسد بی محابا بر زبان آرند از این جاست که زبان خامه صهبائی درین چار چار گوهها بکام خود پسندی

حرکت نکند هرگاه معترض خوش سر آمد سری بصلهٔ تحسینش میجنبانم گو تهمت نقصان بر چیده زبانی
بسته شود و آنگاه که حق بر روی قائل خندد لب بملامت ناسزا نگشایم هرچند رعایت صاحب تحقیقی
از کف رود دانسته ام این عیب و صواب دیگران نگریستن عیبست یا صواب و تمیز حق و باطل که نقش تختهٔ خیال
کرده ام گناه است یا ثواب یارب این بار گران در نیمه راه از دوشم نیفتد تا سرمایهٔ ریشخند نگردد و این مشق شوخ
کارگاه فکر بیکار نماند تا تهمت خامکاری بساط اعتبارم درنه نوردد و از آنجا که با این یاوه درائیها
بصرفهٔ خویش را میانهٔ این دو خصم حکم گردانیده ام و حرف خود را در فصل خصومات این دو حریف
بر کرسی نشانیده این کلیتره چند را **قول فیصل** نام گذاشتم تماشائیان انصاف دوست هرگاه
سرتاسر این خیابان برآیند دریابند که جانب هیچکس نگرفته ام و براه اعتساف نرفته چون سر آغاز این
تحریر صبحگاه دهم رمضان اتفاق افتاده بود عدد سال شروع نیز ازین عبارت التقاط نموده شود
امّا اقتضای مدارج سخن مصرعی چند نیز از عادت طبیعت واکشید و پراگنده لفظی چند را بحلیهٔ
نظم محلّی گردانید ع گرچه درین عرصه فرس رانده ام + لیک نرستم ز مقام ادب + حرف
مخالف ز لبم کی چکد + منکه کشم باده ز جام ادب + گنج نهم پا برده چون نهم + میروم این راه
بگام ادب + چون سر این حرف گشودم خرد + پیش من آمد بخرام ادب + گفت که چیست سنتین
شروع + ای بکف آورده زمام ادب + گفتمش ای همدم دیرین من + میکنم آغاز کلام ادب
۱۲۶۷

خاتمهٔ قول فیصل

صد شکر که ابر خامهٔ من
بر دوش سخن طراز بستم
این حرف که نقش دلربائیست
در بر رخ خاطرم گشودند

تر گرد زبان نامهٔ من
نی آب ز طبع من روان تر
در دیدهٔ شوق توتیائیست
نقشیکه بریزدم ز خامه

نقشی که بصفحه باز بستم
نی نخل ز خامه گلفشان تر
آئینهٔ طبع من زدودند
گلگونه کشد بروی نامه

این جام جهان‌نمای معنی　　وین بادهٔ جانفزای معنی　　هر صفحه ز باغ دلکشا تر
هر سطر ز سبزه جانفزا تر　　هر نقش ز رنگ ارغوانی　　داده بهار را [illegible]
این گل چو نگار رنگ بر بسته　　بر روی بهار رنگ اشکست　　هر حرف بنزهگاه تحقیق
افروخته صد چراغ تدقیق　　سازی که حزین خسته جان زد　　وان زخمه که آرزو بران زد
از دل همه راز هم نشادم　　وانگاه صلا الطبیع دادم　　گاهی تابش گوهر نظرها
وی مایه ده هم جگرها　　یک آتش ازین دو سنگ برکش　　یک نغمه ازین دو چنگ برکش
از هر مس و زر عیار بر گیر　　وز صافی و غش شمار بر گیر　　این زر بخلاص خویش مبر
وین خدمت خود ز پیش مبر　　از کنج خمول سر بدر کن　　بر در دو قبول یک نظر کن
این غلغله هر طرف چرا خاست　　وین شور قیامت از کجا خاست　　آن گفت چه وین دگر چه فهمید
آن کاشت چه وین دگر چه دروید　　آن زخمه خود بتار جان زد　　وین زخمه بجان ناتوان زد
آن صافی می بجام خود ریخت　　وین خود بعیار غش برآمیخت　　این چنگ ترازو نیست بشتاب
تنگ آمده وقت زود دریاب　　سر رشتهٔ عدل را نگهدار　　نی پاس گدا نه پاس شه دار
در عدل بنه دو کیسه یارا　　خوش نیست بکس سر نزارا　　من بر دو آشتی نشسته
دارم گهری بسعی بسته　　در رفع نزاع یاریم بین　　همت بصلاح کاریم بین
طبعم که ازین و آن خبر داشت　　صلح دو حریف در نظر داشت　　یک تیغ دو گردنان بکف برد
طبعم نظری هر طرف برد　　تا هر که کند دراز دستی　　باز آردش از هوای مستی
انصاف اگر نظر گشاید　　صد جلوه ز پرده رو نماید　　نگرفته دلم طرف کسی را
بر کس ننهم شرف کسی را　　صهبائی ازین حدیث خاموش　　خاموش و ادب بکن فراموش

تا چند بهانه تراشی　　لب بند که گوش میخراشی

تقریظ آثار الصنادید مؤلفۂ سید احمد خان بہادر

رنگینی معنیم صفحہ را رشکِ نگارستانِ چین کردہ و شادابی الفاظم کاغذ را بتازگی برِ زندگل پروردہ دل تا دیدہ دکان رنگ معانی چیدہ ام و سینہ تا زبان خوان الوان سخن کشیدہ نہ فکر را از ترتیب مقدمات شعری یک نفس فارغ نشستن و نہ اندیشہ را از گرد آوری سلاسل نثر یکدم رشتۂ گسستن نفس تا رسا نیست صرف نغمہ طرازیہای بیان و ذہن حلقہ بر گوش وقف ترانہ زبان رشتۂ الفاظ گلدستہ بندی ریاحین افکار مصروف و عنانِ توجہ در صید وحشیان معانی معطوف ہمانا نہال ستایش نگارین نامہ بلاغت نظام آثار الصنادید نام کہ نتیجۂ سخن طرازی خامہ گوہر بار معنی آفرینی ست کہ حسن گلوسوز معانی مشاطۂ طبع ارجمند اوست و جلوہ شہسوار معارف در پردۂ گرد انگیزیہای افکار بلند او یعنی رنگ چہرۂ اقبال آب گوہر جلال تہ نشین گوہر محیط وقار رسانندۂ صہبائی اعتبار آبیار گلشن قبول و اقبال نخلبند حدائق فضل و افضال دودۂ سیادت را از بلند پایگی نسبش فرق بکنگرۂ عرش سودن و خانوادۂ نجابت را از والائی نثارش بر رفعت فلک افتخار نمودن رنگ بہار بر ریدہ معنیہای رنگین اوست و نکہت گل واکشیدۂ اخلاق دلنشین او عروج مراتب ہمت اولین پایۂ سلّم کمالش و بلندیِ مدارج حشمت نازلترین درجۂ ایوان جلالش چمن پیرای عدلش صبا از پیش گل بصرفہ نتواند وزید تا تیزی نوک خار دامن نزاکتش ندرد و بزم آرای انصافش شعلہ از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید تا شوخیِ وضع بی احتیاطیش پامال پروانہ نگردد خم کمندِ فکرش طوق گردنِ وحشی غزالانِ حقائق و رسائی پالہنگ اندیشہ اش

مرسلهٔ گلوی دقائق فروغ معانی پرتو شمعی ست از فانوس صفای سینه‌اش بیرون دویده و شوخی نکات برق تبسمی ست از پردهٔ لبهای اخلاقش درخشیده تار و پود الفاظش صرف قصب بافیهای کارگاه سخن و رنگ آمیزی خیالش در کار شفق سازی رنگینیهای چمن گاهی ادای شوخی ناز در کسوت جنبش خامه‌اش جلوه فروش و گاه بیقراری نالهٔ نیاز از پردهٔ صریر قلمش در خروش ترانه سنجش با دعوی فصاحت بیانیهای بلبل حریفیست گلوگیر و زمزمهٔ بیانش بالاف سنجی نوای قمری جواب دلپذیر خرده کاری طراح خامه‌اش طول و عرض هزار صفحه را از پردهٔ یک نقطه جلوه تواند داد و وسعت حوصلهٔ دستگاهش تنگی ظرف حباب را باکشاد جبههٔ هزار محیط مقابل تواند نهاد نشو و نمای ریاحین بهار با سنبل سائی زبان قلمش مرطیع ارباب نظر خورده و طراوت اوراق نسترن با تازگی عبارت نامه‌اش از نم شبنم عرق کرده گنجینهٔ ضمیرش چون لوح تقدیر مخزن جواهر اسرار و خانهٔ اندیشه‌اش چون او امر قضا مستعد ظهور آثار هم کثرت را از فیض صحبتش گرمی هنگامه

چهره‌کشا و هم وحدت از اثر تجریدش جامه ساز تعلق قبا ابیات

بر خاتم جم خط نگینش	بام در کبریا زمینش
جاهش که بخت کام داده	رفعت به سپهر وام داده
بر بارگهش ز مهر پر نور	صد سجده بیک نظاره از دور
بر گرد سرای دولت او	بینند فلک بحشمت او
بر فرق مراتب کمالش	گردنده سپهر از جلالش
عقلی که چراغ دل فروزد	وین خلوت آب و گل فروزد

مالیده برخ غبارش از راه
تا گشت چراغ هفت خرگاه

خورشید که فرّه بلندیش
بار است لسان ارجمندیش

سر سوده بر آستانهٔ او
تا شد فلک آشیانهٔ او

رفعت که بفرق چرخ زد گام
جُست از در بارگاه او کام

طبعش که بهار داده سخن را
گل کرده بهار صد چمن را

آید بنواز خامهٔ او
چون پردهٔ ساز نامهٔ او

نوک از نفسش چو بانگ بلبل
هر حرف بپردهای صد گل

بسپرده برنگ چشم عشاق
گلدستهٔ صد چمن باوراق

سپهرِ کمال را اوج و محیط افضال را موج کوکبه آرای عزائم بلند مرحله پیمای مدارج ارجمند طراز مسند تفاخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر که امروز چار بالش منصب منصفی این سواد بطرازِ وجودش بر سر سریر سلیمان نازش دارد دماغ اندیشه مینخارد و فکر افسرده را بجوش می آرد اگر گردِ تعصب زنگ آئینهٔ انصاف نباشد و رنگ آمیزی اعتساف نقش بی اعتنائی نتراشد راه این تحقیق توانند شگافت و سراغ این منزل توانند یافت که سایه پروردگان گلشن قدس تا بترد و جادهٔ خیال خو کرده اند جای نفس راست کردن باز این منزل آسایش بکف نیاورده اند قدرتِ وهم را بجادهٔ نظیرش وامانده‌تر از سعی مایوس و جرأت سراغ ستایشش نارساتر از پای محبوس نسرین را با شگفتگی بهارانش برگ برگ لبی ست از شبنم و در زیر بر فندانِ حسرت و لاله را با نگینی معاینش بر داغ اخگر بیست افروخته

دامن زہہا غیرت طرۂ سنبل برآتش رشک سطورش چون موی در پیچ و تاب و موج سبزہ از باد غیرت رقومش چون موجۂ آب در اضطراب رشتۂ خطوطش از طراوت الفاظ رگ ابر بیست طوفان خیز و ریشۂ حروفش از پرتو معنی تابش قبیست آتش انگیز صفای اوراقش از صباحت مضامین آئینۂ یوسف نما و بیاض صفحاتش از فروغ معنی صبحی از چہرۂ خورشید نقاب کشا بین السطورش را چون فرق سہ نیکوان گیسوی حروف از دو طرف فرو هشتن ساز دلفریبی نظارگیان و سادگی کاغذش را چون چہرۂ دلبران بخط و خال رقم آراستن تکیہ گاہ شکیبی تماشائیان اثر پروردگان کلماتش در ذکر خامش نفسان مکتب عدم خون بالای پردۂ چشم عبرت نگاہان و نشتر فروشان حروفش در نوحۂ خاک بر سر کردگان زیر زمین جگرکاو حوصلۂ تمکین دستگاہان از رنگ نگاران گردۂ تصویر از رنگ چہرۂ شاہدان دست بطرح گل پردہ اندو پلعل خون عاشقان رنگی بسیا قلم داغ لالہ سپردۂ نگاہ در تماشاگاہ مقابرش از گستگیہای تار و پود کفن عبرت گیر و نظر در سیر خطائرش از حسرت پیری خاک گور رہنما پذیر

مثنوی

گر دیدۂ او بکن شمارہ	از رنگ پریدۂ نظارہ
ہر ذرۂ او کہ تابد از دور	از داغ دلی گرفتہ صد نور
زان قطرہ کہ از جگر گشادند	صد نقطہ بہر ورق نہادند
تا حرفی ازین کتاب خیزد	دل خون شود و بخاک ریزد
تا یک رقمش بخون نگارند	بر صفحۂ دل جنون نگارند

هر کس بکتابتش نظر دوشت	در خامه چکیدۀ جگر وشست
چندین دل تشنه تر شکستند	تا طرح سراب نقش بستند
رنگ از رخ شاهدان پریدند	تا نقش چمن برو کشیدند
خمیازۀ حسرتِ شکر خواب	در مقبره اش صرف محراب
باشد بکفِ خرد پسندان	چندین ساغری بدستِ رندان
سطری ست که نقش هر دو پیوست	یا زلفِ نگار در کفِ مست
صد لطف بهر کشودن او بست	چندین بند قبا کشودن دو دست

عجز تمثالی آئینۀ احوال صہبائی از التفات شفقت نگاہان بی بہرہ نخواہد بود که بہار آرای این حدیقه از جذبۀ تازگیہای نگاه لطف رنگ بر پریدۀ عجز مآل را به آنچه باز گردانیده که پر طاوس از غیرت رنگ بستِ آن داغ بر دل نسوزد و بال تدرو از شرم بہار بیجز انش چہرۀ نیفروزد تعدادِ مراتبِ الطافش خرشِ محاسبه بر رشحات سحاب راندن و حصر مدارجِ اشفاقش متاعِ محیط در ظرف حباب گنجاندن تا باده در ساغر انگور از خم آفتاب ریزد و پرتو خورشید آتش از پردۀ آئینه انگیزد گرمیِ نگاهِ مهرش بزم افروزِ اہل وفاق و شعلۀ سورتِ قہرش جانسوز ارباب نفاق باد

تاریخ تصنیف کتاب آثار الصنادید

مصنفه سید احمد خان منصف

۱۲۶۳ ہجری

تقریظ آئین اکبری مصححہ سید احمد خان بہادر

نعمای بی منتہای الٰہی را مظاہر گوناگون ست و عطیات متوافرۂ ایزدی را مجالی بی شمار تا در رنگ مبادی مختلفہ کہ از ینابیع متعددہ جوش زند نفس نفس از سرادق بوقلمون سر کشیدہ بر منتظران مواہب جلوہ کند و بہر رنگی کہ برق ظہورش از پردۂ سحاب کرامت بیرون جہد سپاس آرائی آثار کرم را تازہ اساس بر نہد آساس نہادی کہ اگر سہو و نسیان یا قصد و عمد را در ترک بعضی از ان مدارج گوناگون جرأت تقصیر سر زند بدان ماند کہ با ادعای رسائی سر رشتۂ اہتمام دست از اتیان یکی از اجزای تمثیل باز کشند لیکن کوتاہ دستان تنگنای جہان و پا بگل ماندگان مضیق امکان را وسعت استعداد کہ آن نقود غیر متناہی را در کیسۂ ظرف کوچک آرزو گنجانده مانند گداختۂ ہفتجوش یکبارہ در قالب حرف و صوت توانند ریخت کجاست و بدیدستگاہان نگارخانۂ صنعت را رنگ اقتداری کہ ہوادار آن ہمہ الوان بیحصر و شمار را در آمیختہ تنگ ہوس آمیختہ چون خامۂ دو زبان کن کہ دست آویز سر انگشت حکمت از رنگ نگار ایجاد ست بیک دفعہ طرح انگارۂ اضداد نہادہ نقش برداری الواح صحائف انفاس توانند کرد گو در تصویرت بلندنگاہان معارج دریافت را مطرح فکر انجام نگر آن تواند بود کہ ہمت بلکامۂ ناتوان سر پنجہ را بہر چیدن این گلہای متنوعہ کہ چون خیل ریاحینی کہ بر سیلاب تند پراگنند یا اوراق خشکی کہ در رہگذر باد رہا کنند از دسترس استیعاب قدرت استیفا دامن میکشد عبث نہ فرسنگہ بخیۂ تنک مایگی جہد از روی کار نیفگنند اما از انجا کہ بد آموزی شوخیہای طلب یکسرہ خود را پای بند ہوان تعطیل و سیر

آمدن ۱۲ (حاشیہ)

ظرف ۱۲ (حاشیہ)

بالضم بمعنی خواری ۱۲

ینابیع جمع ینبوع بمعنی بیرون آمدن آب از زمین ۱۲

شکنجۂ بیکاری ہم نہ پسندد نصب العین گرسنہ چشمہای حرص کمتر ازین نخواہد بود کہ باری
اگر پای جستجو در فراز و نشیب جادۂ بن ناپدید نارساست تلاش انصرام مہمی البتہ لازم
بالا دویہای عزم دور آہنگ توان داشت کہ تہیۂ اسباب آن بر سر انجام ہزار مشغلہ
تواند چربید تا بعموم منافع آن مختصر جامعی کہ چون قعر محیط سرمایہ وار نفایس گران ارز است
اجمال را در پایۂ تفصیل جای دادہ بقدر مقدور از عہدۂ سپاسداری آلای نامتناہی آبرنید
اما حصول این فہم کامل جز در افراد قلیل رنگ نریزد و وجود این کملای بلند نگاہ جز بروزگار
دراز گرد از عرصۂ وقوع بینگیزد چہ ہرگاہ حکمت بالغۂ نقاش نگارخانۂ ابداع تماثیل ہیاکل
انفسی و آفاقی را آب و رنگ قابلیت ذاتی و گونہ استعداد فطری نمایش جلوہ ہای مختلفہ را
شایان و اظہار اداہای متباینہ را آمادہ گردانیدہ فضل بعضی را بر بعض و بیشی یکی را بر دیگر
ناگزیران لوازم مصالح انتظام نماید سلسلۂ شایستگان بشایستہ تری اختتام گیرد و در نتیجۂ تو
افضل افراد و اکمل آحاد ہر طائفہ غیر از یکی نباشد و ہمانا مصلحت در تاخیر ظہور این
گوہر یکتا غیر ازین نتواند بود کہ تلخی انتظار از اسباب والای پایہ شناسی آلاست و محنت
تلاش کارفرمای غنیمت شماری نعما ازین خوشخرامان عرصۂ تکمیل و اکمال کہ یکی بعد از
دیگری علم یکتائی و لوای یگانگی برافراشتہ باسرفرازان انجمن امتیاز سربلند زیست نمایند
در پیشین زمان صاحب نسخۂ آئین اکبری ست کہ آن زین غنچۂ صد برگ زار دانش بوی
کدام گل کہ نشنیدہ و درین از رنگ اعجوبہ طراز نقش چہ طرفگیہا کہ نکشیدہ نفس آن سخنش
کلید داری خزینۂ تحت العرش را کفیل و ضمیر از لطائف معائنش بجایہ داری نقود

وحی والہام ورودگاہ جبرئیل آئینۂ جمال تمثالی ست کہ تعمق نظر را در فضای صفحاتش
با تفصیل جلوۂ لعبتان دلربا برخوردن ست و گنجینۂ جمعیت اسبابی ست کہ تلاش افکار
را از کنجکاوی اطراف و میانش گوہرہای پراگندہ در دامن شمردن در کلبۂ آئین گزینش
مشاطہ را ساز حلی بندی چہرہ طرازان حجلۂ حسن در نظر بود در کارخانۂ اصول حدادیش
چارہ گر انسلسلۂ پای دیوانگان خرابۂ عشق ہستہ زراعت را آبیاری رگ قلمش
نشو نمائی انبار نگشتہ کہ خطوط و نقاط را در بوم و بر صفحاتش بلباس ریشہ و ثمر بالیدن
حاصل فصول چہارگانہ در نظر گرسنہ چشمان سخن خرمن نکند و آردی بہشت خرداد را
ہوا داری باد انفاسش خرمی بہار نیامدہ کہ مدات و دوائر را در گلزمین اوراقش
بالکسوت شاخ و برگ چمن چمن سر سبزی از ہر گوشہ سر برنزند ہانا تالیف این مجموعۂ معجز
ادای کلام مجملی ست کہ در بادیۂ مقاصد دور و دراز با وسعت دستگاہ تفصیل پہلو
زدہ بر قدرت متکلمان بلاغت نصاب گواہی رسانیدن دہد چہ انفاس فیض اقتباس آن مست
میکدۂ سخن بنای گذارش سپاس نعمای بیقیاس منعم لی ضنت را براساس این
غریب بنا بانمی گذاشتہ کہ اگر اسمای جواہر گران بہای گنجینۂ اکرام گوہر آفرین معادن ابداع
یگان یگان بزبان شکر بیان بردہ بازای ہر یکی ہزار عبارت دلنشین برآرایند بدان
مثابہ از عہدۂ این کار شگرف بر نیایند از آئینۂ ارباب بصیرت کہ نہان در نقاب تحقیق
شان رنگ آشکار و خفا از پرتو ضمیر شان گلگونۂ اظہار بر رو دارد پوشیدہ نیست کہ جوہر
امثال این قدرت نگاران الواح دانش و پیکر آرایان صحائف بینش در ان دامان

غازهٔ استغراب بر رو و همهٔ استعجاب برابر و بدارد که قرب بانچه پیشین با حضرت مبدع گی
عالم آفرین بهر کماشی تفاوتی که بتقاضای اتفاق وقت اضطراریست در افاضهٔ نقود
مطالب و افادهٔ استعداد طالب حوصلهٔ فراخ دارد اما سبقت روزگار پسین از ان احیان
سعادت قرین با همه بعد آن از مبدع غث و سمین شگفت ترست از تقدیر تاخر ماضی از

لاغر ۱۲ فربه ۱۲

مستقبل و تقدم ثانی از اول گوئی طغیان سیل عطیت و تلاطم بحر موهبت بباد استغنای
گرانمایگی محیط قدرت متاع چشمه و سبوع استعدادات آن شهور و سنوات را کشان کشان

بضم سین مهمله رفتن آب بهر طرف ۱۲

در ظرف ژرف محیط حوصلهٔ این احیان و اوقات در آورد تا افزونی سرمایهٔ این عیون
و قنوات در آبیاری حدائق افادات دریادلیها بکار برد مصدق این مقال ظهور کمالات

قنوات بمعنی کاریز ۱۲

ذات عدیم المثال شیست که نقشبند صحیفهٔ امکان در نگارش کارنامهٔ وجودش دست نواز
بر سر و دوش خامهٔ ابداع کشیده و در پرداز پیکر استعدادش برگرد پرگار قدرت گردیده
کامل عیاری که زر خلاص خورشید در سکه خانهٔ ضمیرش ناسره و روشندلی که چشم آفتاب در
شبستان فکرش خیره تر از شپره فکر تیز پایش از نزدیکی جادهٔ گریبان در قدم اولین گنجینهٔ
تحت العرش نقب زن و اندیشهٔ رسایش بدر از دستی چوب قلم در نیم سر بالا کردن از طوبی
نخلستان غیب میوه افگن توقع ایثار فکر رسایش شهپر جبرئیل در نیمه راه شکسته و امید
زکوة سرمایهٔ خیالش بر جویندگان جواهر کشف و الهام راه گریبان بسته ادب آموزی
صیت وقارش موج گوهر را از شوخی باز داشته و جذبهٔ بلندی قدر و سنگینی بار حلمش
قارون را در مرکز زمین محبوس گذاشته عدل نوشیروان در ترازوی انصافش سنگ کم

وزن ۱۲

زوال ضعیف از زور بخشی حمایتش بهیبت رستم حاتم و معن را مایهٔ جود از ریزهٔ خوان اکرامش
میسر و نظام و جعفر را نخل سخا از امطار سحاب احسانش بارور تحمل بذوق لطف کلامش
گوش فرا داشت گنجور خزینهٔ علم گردید و غفلت ببهانهٔ تماشای دلش چشم باز کرد سرمایهٔ
آگاهی بهم رسانید تا نقش وجود شهٔ بر صفحهٔ تکوین رنگ بسته دعوی شرف نوع انسان
بر کرسی نشست محیط از گوهر فشانی ابر کفش گرانمایه و آفتاب از مایه بخشی ضمیرش بلندپایه
قوت نامیه بی امداد کمالش نقد بالیدن در دامن نباتات ننهد و لمعهٔ آفتاب بی فیض
طبعش مایهٔ رنگینی بلعل و یاقوت ندهد خاصیت یکتائیش دوبینی از چشم احول برداشته
و اثر راستیش کجی در کمان ابرو نگذاشته نمک بتقویت امرش در چشم ساغر سوزش الماس
و نشه از بیم نهیبش از ملازمت مستان در هراس سحاب اگر از بحر کفش مایه برداشتی
جز خضرای زمرد و گلهای لعل در گلشن نکاشتی دیدهٔ دشمنش افزونی جز در سویدای دل
ندیده و دماغ خصمش نکهتی جز باحتراق روح نشنیده روزگار باثر انصافش آرمیده تر از
دلهای فارغ از درد محبت و زمانه بمیامن عدلش آسوده تر از خاطرهای بیداغ کلفت طبیعیه
بی فیض تعلیمش در تربیت اجسام جاهل و نامیه بی اعانت تحریکش در برآوردن نباتات
کاهل خفاش اگر در هوای خلوت ضمیرش پر دهد قلم در تصویر آفتاب غیر از پر او برندارند
و مجنون اگر نمی از چشمهٔ دانائی او برد در مزرع عقل اول جز دانهٔ زنجیرش نکارند در بزم
انصافش موج ساغر از برهان قاطع و در شبستان عدلش شعلهٔ شمع از حجت ساطع
کوه قاف از تواری جسم خصمش بعنقا منسوب و دشت عدم از سوزش داغ اعدایش

بدوزخ محسوب عبارت نامهٔ کمالش با تقصیر زبانِ قلمِ ناقص نتواند ماند و حرف طومار ادایش با شوخیِ صوتِ گویندگان بلند نتوان خواند صبا اگر فیض از مدرسهٔ تعلیمش می برد سوسن را از خلوت خاک گویا بر می آورد سمر بلندی از علو قدرش فلک سا و پای سعی از جهد عرشش رسا

ابیات

آنکه بتصدیرِ دو گیتی نشست — نقش به از طرحِ وجودش نبست

آنکه گهر در جگرِ کان نهاد — آن گهر اندر کفش ارزان نهاد

نامیه کز وی گل تر میگرفت — رسم عطای طرب از وی گرفت

نقش که از بارشِ سخاکِ راست — افسرِ دولت سرِ افلاک بهست

مهر که بر فرق شهان افسرست — از مددِ تربیتش سرورست

آنکه بساغرکش انصاف اوست — روکش دُردِ ستمِ صاف اوست

کیست که با رفعت او پست نیست — کیست که از ساغر او مست نیست

دُر بعدن حلقه بگوشِ درش — گل بچمن باده کش از ساغرش

کان ز دلش حامل صد گوهرست — ابر ز بحرِ کفش اجری خورست

از چه نیفتد ز شکم نافِ کوه — آمده از بار وقارش ستوه

عقل که راهی بکمالش نیافت — رفت و سراغی ز جلالش نیافت

دولت او ملک سراسر گرفت — جای ز اقبالِ سکندر گرفت

داده ز دست و دل دریا نشان — مایه بگنجینهٔ دریا و کان

	این سخن الحق نه باغراق گفت		عقل درابهتر از آفاق گفت	

سخن صحیح گویم معدلت افروز ستم سوز نور دیدهٔ دولت و اقبال نور حدیقهٔ حشمت و اجلال کافل رمانی و آمال انام کافی کفاة کافهٔ خاص و عام زیبای دعاوی حشمت و تفاخر جواد الدوله سید احمد جان بهادر که امروز مسند عمدهٔ صدر امینی بوجود سراپا جودش مزین و سواد جمهور از سیه رایی عدل و انصافش گلشن بهشت حصر جلائل و عدّ فضایلش ازان برترست که زبان رموز ترجمان خامهٔ فصاحت بیان عهدهٔ تقریر عشیری از ذخائر نفایسش بر گردن اهتمام گرفته حوصلهٔ کاغذ سادهٔ لوح را از انبار جواهر ارقام شگفتگی التیامش گرم سفر نشیب رسات محیط و آمادهٔ تهدید اکاذیب معدن تواند نمود فرق تکمیل اصناف فهوم و تارک اعتیاز اقسام علوم را آنگونه بالا برده که سبک تازی براق همت معجز طرازان دعوی فضل و کمال چه جای سدرة المنتهی نهایت رکاب قوسین غایت آن مدارج در هوای ادنای حدود معارجش گام طلب نکشاید بر پیشانان درحک و اصلاح حرف خطا نه بجز کسور محاسبهٔ افکار رسا و بر پیشانان درارات راه مستقیم و هدایت آرای قویم منتهی نهاده که زبان سپاس اگر تا ابد سر رشتهٔ جنبش را امتداد دهد از عهدهٔ ادای حق مقام بر نیاید چشم از جمال شاهد کمال پوشیدگان ظلمتکدهٔ نفاق را اگر حجاب کوری بر چشم عبرت و پردهٔ اعتساف بر دیدهٔ انصاف باشد گو باش سخن در ارباب بصیرت خداوندان حسن سیرت میرود و لله الحمد که خود این والا نژادان بلند نگاه درین ارژنگ غرائب نگار بدیدهٔ عبرت تماشائی و بانگاه تامل نظارگی اند که سید عالی فطرت بلند تلاش والا

برہنمونی قائد توفیق الٰہی و تلاش رائد اقبال آگاہی راہ از دیا تحقیق و جادہ افزایش تدقیق رفته در کشف بعضی از سر پوشیدہ ہای سرادق ابهام و تنقیح برخی از نهفته رویان تا ہخانہ اوہام بوضعی که متفحصان چارسوی تلاش بحقائق احوال و دقائق منوال ہریکی باسانی پی توانند بردپایۂ جہد را بلند گردانید و محل آسایش آن نفس بخوشی نکشیدگان تنگنای کتاب در فسحت آباد فضاہای ورقی چند زائد بر اصل آن نسخہ مستطاب کہ کنایہ بپیش طاق عنوانش بارقام مناسبہ ہر مقام مرقوم و مجموع رقائم آن صفحات بملحقات موسوم است طرح کردہ در پرداخت این کارنازک معنی که فرق مشتغلان اشتغال شکر طرازی در تکفل اہتمامش سر از زانوی تفکر نتوانند برداشت بر سر و دوش مصنف نہادہ در کنج تاریک عدم از خجالت تقصیری کہ بتقاضای لوازم بشری رنگ فروز روی عوفناکش بود باز ماندہ شمع بشاشتی در پیشش گذاشت و ثانیاً در تردد راہ قیل و مقال و تصفح مسودات و کاوش عقدۂ سر کم اغلاط و رقان کورسواد و ازالہ عیب و شین تصرفہای رقم زنان بی احتیاط تکرار مقابلہ با نسخہای معتبرۂ شہر و دیار و تمیز صحیح از سقیم آن دست زدہ بی پروا نگاہان تغافل شعار شبہا در تحقیق مقامات ناشناسا دود چراغ خوردن و روزہا در تفتیش فرسودہ نشانہا رنج بردن آب رفتہ در جدول خشک افتادہ آن حدیقہ باز آوردن و درختان از بیخ برکندہ آن گلزمین کہ درین خشک سال بی بصری نامی ہیش نداشت دیگر بارہ سرسبز کردن و رفتن راہ از خس و خاشاک اغلاط و نجات سرگشتگان از ہباط وسباط شفقتی دربارۂ طلاب کمال بکار برد کہ از سرگردانی صحرای ضلالت و لوث دامان

وقاحت آسیمه سری بادیهٔ ناکامی و دلدوزی مطاعن ناتمامی باز رسته شاهراه حصول کام و جادهٔ وصول
مرام را بی سپر و قاطعان طرق مراد و مانعان عوائق امداد را پامال کرده اند ایزدی موهبت را سپاس
گذارم که ذات مکرمت سمات این یگانه کارشناس را درین روز بازار کساد مهیای رواج نقود جیاد
ساخته و جیب آز و تمنای زبان زدگان معامله هوس را بحصول نقد مطالب طفیلی نواخته کامروای
احتیاج کستوان کارگاه سخن داراد امروز که هنگامهٔ جهل و بیدانشی گرم و بازار بی تمیزی به از غوغا ست عجب
از هنرناشناختگان غوغاییان بلاف کمال کشوده اند و بچوگان علم طبل گوی از میدان فضائل ربوده
بحرف باد رهوای که جز تاثیر فرعون سخن نکند در نیل دعوی کلیم کلامی اژدر کارکون بی امتیازی می برانند
دبیاو بروی که گوهر بر ریش گزاف و جدال نزند در رهوای لاف عهد نسبی موشک اضلال میدانند در اوج
و حضیض امتیاز نکرده از بام دعوهای بلند بر خاک بی اعتباری افتاده اند و نیک را از بد ناشناخته بگمان حسن
عمل دل بر زشتی کردار نهاده گردن دعوی شان با تیغ حجتهای قاطعه ز مو باریک تر و روز حیات ایشان
در سایهٔ بخت تیره تر از شب گور تاریک تر خون هنر در مذاق این تلخکامان شیرین تر از نان قحط زدگان و
حلاوت سخن در کام این شیرین زبان تلخ تر از عیش تهیدستان هرگاه شورش نبود کرده بی امتیاز باین جا رسد جوانان نوخیز
بستی برون غیر از اعادهٔ نصیب لذت شهد سخن جز بانگشت تمیز نتوان بر دو خامهٔ تمیز می که این هنرمند
باریک بینان شکر را از شیر جدا میگردانند و از خطهای کلاغ حرف عندلیب نبات قلم میخوانند گویی که زبان فضول
صهبای او بلند نشئه محبتی که از خمخانهٔ تقدیر غارس نهالان انگور در فردوس اعلی جاعل ساغرها بلور در بزم حور ارسال نیله
این همه حرف بلند زد ابوالفضول بزم بی تمیز هیچ از محبت مگو که درین عالم خود او را نشناخته ام
قبله خودم یا خدا یا کعبه یا بتخانه پیغمبرش به اصطلاح عشق بسیار ست من دیوانه ام و تنها بحث از استحقاق رفت و استانها از بابا استعداد برزبان آمده

سوادِ مکتوبی که بدوستی نگارش یافت

قلم در تحریر مراتبِ شوق سطرها در معرض نقطه میگذارد و خامه در تقریر مدارج تمنا از رشتهٔ
لیقه مو از زبان برمی آرد حرفی نخواهد بود که در کسوتِ صریرِ قلم فریادیِ نالهٔ شوق نباشد
و نفسی نمیتوان زد که بفغان دردِ هجران سامعهٔ دور و نزدیک نخراشد نالهٔ دل دورباشی
از ادب فهمیده است ورنه از لب تا بگوشِ یار راهی دور نیست میتواند دست در دامان
زدن یک جذبه اش جلوه می باید دلِ بیتاب ما معذور نیست تا نارسیدنِ سعادت
انشا نامه که در عالمِ دوری از نزدیکیِ التفاتِ باطنی خبر تواند داد هم دیده را داغِ بی نگاهیها
دارد و هم دل را از جیبِ آتش افروزیها داغ برمی آرد تغافل اینهمه نباید پسندید که منتظران
از علاجِ دردِ انتظار مایوس نشینند و بی پروائی اینقدر روا نباید داشت که گوش بر آوازان
از صدای صریر هم محرومی گزینند مضامین محبت را جادهٔ قربِ گوشِ محبان در آغوشِ
سطور نامها خوابیده است و سخنهای شوق را راهِ مسامع دوستان از جیبِ شکنهای خطوط
سر کشیده مطالعهٔ سوادِ مکاتیب نگاه را از مشاهدهٔ تجلی دیدار محروم میگذارد و صدای بال
کبوتر از پیغام آوازهای آشنایان بیگانگی روا نمیدارد خاموشی وضع ادب فهمیده و مجبوریم ما
این که سرزدِ نالهٔ شوق است معذوریم ما و دل پیوسته بر روِش نگاه افکنده ایم نامه
اکنون میرود پیشش گر دوریم ما تصمیم ارادهٔ شوق دامنِ دل میکشید که راه خرجه را در دستِ او
دولتِ وصال صراط المستقیم توان اندیشید اما چون خبر جلوه افروزی سرزمینِ مرادآباد
بگواهیِ طپیدنهای دلِ صادق افتاد سراسیمگی اندیشهٔ محرومی آنقدر بیگانه از خود ساخت

که تا باخویش پرداریم در راه اکبرآباد انداخت وگرنه دل باختگان هوای شوق رابرسر راهی که گردی از جلوهٔ مقصود نداشته باشد چشم گشودن متوقع کدام سرمه بودن ست وآئینه کدام متناز دودن بهر حال بهار آرزو سردر بغلی ذره دیده غنچگی این تامل ست که نسیم کدام پیام از بوی پیراهنی خبر تواند داد و جنبش کدام غبار از جلوهٔ شهسوار نقاب تواند گشاید

بیخودی آشنا شده ست ستی دل جام نیست	ناله بگوش میرسد لب پی پیام نیست
چشم من ست و انتظار ناز تغافل از که بود	گردِ من ست و دامنی این اثر از خرام کیست
رنگ زچهره می پرد پیش که میرو د چنین	دل ز برم رمیده و رفت نیک بگو که رام کیست

یارب بستگیهای چشم تصور خیره اند وز حیرت دیدار بلو

مکتوب دیگر بیصرفه دو یهای کثرت شوق اگر بغنیمت شماری فرصت مائلان گوشهٔ بیخودی تاملی می گماشت این قدر به تطاول بی اختیاری مجبور سر در هوائیهای بادیهٔ اضطراب نمیداشت و جنون جولانی المهای دوری اگر با پهلو دوزان بستر ناتوانی طرح آشتی می انداخت اینهمه در عرصهٔ بی پرواخرامی همعنان ذوق استغنائی تاخت فسکینه فرسائی بیداد جدائی سخت المی ست و قفس آرائیهای اندیشهٔ بی اختیاری صعب ماتمی سه

آخر این وقت همان ست که بیمار غمت	طرح بی طاقتی انداز دو آهی بکشد
وقت بیرنگی بیتاب تو خوش کو شب و روز	گاه در دل شکند خاری و گاهی بکشد

کم و بیست که در باد استفادهٔ صحبت فیض موهبت و در خلوت بیخودی با غمهای جدائی خوش صحبتی اتفاق نیفتد و کدام هنگام که بتصور وصول یاد بیدار حیرت مهابا آئینهٔ دل جوهر نشود

در همه اوقات قرب و بعد را در عالم یکتائی چندان اعتبار نمی باشد خود را در شکنجهٔ شکوه های
جدائی چه باید فرسود و بهمه حال نزدیکی و دوری را در حضرت اتحاد آنقدر مرتبهٔ نسبت خویش را
عبث آشنای تکلف نباید نمود چشم سرمست تماشا شد و دل سرخوش یاد و قرب و
بعد آینهٔ صحبت یار افتاده است زمزمه پردازی آهنگ اختصار نتیجهٔ احتیاطی ست که مضمون
دراز نفسیها خارج آهنگی اندیشهٔ اطناب نشتری در پهلوی سامعه نشکند و خار خار
سامعه خراشی دست فرد امن بدیه ما غیها نزند مدعا آنکه کمند جذبهٔ التفات آنهمه در بند دو افتاد
نشده که از گردن اندیشه حلقه واری کشادش توان اندیشید بهر حال چون عنایت مراتب
یگانگی در حمایت بی اختیاران زاویهٔ دوری کافی ست و در کار پردازیهای بیطاقتان
عرصهٔ مهجوری وافی امید که وصول دولت دیدار تمثال مدعا نماید و اختیار المهای دوری
از آغوش شکنجهٔ اضطرار بر آید تحریر یکدو بیت متکفل عرض حال نیاز اشتمال ست و متعهد
تقریر شکستگیهای احوال

تهمت ناکسی چرا بار سر خجالت ست	مقصد جبههٔ نیاز سجدهٔ آستان کیست
ضعف مگر بهال شوق همره گریه سر دهد	ورنه طواف در گهت وهم که و گمان کیست

عمرهاست که جنبش هوای نفس در تحریک تلاطم امواج شتابی اختیارست امروز که جنون
جولانی شتاب قاصد بر تیزی رفتار صبا سر زلف دارد اگر در کسوت سطور نامه بهار
آن تمنا گل نکند میوهٔ هنگامی نو بر نکرده باشد مدعا تمهیدست که ناتوانیهای گوشهٔ بیطاقتی
در حسرت اجابت دعا ناچارست درین وقت که از کوچه نای قلم راهی نزدیک تر وا گردیده

اگر بردوشِ صرصری جادهٔ گوش فریادرسان نه پیماید هنوز غبارِ محرومی دماغ فرصت منتشر اشد ریشهٔ خامه در گل کردنِ رمزهای شنابرتارِ طنبورِ نازش دارد صفحهٔ نامه در معبدِ صدقِ نیت از هر دائره دستِ دعا برمے آرد

ناتوانی کسوتم از حسرتِ طاقت مپرس	چادرِ ناموس بر دوشِ کتان نگذاشتم
جان بمنت گفت کز بزمِ تو یابد جرعهٔ	رشکها بردم ز جان منت بجان نگذاشتم

آتش در بنای هجران افتد که از دولتِ دیدار مسرت آثار آن همه در محرومی واگذاشته که دیگر بر تکلفِ خیال پرستیهای تصور اکتفامی باید کرد و با همه محویت اندیشهٔ قربتِ خویش را از گرداب توهم دوری برنمی توان آورد

یاد ایامی که چشمم بر جمالت باز بود	با گرمی خورد مژگان شوخیِ انداز بود
چشمم اینک حریف انتظار افتاده است	دستِ فرسودِ نیاز ست آنچه طرزِ ناز بود

خبرِ جان سوز بیکاریهای خدا هم کدام آتش که در بنه زارِ طاقت فروشیهانه انداخته و چه دلهای آهنین که این شعلهٔ بی پناه نگداخته بوقلمونیهای روبه بازیِ دمنهٔ صحرای حجز بیش ازین قیاس کردنی ست و فریب کاریهای دروغ بیفروغش زیاده برین بتصور آوردن آثاری که الحال بر صفحهٔ امتحان بتحریر رسیده سطری از کتاب همان نیرنگیهاست که بر روشن سوادی تحریر دوستدار پیش ازین هزار جلد ازان نسخه برداشته بی اختیاری پاسِ طبیعت نسخه نسخه بر طبعِ اشفاق اثر عرض می نمود بهرحال فراخ حوصلگی ملازمان ازان عالم نیست که خامه را با همه دو زبانی در عرض آن موازِ زبان برنیاید و زبان را

در تقریر شکنجۂ عقد اللسانی نفرسایۂ صفحۂ آرزو منقوش این تمناست که مذبحگاه از بہار ستان
دیدار رنگی بہم رساند کہ تندی نیش حسرت چشمہ چشمہ خون از رگہای گل روان گرداند
یارب طلوع صبح وصال رافع تیرگیہای شب فراق باد مکتوب دیگر شدائد ایام
مہاجرت اگر پایانی بعرض می آورد یاس دلہای مہجوران بر طول زمان دوری گواہی
نمیداد و سختی شبہای فراق اگر چارہ پذیر بیوفہ بہانہ جوئی بصبر رہای شوق دست از کار گذاریہا سعی بر نمیداشت

شوق بی اختیار را تازم	تا تو در دیدہ بگذری خون گشت
نگہم در تلاش جلوۂ کیست	ہر طرف سر کشیدہ مجنون گشت

ہیہات ایام ہجران چہ قیامت در بغل دارد کہ از مخلص نوازان نہ گاہی بوی پیراہنی
کہ عبارت از پیام باشد در ترطیب دماغ خشکی فرسودگان زاویۂ دوری ہمت گماشتہ است
و نہ گاہی عطر خاقی کہ کنایہ از سلام جہت ہدیہ فرو شیہای مہجوران علم نکہت بر افراشتہ
بہر حال نگارندۂ لوح آمال قادرست کہ باز نقش وصال بر صفحۂ اتفاق مرتسم گرداند و نگاہ حیران
دستگاہ دیگر ذخیرۂ دولت دیدار بہم رساند درین ایام کہ خاک مین پوری از بالیدگیہای
داغ سینۂ مہجوران تختۂ گلشنی ست ایمن از تعدیہای باد خزان و از ہجوم دیدۂ انتظار در ہم
افتادگان نرگس زاریست در غیر موسم نیز شگفتہ و ریان یاد نتایج طبع صافی سینہ خراش ست
اگر بوسیلۂ مخلص نواز نامہ ارسال یکدو غزل را ضیافت طبع دوستدار تصور نمایند
از نتایج کرم ست و عنایت عبارت نثری کہ اتفاق تقاضای شوق باعث بر تحریرش
گردیدہ باشد ہم موجب روشن سوادیہای شوق ست و ہم کار روائیہای طبع محبت ذوق

شوق مشکل که ترا بی من دل بگذارد		میرسد گر همه در چشم تخیل باشی
نفس از ناله همه نیش بکف می خواهد		بگذری گر همه در دل بتأمل باشی

یارب جلوهٔ دولت وصال چارهٔ افلاس مهجوران نماید **مکتوب دیگر** نفسی از سینه برنمی آید که شوخی نوک نیشتر در آستین ندارد غیر از کاوش جگر بهم نتواند رسید و حرفی از لب بسته نمیکشاید که بهزار درد دل مشتمل نباشد جز در صدد آزار گوشی نتواند گردید نفسها را بی تحریک ملال شورش هزار ناله در بغل پروردن ست و حرفها را بی تکلیف الم زحمت سیلی اعتراض از جیب بر آوردن کاش زحمت مفارقت پردهٔ آرزو برنمیداشت تا یکتائی مشربان خلوت آشنائی بوهم اینهمه جدائی نمی افتادند و تطاول مهاجرت چندان از قرب بساط حضور دور نمی انداخت تا تسلیم نگاران صفحهٔ اتحاد اینقدر داد نامه و پیغام نمیدادند و حال آنکه نه نامه را از سر المهای دوری اثری ست و نه خامه را از درد مهاجرت خبری اگر شمهٔ ازان المها پرده میکشود شکنهای نامه یکقلم آشیانهٔ مرغ بسمل میگردید و اگر بتحریر حرفی ازان درد می پرداخت شق زبان خامه چون چاک گریبان تا سینه میرسید

نالهٔ ام را چه سرمه داد ادب		خامشی از صدا نمی داند
دل که پروردهٔ فریب صباست		هجر و وصلت جدا نمی داند

درود مخلص نواز نامه پیش ازین از گرانبار یهای مشقت انتظار اندکی سبکدوش گردانیده بود بیصبریهای شوق خام طمع باز بر بیقراریهای سابق افزود غذای این آتش تو ام میخواهد نه توقف تا شعلهٔ همت شکیب سری بهوا تواند افراشت و بجدت چشم زخمی

کہ طاقت چست تواند داشت

دل آفت زدہ از رحم ندارد خبرے	نیست در خور دشہی یوسفِ نادانیِ ما
تاقیامت ہم ازین سلسلہ ناخواہد شد	کار گہ ساختہ از خویش پریشانیِ ما

متوقع کارسازیہای شفقتِ منتظر آنست کہ تاتحریر حرفِ دیدار ارسال نامہای محبت طراز نیابت برخوردنظارہ میکردہ باشد یارب نگاہ مطالعۂ نسخۂ وصال شیرازۂ اجزای تفرقۂ جدائی باد

سوادِ مکتوبی کہ بخدمت جناب مولوی عبداللہ خان علوی معرض تحریر آمدہ

تسلیم نگاری نیاز صہبائی صفحۂ این قرطاس رابی تحریر نقوشِ عقیدت نگذاشت تا مرتسم صفحاتِ خواطر گردد کہ از سجدہ طرازانِ آن آستان جرأت عرض بی اختیاری ہمین غبارِ ناتوان دارد و گستاخیِ پابوسِ خدام از جیب ہمین نقشِ پا سر برمی آرد درین روزہا کہ خاکِ مین پوری برسر آرزوہا می افشاند اگر سایۂ خدام آقای فیض التزام بال ہمای برسر عقیدت سرشت وانمی نمود وحشت افزائی این سواد برہمان تقاضای گریبان چاکی می افزود اگر مصرعی موزون میتوان کرد ہم لبہای خود را بصلۂ آن ناموِر گردانیدنیست و اگر عبارتی باید نگاشت ہم گوشِ خود را سامع آن رسانیدن و گرنہ فقدانِ سخن فہم آفتی برسر آوردہ ہست و قیامتی برپا کردہ خاکِ دہلی اگر ہمہ غبار ست نفسہا را در پردہ اش بابوی گل ہم آغوشی پرداختن ست و دماغ را بامشک عنبر دست در گردن انداختن بہرحال حرمانِ صحبت گرامی سخت آفت ست و فقدانِ مطالعۂ دیدار دشوار ذ یا مست

روشنگر آئینهٔ ماه و خورشید شبهای انتظار را بصفای صبح وصال مبدل گرداند و شداید
ایام دوری را براحت افزائی شبهای وصال رساند مکتوب فیض نگر بی احتیاطیهای سراب
شوق در عالمی که گستاخی جنبش نگاه مرهون اداهای حیاست از جیب بی ساختگیهای
خودداری سر برمی آرد و افراط حیرت پرستیها در محفلی که فتیلهٔ شمع نگاه از رشتهٔ
گریبان شرم تابیده اند فانوسی از پیراهن حجاب تصور نماد از تحقیق مسئله که دفتر عرض
آن بحضور بی نیازیهای استعداد خدام برکشوده بود هنوز خار خار اندیشهٔ جستجوست
و تا حال ساعی ناخن زنیهای سینهٔ آرزو سفیدی دیدهٔ انتظار در نشه پرستیهای بزم
تحقیق لوزینهٔ ترتیب داده که بی شکر فروشی شکر وصولش خمار اندیشهٔ راحت ابدا خود را بخواب
انداخته ساغر کشیهای حسرتست و زنگ زدائی مصقلهٔ تصور در حیرتکدهٔ عالم نقش آئینه
بجلا رسانیده که بی جلوه گریهای تمثال ماموّل جوهر پردازی فکر تسلی چشم بخیال بافته
گرد کلفت چون جوهر جستجوی افکار عنان گسستهٔ میدان بی اختیاریست که بهمه اوقات
از دستیاری اثرهای سعی چراغی در راه بصیرت باید نهاد تا بصراط المستقیم جادهٔ اطمینان
قدم باید کشاد امروز باعانت نشهٔ خمستان تحقیق سرجوش بادهٔ تدقیق رسائی کمند افکار
جلای آئینهٔ اسرار کشاف دقائق شرع مبین مولوی جلال الدین که صفا پردازی
آئینهٔ طبع شان ساغر حیرت پیمای جام جهان بین در گردش دارد از سیر نسخهٔ چند
بهرهٔ از بصیرت بر داشته سوادی بر روی صفحهٔ اخلاص نامه گذاشته از آئینهٔ تحقیق
پوشیده نیست که خزان فرسودگی صفحهٔ این ورق رنگینی نگاه تاملی میخواهد تا بازدیاد

کیفیت پسندیدگیہا شایستۂ گلچینیِ نگاه بہار طبعان تواند گردید و سیاه قلمی گردهٔ این اندیشه رنگ آمیزی بوقلمونیہای تفکر آرزو دارد که بحصول خرده کاریہای حسن بمنصهٔ تحصیل اعتبار تواند رسید امید که حسن مخططِ این شاہد مقبولِ طبع دقت پسند در آید

یارب سوادِ نامۂ تحقیق علامۂ خطِ ساغر وصول باد مکتوبِ دیگر

جرأتی باماندہ دارم لیک از طاقت مپرس		پا اگر فرسود طرزِ شوخیِ حسرت مپرس
باز کردنہای مژگان جلوه ایجاد ست وبس		دیده ام آغوش وا کردست از حیرت مپرس

ہنگامه آرائیِ افراطِ شوق در چارسوی حسرتِ دیدار آنہمه رنگِ تماشا ریخته که ہر بن موِ نرگس زاری از گشایش چشم انتظار طرح نماید و حیرت دستگاہیہا نگاه در پردهٔ ہر غبار بامیدِ جلوهٔ شہسواری راه حسرت نه پیماید

اضطرابِ از دل و انداز تغافل از دوست		وای گر جذبه به فریادِ طپیدن نرسند
زان نتیجه که در اندیشه فزاید زرخش		دل اگر آب شد از دیده بدامن نرسد

باآنکه لطفِ ہوای دہلی بر تازگیہای نسیم ارم ہزار دفتر ریشخند میگشاید و لطافتِ آبش بر کیفیتِ کوثر و تسنیم صد نسخهٔ طعنهٔ بی آبی بزبانِ موج می آراید در نظر دل سوختگانِ شوق ہر برگِ گل اخگری در بغل دارد که طراوتِ شبنم را در پرده اش روغن بر آتش پاشیدنست و نوکِ ہر سبزه پیکانی بر می آرد که نگاهِ تماشا را در نظاره اش جگر تا دل دریدن بارے آبیاری تازگیہای عبارت شفقت مضمون نامه آبی بر آتش اضطراب لطف نمود و طراوتِ معانیش ساغری بر خشکی پیمانِ خمارِ حسرت پیمود ہر مضمونِ شوق که از

جیب سطورش سر میکشود آئینۂ آرزوہای خاطر مشتاق ست و ہر معنی تمناکہ از گریبان حروفش جلوہ میمنود شاہد بیخودیہای این صلۂ آرزوی وفاق اگر در بن تردیکی حصول سعادت ملاقات بداد شامت زدگیہای گوشۂ ہجران بر سد مفت فرصت پرستیہای شوق ست و غنیمت طلبگاریہای ذوق یارب شبہای انتظار آبستن صبح تجلیہای دیدار باد مکتوب دیگر سراسیمگیہای تردد شوق در صحرائی نینداختہ کہ سطور نامہ اگر ہمہ جادہ وانماید جہان پیمائی جستجوی قلم را در منزل تسکین سر باید کشید و نال خامہ اگر ہمہ بصفت پا برآید چون نقطہ در دائرۂ نقش قدم بایدش آرمید

بسکہ گردد محو حیرت شوخی انداز ما
خامشی یک نغمۂ رنگین بود از ساز ما

نارسائی بیکر معذوری پرداخت ست
ریخت پر در آشیان نقش پا پرواز ما

عجز و انداز طپیدن کسوت ناموس نیست
نیستی گل کردن ما طرح صدا اعجاز ما

بیخودی سامان بزم امتیاز افتادہ ست
ہر نفس وحشت برنگی فاش سازد راز ما

وحشت پرستیہای معبد بی اختیاری چون پرواز رنگ کعبۂ رسوائیہای ناموس محبت ست و بہر از شتر سر زنش جگر شگاف حوصلۂ طبیعت تقاضای جنون جولانیہای شوق را چہ علاج کہ باہمہ کار فرمائیہای صبر رنگ اختیار از خود گسستۂ ہوای بیخودیست و ضبط خود داری بجستجو در آمدۂ وحشت سرمدی امروز کہ خاک شاہجہان آباد [illegible] قدوم میمنت لزوم سرمۂ دیدۂ مشتاقان آند یار ست نظر بر یاس سرشتیہای مہجوران عجب ست کہ جنبش خامہ پارۂ کاغذ را گنجینۂ اسرار محبت نگردانیدہ و سکون

دلهای بیقرار نه بخشیده با آنکه اثر کاریهای جذبهٔ اضطراب هر نفس گوش محبان را از پیغام
دل طپیدنها خالی نگذارد و بیحوصلگیهای طاقت طبع التفات کیشان را از راز حرمان
الیها غافل نمیدارد یعنی وقتی نیست که زبان قلم طومار طومار از احوال بیخودیها برخته با
و شیرازهٔ سعی انفاس نسخه نسخه از آن مجلد نساخته غنیمت شماران عافیت گاه بیخودی
اگر بخیال چشم باخته باشند ذوق وصال زیاده تر از بزم شهود ساغرها پیموده است
و اگر همه بتصور پرداخته راهی بعالم گریبان سیری روشن تر از جاده وا نموده

یاد ایامی که شغل بیخودی درکار بود — گردش چشم تو دور ساغر سرشار بود
آشنائی ساغری پیمود و دل مستی گرفت — مایهٔ این باده گوئی رنگ و بوی یار بود

درین روزها که صحرای مهجوری چون دلهای محزون هر طرف رنگ صد کلفت
ریخته است و دور ساغر الطاف اگر بدادِ این اضطراب نمی رسید بکدام بهانه از سر دل
طپیدنها باز میگردیدیم و بکدام حیله از بیقراریهای اضطراری انتقام می کشیدیم
س دل زیاد شان ز تطاولهای رنج آسوده نیست * هست فکر قامتش اندیشهٔ فردای ما *
یارب وصول بزم حضور بساط طرب گستریهای مهجوران آراید و بساغر پیمائی ذوق
وصال تکلیف مخموران دوری رفع نماید مکتوب دیگر رسا اندازی آهنگ اعتقاد
مقتضی آنست که هر نفس صد زمزمهٔ ثنای کرم طینتان در محفل مراتب شوق بالیده باشد
تا غلغلهٔ نالهٔ سحرگاهی جز در سلک لطائف سپاس بشمار نتواند رسید و صدای فغان
نیم شبی جز در گریبان آهنگ عاشقی نتواند دزدید که هر آینه صفای آئینهٔ اخلاص تمثالی پیکر

ہمین آرزو تمنا دارد و بی اختیاری فکر گریبان سپار جیب ہمین خواہشہا سر بر می آرد
فی الحقیقت گردون ہمتی خدام برافسردگان عالم کم فطرتی آفتابی نتابیده است که برنگ
قطرهٔ شبنم استقبال گرمیهامی اشفاق بی اختیار از خود در رفتنها نگرداند کار کرم گستریهای
جناب آنهمه بالا رفته که گردون کمندی نگاه او بام خبری از حقیقت کنگرهای مدارجش
تواند آورد یا عروج مرتبهٔ قیاس از گریبان توہم کیفیتش سر تواند بد، کرد فرصت اوقات
زندگی اگر امداد فرماست دست از دامن کبریای ملازمان باز نتوان داشت و ہر قدر ممکن
باشد خود را از دائرهٔ تربیت التفات خارج نباید گذاشت خلاصهٔ گفتگو اینکه تلاش معاش
وقتی نیست که مانند گردباد سر در ہوای بادیهٔ اضطراب نداشته باشد و بناخن خار خار
سرگردانی سینهٔ آرزو ہا نخراشد پابندی سلسلهٔ تامل ہر چند اقتضای آن میکند که در محفل
اضطرار ہمین وجه قلیل که از خزانهٔ بی کم و کاست بدان موظف ست قناعت ورزیده
پا در عطف دامن شکند و بدر راز دستی آرزو کیشی در صاحب ولتی نزند اما در عالم بی اختیاریها
ہرگاه بتلاش آستانهٔ اقبال مندان محفل دولت سر بگریبان تامل میبرد جذبهٔ التفات باطنی
بی اختیار بلد توفیق میگردد که ہرگاه لطف مربیانهٔ ملازمان باین مرتبه خورشیدی میفرموده باشد
آئینه را بخیال جلوه اش خود را گم کردن از اثر آلودگیهای زنگ محرومیست و ذره را
بهوای پرتوش مضطرب نگشتن دلیل آفتهای معدومی اما پاس اندیشهٔ ناخواندگیها کنگرهای
شعوریست و لحاظ ہمان مدارج مذکور باعث نارسائیهای آرزو اگر ہیچ تحریک از لب
بشارت آیات بر آید یا اشارتی از ان ابروی التفات پرده کشاید ہمین افسردگی زاده

نارسائی بالی ست در تعلیم پروازِ بی اختیاری سراپا زبان گردیده و همین جرم نهای
طالع نارساکار بلدی ست سراسر از جیب هدایت سر کشیده هر گاه مطالعهٔ سواد مکاتیب
که نعم البدلِ دیدارِ فائض الانوار ست چون بوی پیراهن در نور افزائی دیدهٔ چشم بانجگان
خواهد بود مشاهدهٔ لقای میمنت انتما چه قدر سعادتِ بالِ همارا از سر در هوایان زیر بال
تواند نمود زیاده چه نگارد که بر شوقِ دل افزون باشد ایزدِ کارساز مقصدی که اهم مقاصد
آرزو کیشان ست بر آرد یعنی خاکِ مردهٔ افسرده دلان را تا ابد از قدم سعادت توام سر سبز
مکتوب دیگر از آئینهٔ تحقیق عرفا پوشیده نیست که ظهور آثارِ انقلاب هیچگاه گرد می از دامان
روزگار نیفشانده که بدستیاری پنجه صد خار تا گریبان بذخیرهٔ چاک انباشته و چینی از گوشه
ابروی بیرون نبرده که بگرانباری اندازِ الم غرق تا قدم بر بار خمیده نهانگذاشته باری هیچ کم
نتوان یافت که از دستِ تعدیهای زمانه خون نگردیده باشد و ولی نتوان دید که از
داغ ناامیدیها اخگری در پهلو ندزدیده از ینجاست که عافیت شماران زاویهٔ وارستگی
آرامگاه بسترِ از خود رفتگی را از خوابِ مخملِ هوسکاریها بگلی پرداخته اند و بخیال بافیهای
تامل سجداتِ شکرِ کارگاه عالم گریبان ساخته آینجا زبان را در هر حرکت تیغی بر فرق ناسپاسیها
آهیختن ست و لبها را در هر جنبش شیرازهٔ جمعیتِ اوهام گسیختن نه خامهٔ انفاس مشغول تحریر
گلهٔ تقدیر ست و نه صفحهٔ خاطر سیاههٔ اوهام شکایتِ تحریر اما با اینهمه در وقوع آثار حوادث
گرویدنِ رنگِ طاقت بی اختیاری ست و لغزیدنِ پای جرأت اضطراری عبرت از
رگ و ریشهٔ گلستانِ مجاز نشتری ندزیدِ رگ خوابِ نظارگیان نمیکند که اگر همه بستر

محمل وقفِ پہلو بودہ باشد خونِ غفلت سرمایۂ شفق دستگاہی بیاض دیدۂ حیرا[ن]
نگردد و حیرت از شاخ و برگِ این حدیقہ لطمۂ پیشکش روی نگاہ بینندگان نیا[ید]
کہ اگر جملہ امداد توتیا بفریاد رسد ناتوانیِ نتایجِ ضعف بساطِ جراتش نہ نورد

ہر نگہ در خونِ یک عالم تماشا غوطہ خورد
رنگ عبرت خانۂ دنیا بود نشتر فروش
این چمن آئین خویش از ساز حیرت بستہ است
اشک چون شبنم بمژگان جمع کن گوہر فروش
از تو ہست آئینہ عالم طلبگارِ جلا
ہمچو اخگر ز آتشِ خود سوز و خاکستر فروش

درین روزگار کہ حیرانِ کارخانۂ تقدیر ہم تیر نگاہی بر جگر خورد و بحرانِ آفتی صد
بر داغ شوریدہ سپرد کہ ہنوز پہلو را بہ زخم چشم ناسور حیرانِ ہمان عالمِ بی اختیاری ...
در زبان یاس ترجمان را بصد زبانِ اضطراری در شکنجۂ اظہارِ ہمان نیرنگہا فرسود ...
فی الحقیقت نتیجۂ ناسازگاری روزگار بیش ازین چہ خواہد بود کہ ہمچو بیصاحب ارشاد
کہ گوش تا زبان ممنونِ سخنہای رنگینِ اوست و نگاہ تا مردمک مرہونِ لقای فرد ...
آئین او چندی در نوازش دیدۂ دل نگذاشتہ و بدستِ حوادث چون قطرۂ اشک از چشم ہوا خواہان ...

نارسائی دامن خورشید از ما واکشید
ہمچو شبنم باید از شرم طپیدن آب شد
طالعِ بیدارِ عالم بود تا خوابش گرفت
چشم ما مژگان بہم زد بخت ما در خواب شد
باید اکنون و ز خیالش در گریبان بردہ سر
کانچہ بد وقفِ زبانہا معنی نایاب شد
سوخت دل چندان کہ غیر از مشت خاکستر نماند
گریہ جوشی کہ دامن حلقۂ گرداب شد

ہر چند حادثہ بیش نیامدہ کہ اگر زبان تا دل صد شیشہ ہا اہل بر ہم چینند عجب باشد

یا جگر تا گلو ہزار نوکِ خنجر بر ہم نشانند طرفگی بر تر اشند آمادر عالمِ فراخیِ حوصلہ آثاری بجلوہ آوردہ اند
کہ محو تجلیش را از عالمِ یکرنگی تا بیخودی ہم پرداختن از اثر ہای خامی ست و تمکنی بر ہم چیدہ اند
کہ سایہ پرورد قدرتش را با تغیرِ رنگ نیز ساختن از نتایجِ رفعِ ناکامی نگارندۂ لوحِ قدرت
صفحۂ باطنِ خورشید مواطن را لصفائی بپرداختہ است کہ اگر نفسی در سینۂ ہوا خواہان بنای مصلحتی
برداشتہ باشد ظہورِ مثال در انجا از پردازِ کیفیتِ وقوع بر نیاید و اگر نگاہی در چشم مہجوران
بر خود جنبد خیالِ لیمایش در ان آئینہ آغوش بکشاید چشم تامل بتصورِ خوابیدۂ این نمناست
کہ تلقینِ صبر بر داغِ دلہای ناشکیبان مرہم نماید و بدامن افشانی آئینہ بی نیازی چہرۂ
مصیبت زدگان از گردِ ملال بر آید

اثر ہای طرب زیر نگینِ خاطرِ جمع ست	بدست آوردنِ دلہای غمگین اجر دارد
نوای نوحہ می فہمد رسا بہر سخن عبرت	خرامِ رفتگان اینجا ہنوز آوازِ پا دارد

ارشادِ زبانِ فیض ترجمان یارب زنگ زدای مرآتِ خواطر باد

بتلمیذ رشید ستودہ خصال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بہوپال

اشتیاقی کہ مرقوم لوحۂ دل ست ناخنی بر سینۂ کاغذ میزند کہ معانی نامۂ اتحاد مشحون
صد آوازی از قانونِ پیچیدگیہای طومار بر گوش میتواند خورد و مدعای عبارت
مکتوب مانندِ مثال از آئینۂ پشتِ قرطاس ذخیرۂ نگاہِ مطالعہ میتواند سپرد از عالم
جدائی حرف زدن دکانِ شوقِ مواصلت کشودن ست و بسخن مہاجرت لب
واکردن مرآتِ تمنای دیدار زدودن در عالمی کہ دم سردی ہوای روزگار آفت

دماغ او نام سراغ بود کلاہِ مخملِ قیصری فرقِ آرزومندان بجا آورد و سربلندی بید یا نخان گوشۂ محرومی امداد کرد ❀ گلِ تسلیم را سر و بالا می توان بردن ❀ صبا می آید از کویش ہم آغوشِ نویدِ ایجاد ❀ ہرگاہ سر افگندگان انفعال ناکسی فراغی کلہ از آتش مہاجرت بر سر سوختہ اند کمتر از تاج مفاخرت نمیدانند این خود کلاہ ست چرا دیہیم کیانی و افسر سکندریش نخوانند امروز کہ دردِ جدائی دود از نہادِ دور افتادگان بر آوردہ اگر پیغامی بیاد دلِ منتظران نمیرسیدہ باشد و احتمال و اگر نویدی امدادِ طبیعت نمیکردہ باشد و اورا ❀ آنجا کہ منم بیاد رویت خرسند ❀ آئینۂ خاطرم تماشا دارد ❀ یا رب تا دستِ امدادِ دولتِ وصال روانی مکاتیب بر آتش غموم جدائی کارِ ہزار ابرِ مدرار میکردہ باشد و تا وصول کام مستمندان نم ارسالِ نامہ ہا نقش تسکینی شعلۂ اضطراب تر باشد

بنواب حیدر حسن خان صاحب بہادر رئیس شاہجہان آباد

امروز کوکبِ حضیض نسبتان اوجی حاصل نکردہ کہ عروجِ کنگرۂ عرش در جنبِ آن سر از گریبانِ خجالتِ پستی نتواند کشید و ستارۂ طالعِ واژون بختان شرفی بہم نرسانیدہ کہ مشتری با ذخائرِ نقدِ سعادتش فراخیِ آسمان را از بہرِ دا نتواند گزید خاصۃً پادر دامن شکستۂ کنجِ عزلت گرائی مرہونِ نارسائیِ طالع فقیر صہبائی کہ پستیِ بختِ زبونش را حصول بلندی آنہمہ بالا بردہ کہ آفتاب ہرچند فلک بپاید در پیشش ذرہ ایست در مغاک انباشتہ و سرنگونی خجلتِ خمولش بدستاد و رسوخ بروشناسی آنقدر سر بر کردہ کہ الفِ المنتصب اگر ہمہ یدِ طولی نماید در مقابلش پشتِ دستی ست بر زمین گذاشتہ

نقش حصیرش موجهٔ حلهٔ خارا را موجِ سیلِ عرق ساخته و داغِ سجودش خطوطِ شعاعِ
خورشید را چون نقشِ قدم بر خاک انداخته نیازش را سرمایهٔ نازی بهم رسیده که سربلندی
کبریا در پرده اش آبروی هزار تفاخر تواند اندیشید و عجزش را دستگاهِ طاقتی حاصل گردیده
که قدرتِ غرور در کسوتش مایهٔ صد پندار تواند کشید اینها نتیجهٔ تسلیمی ست که سالها در پردهٔ
اندیشه کارِ صد سجدهٔ نیاز را انصرام میداد تا حاصلِ عبودیتی که مدتها در معبدِ خیال هزار رکوعِ
بندگی را پرده از رخ میکشاد تا بدین وسیله خاکِ درِ عرشِ آستانه صندلِ پیشانیِ خلایق
شود که دارا را بحصولِ پایهٔ ادنی چاکرش بر لشکرِ سکندر ظفر یافتن ست و سکندر را بدستداد
علوفهٔ کمترین غلامش از غنیمتِ ملکِ دارا سر بر تافتن آسمان را بهانهٔ هبوبِ صرصرِ خاشاک
درش به پیرایهٔ کهکشانی پذیرفتن و خورشید را بذریعهٔ جاروبی شعاع خاکِ سرِ راهش رفتن
فریدون را بحصولِ عصای ریکابانش شهرهٔ درفشِ کاویانی ظفر پیرا و جمشید را بوصول
کاسهٔ گدایانش آوازهٔ جامِ نشهٔ سرور پیما نهیبِ شجاعتش رستم آنهمه بی سر و پا برخاسته
که سرش از صدمهٔ سنگِ مزارش شکسته و از شرمِ سخاوتش حاتم آنقدر سیلِ عرق بیرون داده که
مغاکِ گورش حلقهٔ گرداب بسته اقبال نامِ کمترین غلامی ست از زمرهٔ خدمتگارانش
و دولت اسم ادنی کنیزیست از حلقهٔ پرستارانش دعای بندگانِ درِ رفیعش را بضرورتِ
اجابت سر بر شیبِ عرش کشیدن ست و سجدهٔ پرستندگانِ آستانهٔ بلندش را بمجبوری
زیادتِ عجز بر اوجِ فلکِ اطلس رسیدن رفعتِ گردون به بلندیِ شکوهش محو و آوازهٔ
عرش از پرواز همتش سهو قطراتِ عرقِ خجالت از خشکی اوضاعِ بی سر و پائی محیطِ انجا

اندوخت بسرمایۂ گوہرش شہرہ ساختند و داغ سینۂ چرخ از گرمیِ شعلۂ غیرت برافروخت
آئینۂ شہرت خورشید پرداختند اسرارِ وحی بپیش از جبرئیل ذخیرۂ گوشِ ایستادگانِ بلندش
و اثمار طوبی بیمنتِ رضوان رہونِ درازدستیِ خاک بوسانِ آستانۂ رفعت پسندش
گردون ہمتی را در پناہِ حوصلہ اش بلندیِ مرتبۂ افتخار و فلک پایگی را در سایۂ قدرتش
عروجِ درجۂ اقتدار مسیحا را در حسرتِ اعجاز لبش غیرتِ مردگان از زندگی سیر ساختہ
و خضر را از شوق سرچشمۂ لطفش رشکِ حاضران در سرگشتگی انداختہ بفروغِ رہ دیش
یدِ بیضا وقفِ آستین و بنکہتِ خلقش نافہ در نافِ آہوی چین نفاذ حکمش قضا را در اندیشۂ
تقصیر از شغلِ سرانجام باز بندارد و شرفِ قبولش افتادگان را در سایۂ طوبی خفتن لائق
نمی پندارد حشمتِ خدامش از نسبتِ کسری در اندیشۂ کسرِ شان و شوکتِ ملازمانش از
خطاب خسرو در انفعالِ خسران سلیمان را خیالِ جرأتِ مورچہ ہزار بار از دورباشِ
قدرش منفعل می نشاند و ہدہد را قصور شوقِ سلیمان صد مرتبہ از استغنایش در عرضِ پیام
بلقیس خجل سیگرداند سدرہ گیاہی است از بی سپہرِ خدمتش و کہکشان جادۂ بسیت فرسودۂ قدم بندگان کہ ہون حشمتش

بناز و بداغِ غلامیش بدر	فلک پایگاہی کہ از اوجِ قدر
شدش بندہ صد کسری و کیقباد	سکندر شکوہی کہ از فرِ داد
جہان سنجد اندر ترازوی عدل	عدالت پناہی کہ از روی عدل
چو ابر از کرم مایۂ صد صدف	جوادی کہ ریزد ز نیسانِ کف
سکندر چو آئینہ رو ساختہ	ضمیرش چو آئینہ پرداختہ

برد بسکه رنگ از رخ خصم از	هوا گشته رنگین تر از نو بهار
رخ خصم رشک شب تار بود	ز تیغش شفق پرده از رخ کشود
چو گیرد بکف تیغ افراسیاب	نهیبش کند زهرهٔ رستم آب
فتد ز ابر نیسان گهر در صدف	بامید بحر کفش از شرف
رخش چهره خور دستش ابر کرم	بود سینه آئینه دل جام جم
رخ او زر حسن را معدن ست	دل ارشدنش لطف را مخزن ست
دوان رستم اندر پس رخش او	خجل حاتم از دست زر بخش او
کشد قسمتش از سر هفتخوان	همه مغز رستم همه استخوان
ز انصاف او گرگ در دشت جیش	تمنا کند تربیتهای میش
غباری که بر سر نشاند رهش	نخیزد جز از خاک جولانگهش

یعنی گردون اقتدار جناب فلک اختیار نواب رستم شجاعت نهاد حاتم کرم نژاد تابش برق درخشان لمعهٔ تیغ رخشنش جنبش چشم کواکب جلوهٔ حلقهٔ جوشنش مراد آرزو کیشان جهان مقصد امید طلبان گیهان نوال دست گوهربارش فصل نیسان امید طنطنهٔ دولت روزافزونش صیت اقبال جاوید زور بازوی اقبالش سپر حمایت مایهٔ عجز اندوختگان وسعت خوان نوالش پناه چشم بر دامن احسان دوختگان کیوان رفعت بزرگی مشتری سعادت سترگی خسرو ملک حشمت پرویز عالم شوکت صاحب دستگاه مایهٔ تفاخر نواب میر حیدر حسن خان بهادر که حشمت را از نسبت ذات والایش افتخار فلک جنابی

وشوکت را از یمن توجه جناب معلا ایش اقتدار گردون انتسابی سجده کمینی جبهه نیاز راسجدهٔ سپاسی زیب تا رک افتخار ست و نفس آرائی آهنگ دعا را زمزمهٔ شکری وقف لب اظهار گرامی نقش پردهٔ اندیشه صفحه طراز ظهور ست و همان زمزمهٔ آهنگ خیال سامعه نواز نزدیک و دور صیقل آئینهٔ تفصیل بدینگونه چهره طراز ست و گل کردن بهار توضیح باین رنگ جلوه پرداز که در عین جذبهٔ ارادت ته دلی که خاص عقیدت کیشهای خلوص طویتان ست بشارت رسان بریدی بالب و زبان گوهر بار شیخ کلو نامی از زمرهٔ حضار دربار جانی در قالب مردهٔ دمیده اگر غلط نکنم مسیحائی بادِ بیابان مرگیهای یاس در رسید که خار خشکی در حضرت ابر رحمت مطلوب باریابی ست و تشنه لبی در درگاه محیط دستوری یاب بعرض نیاز تمنای غنیمت شماری امید بهانهٔ این بشارت سرگرم ترانهٔ سپاس گشت و سرفرازی آهنگ دعا بوسیلهٔ این زمزمه از سر کنگرهٔ عرش در گذشت ناتوانی عرض نیاز از سطور عریضهٔ عقیدت مضمون عصای استقامت بکف آورد و سرنگونی ضیع خجالت علم تقدیم جرأت پیش برد

آه از آن وقتی که در حرمان از ین سابق گذشت
آبرو ما را چه غایت نقد دامان گشتنی ست
مژده دیدار جانبخش ست چون موسی لیک
خاک را همت را بود خاصیت اکسیر فیض

شکر زین عمری که در خدمت بسر خواهیم کرد
گر بخاک سدّه ات یکدم گذر خواهیم کرد
تا به پیشت میرسیم از خود سفر خواهیم کرد
خویشتن را گوش قلبیم زر خواهیم کرد

تا جلوهٔ دولت خورشید یار ب عالم اقبال جم اقتداری از فروغ آفتاب دولت لایزال روشنی سرمایه و کوکب جاه و جلال از فیض تجلی لم یزل درخشندگی پایه باد

مکتوب دیگر طوفانِ محیطِ شوق آرزومندِ وصول کیفیتی ست که پرداز آئینه تصورش از صیقلِ امواجِ ساغرِ حضور سر بر می آرد و طغیانِ مراتبِ آرزو عروج پرستِ مدارجِ حقیقتی که هر بلندیهای کنگرهٔ خیالش عرض فعت پایگی شبستانِ وصال دارد تمنای سرشاریهای دور ماندگان در جادهٔ اضطرار شوق نقش هر قدم را آئینه خرامِ مطلوب تصور مینماید و جستجوی حسرت انتظار پرستان در عالم بی اختیاریهای طلب از شوخی پرافشانی نگاه بخیالِ گردِ جولانگاهی چشم یکشایی بیطاقتیهای انتظام دوری از پردهٔ صریر خامه فریادِ نارسائیهای سعیِ وصال می انگیزد و بی تابیهای جنون حرمان در کسوت تحریر در دائرهٔ تهیهٔ چاک زدنهای گریبان بر می خیزد

نیازِ عاشقان از خود تقاضا می کند نازت	خمِ تیغت خمیدنهای صد تسلیم میخواهد
بجولانگاهِ نازش هر نفس خیزد غبار از ما	مگر از خاکساران شاهِ ما تعظیم میخواهد

زمزمه پردازی قانونِ اختصار نوائی در پردهٔ ادای مطلب سامعه خراش مخلص نوازان میگرداند استغنای مراتب بی نیازی یارب پنبهٔ گوش غفلت نگردد و جلوه گریهای صورتِ مراد از آئینهٔ عرض نیاز صلائی بنگاه شفقت پرستان مینماید پشتِ پای انداز بی اعتنائی بساط توجه نورددد از آئینه رجا این صافی مخفی نخواهد بود که بعد از اوقاتی که گردش آسیای دوران آدم وار در تلاشِ مشت گندمی آوارهٔ خاکِ هندوستان نموده در عالم بی اختیاری مجبور قناعت گزینیهای روزی تنگ دارد کم وقتی ست که عزم وطن مالوف ناخنی بر سینه آرزو نزده باشد اما نامساعدتیهای روزگار پای در دامن شکسته را نخواست که هم آغوشی نقش قدم لحظهٔ از سر خود باز کرده براه افتد یا اندکی از کاهل کوشیها باز پرداخته

اشک وار قطره زند با آنکه جان گرانی استماع رحلت ناگزیر میرزا مهدی که فرق جان باکش
در سایهٔ طوبی آسوده چتر رحمت است و پهلوی روح مطهرش بجوار لطف یزدانی تکیه زن
بسترهای مغفرت گرد از نهاد هوش برانگیخت و خاک یاتم زدگیها بر فرق سیه سرشت
بیخت دامنگیری همان تقاضای محرومی روا نداشت که بیتابانه پروانه وار خود را بر
چراغ مزارش نزند و در رنگ شمع دو سه اشکی بر خاک گورش نیفگند با اینهمه جان
ناتوان آنقدر بسوخت که حرارت اضطراب تا قیامت هیچ دار و فرو نشیند و دل مضطر
آنهمه از خود نرفت که صدای شکستن تا ابد در گوش جا گزیند هنوز زحمت این الم دست
از آزار طبیعت بر نداشته که صدای بیکاری آن کارپرداز مخلصان بشکست شیشهٔ
دلها مطابق افتاد و دو بالائی نوای حسرت در گوشهٔ دل دست بهم داد و درین ایام
وحشتی دامن میگرفت که چون وا روی تردد جز خاک وطن بتصور نمی آید و علاج این
سودا غیر از نشتر خار آن راه رو نمی نماید تا بسفر بر دوش بی اختیاری بستن بهت و پای
هرزه دو پیمای هوس در همان حرمگاه در دامن شکستن چاره کاریهای فلک را نازم که
تازه شعبدهٔ در وجه قیام این نارسا بر روی کار آورد و سر رشتهٔ اختیار عزم توقف در کف
اندیشه سپرد یعنی درین روزها میرزا کامگار که با آن یگانه کارخانهٔ الطاف وثوق ربط
قرابت دارد برفاقت گورنر بهادر وارد عرصهٔ شاهجهان آباد است و بامتیاز مرتبهٔ اختیا
در دیدهٔ اهل ظاهر آمادهٔ هزار گونه استعداد بتکلیف هوس برخورد کمترش وسیلهٔ اظهار
استحقاق گشت و حرف حقوق خدام بتکرار بر لب عرض گذشت در عالم بی اعتمادی

سماعتِ سرسری اتفاق افتاده و حضورِ رقعی که در ظرفِ تمنا جای دارد دست نداد ازانجا
که طولِ سررشتهٔ امل کمندِ گردنِ جان ست غنچه گردیدنِ فلذپارهٔ سامعه در گریبان وزدیده
این تمناست که درین نزدیکی ارسالِ شوق مضمون نامهٔ که اغلب عبارات آتش متضمن معانی
استحقاقِ این دور افتاده باشد و بیشتر مضامینش در کسوتِ عباراتِ سفارش نقش
وقوع برتر اشد در نظر مطالعهٔ مشارالیه صورتِ وجاهتِ این گمنام جلوه گر سازد و آئینه
عرضِ حقوقِ نیازکیشیهای این آرزو لبریز پردازد

قطره ام کو بحر تا از تنگ ظرفی وا رهم	ذره ام خورشید می باید که پروازم دهد
خاک بر سر کردنم آئینه سان کارست و بس	جلوهٔ معشوق در کارست تا نازم دهد

صورتِ مراداتِ دوجهانی از آئینهٔ حصول جلوه گر باد

مکتوب دیگر
نیازی که از کسوت خانهٔ ضمیر لباسِ حرف پوشیده و عجزی که از کارگاهِ زبان
در کسوتِ الفاظ جوشیده در وضعِ سجودِ آستانهٔ گرامی بوساطتِ سرنگونی خامهٔ تسلیم سرشت
ناصیه ساست و بذریعهٔ نقوشِ نامه جبهه آرا در جنبِ ورودِ عنایت نامه اگر از هر مو زبان
سپاس نرویاند یارب هرچند بنوکِ سبزه پا گذارد کار رشتهٔ سیه تاب نماید و اگر هر مژه
را دستِ دعا نگرداند الهی مدِ نگاه کارِ مژهٔ شکسته فرماید خامهٔ نیاز رقم زبانی در جستجوی انگیختن
معانی بصرفِ توصیفش دامنی برکمر می شکست بیتی که وقتی ست دری بهر روی اندیار
شوق کشاده با اندیشهٔ معنی پیشه طرف بست ع سوادِ جامهٔ کعبه ست خطِ نامهٔ دوست
هزار سجده بهر حرف می توان کردن * سایهٔ عطوفتِ مربیانه دست از سرِ انتظار ... ان

برگیرا ذوودامن عنایتِ بزرگانہ برفرقِ خورشید سوارانِ عرصۂ محرومی سائبانی کنا
باعث توقف در ارسالِ عرائض نیاز غلبۂ بیخودی ہائی ست کہ بر بستر ناتوانیہا مرض
افتادن علاوہ از خود رفتنہای درد مہاجرت ست و اضافہ حرکاتِ بی اختیاری
آلام مفارقت و با این ہمہ دو روز پیش ازین عجلت نامہ بر باوصف تردد خامۂ اخلاص
رقم حسرت نامہ را بپایان مرگ محرومیہا ساخت و بمغاک بیدستگاہیہای سعادت انداخت
درین صورت سطورِ نامہ را با تمدآہ ازیک گریبان سر برآوردنست و مضمونِ عبارت را
با نالہ از یک جیب سر بدر کردن الحمد کہ دست او طریق ڈاک بال کبوتر بعرض رسانید
و عجلتِ ارسالِ بیدرنگ از ہر نقشِ حروف پای قاصد رویانید اگر بجواب این قرطاس
زحمتِ تحریکِ قلم نہ پسندند بیم ست کہ دل از غایت بیتابی در سیل ہر شک بدست
وپا زدن طرف بندد تا رفتہ رفتہ خود را بحضور کعبۂ آستان شریف رساند و بگوش محرمان
سعادتِ حضور صدای لبیکِ جان نثاری واشنواند معلوم نیست کہ مشاہدۂ
ماہِ شوال مژدۂ رنگینی بہارستانِ لقای سامی آوردہ ست یا پیغام گذاری غم جگر
خواری طوماری وا کردہ مارا ہموارہ سلسلہ جنبانِ دعای شبارو زی تصور فرمایند
واز منسلکانِ سلکِ ثنای دوام خیال نمایند مکتوب دیگر صہبائی عجز طراز کہ بہواداری
نیاز دیرین گل کورنش و تسلیم زیب نارکِ افتخار دارد پس از ادای مراتب سجود نچہ
بوساطتِ زبانِ خامہ معروض جناب مینماید این ست کہ از روز تشریف بردے
ملازمانِ سامی از یاد لقای مبارک با مورِ دیگر بپرداختن ہم وخیال ست واز تمنای

وصال آرزوی مراتب دیگر ساختن امر محال باین وا ماندگیہا اگر دہنی نصیبہ از خاکم بر دارد جز نقاب چہرہ نقش قدم نمی تواند آراست و باین بلیسہ پائی اگر دستی بقطرہ اشکم بر خورد چون موج جز تہیہ سامان شکستگی نتواند بر خاست بر توالتفات خورشید نگاہی اگر با جوال فرزہ بیتاب پرداز دبا فتابیش میتوان ستود و اگر فیض دریا دستگاہی آغوش توجہ بر کشاید قطرہ طوبار محیطی میتوان کشود بعنی بیقطرہ ہر چند از حال حیرت مال زبانی قبلہ امانی و آمال حضرت اشاد نقش گوشش گوش برآواز نصیبہ اتم یافتہ آماہ بجای واثق با اینہمہ نارسائی رشتہ امید رسا است کہ اگر بعد از ملاحظہ این قرطاس کہ ہمہ عجز و نیاز در کسوت سطور و الفاظش جبہہ برآستان حضور سودہ ہست تحریک خامہ اشفاق علامہ جائز دار ند تنی کہ جان تازہ می خواہد تازہ جانی خواہد یافت در غیبت ملازمان کتاب از چشم حیران آنہمہ تمنای مطالعہ دارد کہ بہر چہ مژگان کشاید گمان التفات مہر لب شکوہ اوراق ست و دوراز جناب حروف وسطور چندان گردیدن نگاہ میخواہد کہ بہرچہ رو آرد احتمال توجہ بسوی عبارات مطالعہ مشتاق یارب مطالعہ النسخہ دیدار نصیب نگاہ حیرت دستگاہ باد مکتوب دیگر سرنگونی خامہ تسلیم نشست مدتی بادوات طرح سرگوشی می انداخت و عمری بگریبان بیاض میساخت تا باین کاوش و گوہری از معدن عبودیت تراشید یعنی دو سہ سطری کہ مخزن اسرار عجز آثار بہای بندگا نسبت از زبانش بیرون تراوید حرفی از زبان قلم بر نمی آید کہ رنگی از شکوہ دوری بہا بر نداد و ہیچ تمنا در عرصہ دل محمل ظہور نمیکشاید کہ نالہ شوق دیدار آہنگ رسائی از پردہ لب بر نیارد نیاز کیشان بہر مژگان کشودن پیشکشی تحفہ جان نثاری پیش می آیند قبول آستانہ

حضور تشریف جرأت تکرار روزی کناد و اخلاص اندیشان بہر چشم زدن زبان بحرفِ
نیاز میکشایند حصولِ سعادتِ استماع سعی اظہار دو بالا گردانا د بیشتر ازین تحریکِ شوق
ناخنی بر سینۂ قلم میزد کہ تحریر جوابِ عنایت نامہ خود را از جر کہ فراموشانِ خاطرِ فیض اثر
برآرد لاجرم بر جادۂ ڈاک رخصتِ مضامین اخلاص کشید و بامیدِ حضورِ مطالعہ شاد
بہرہ ور گردید ظاہرا دوام کشائی سر رشتۂ نارسائیہا پرواز ہوای مطالعہ اش رسانیدہ باشد
وگرنہ باوجودِ التفاتِ نگاہِ اشفاق مقتضای بندہ پروریہا کی تکلیف آنہمہ استغنا کہ اصلا
شایانِ خداوندانِ کرم طینت نباشد میفرمود و کجا کارفرمائی اینقدر تغافل کہ ہرگز شایستہ
سایہ پروردگانِ مراحم جبلی نیست مامورمیشد کہ دورماندگان باوصف استحقاقِ الطاف
فرسودۂ شکنجۂ بی التفاتی بودہ باشند دل اضطراب سرشت از ہر داغ کہ در زحمتِ انتظار
بر دا شتہ چشمی در راہِ حصولِ جواب نیاز نامہ باز گذاشتہ امید کہ طریقۂ تواتر ارسالِ رسائل
کہ اہم مطالب ست مسلوک باشد و ناخنِ انتظار ممد جبہۂ خاطرِ ناتوان نخراشد مکتوبِ دیگر
زبان از شورِ فغانِ دوری ماہی ست از دریا بیرون تپیدہ و دہان از حرفِ گداز
دل گلخنی ست مدام روشن گردیدہ ہرچند ورودِ مخلص نواز نامہ بسیرابیِ الفاظ و شادابیِ
معانی نگاہِ دیدۂ منتظر و اضطرابِ دلِ مضطر را کہ تشنۂ جامِ حضور و جویای کیفیت سرور
بود بساغرِ زلالی امداد تسلیہا فرمود اما از انجا کہ دل باختگانِ یوسف بوی پیرہن سیاختن نتوانند
و نظر دوختگانِ گل از ہبوبِ نسیمی بقناعت پرداختن ندارند آتشِ اشتیاق زبانہا
برمی آرد و ہوای تمنا خنجرہا بر سینہ میگذارد شفقت فرسنگاما از تارگی عبارتش چہ نوبسید

که اگر بالفرض لفظِ خار از جمله اش ساز صفحه را ریشهٔ سر سبزیش تواند گرفت و از لطافتِ الفاظ و معانیش چه دانماید که اگر حرفِ زنگار در نمایش نگار صفای آئینه تواند پذیرفت دلکشائی مضمونِ اتحاد قبل از واکردن طومارش ظاهرست و شگفتگی معانی و داد پیش از گشادن غنچهٔ عبارتش باهر حاصل کلام مخاصمان کشف غطای بعد ست از روی مشاهدهٔ روحانی که هرچند غبار انگیزی مهاجرتِ ظاهری هیچ کدورتِ بی اندازه گرد دمدمهٔ بصیرتِ تازه می فروشد و چندانکه تیری انفعالِ دوری زنگار فروش ظلمتِ حجاب باشد مثالِ معانقهٔ باطنی درستِ صفای آئینه می جوشد تحریرِ حالِ احمد خان که مقتضی تحریکِ زبانِ خامهٔ اشفاق پیرا شده بود تسکینِ دلِ رم خوردهٔ اضطراب فرمود هرچند تمنای بهبود پیش ازین آن سوی تخیل بود و از روی رفع الم آنطرف خیال جا مینمود اما الحمد که اکنون از اندیشه که جانِ مجروح را شکنجه فرسای یاس میساخت دل راحت طلب بالکلیه واپرداخت بیش ازین صداع مهر گرامی افزودن انسب انستهٔ استدعای یاد هر لحه دارد و با کتفای همین دو سه حرف بنا تالیدِ تحریرِ قرطاس شفقت اسلوب می نگارد رقعهٔ دیگر نه تحریرِ مراتبِ شوق را نهایتیست و نه تقریرِ مدارجِ آرزو را غایتی در زمانی که کورسوادی دیدهٔ ابنای زمان فطرتِ سلیم را از عزم جنبش خامه باز میداشت و از آهنگِ زمزمهٔ سخن بر تعطل میگماشت نامهٔ اشفاق مضمون نور افزای چشم بصیرت گردید و بشوق تحریرِ جواب از هر انگشت زبانِ قلم رویانید اگر دلکشائی عبارتش تحریر رسد آب شگاف قلم تا ابد تهمتِ بستگی نمی پسندد و اگر طراوتِ الفاظش بقلم آید سطورِ نامه جز بسنبل رسانها نمی پیوندد تواترِ ورودِ افکارِ معنی

نثار یارب مؤید طبائع مستفیدان مهجور از سعادت حضور باد در رقعهٔ دیگر تنکدر زنگ
حروف و الفاظ دلیل شوق هم آغوشی و معانقهٔ دوام است و پیچیدن طرهٔ باز نیاز برهان
پیچ و تاب حصول کام و ورود اشفاق نامه از مضامین الطاف غائبانه خبر داد و دریچهٔ سرور
و ابتهاج بر روی منتظران شوق بهر است کشاد غزلی که مطلعش در اثنای عبارت نامهٔ
گرامی با دعای مناسبت حال سعادت اشتمال مسطور بود باقی ابیاتش در نظر تامل دفتر
از احوال کثیر الاختلال میکشود بهر حال اگر از ناز فروشانیم هم از آئینهٔ التفات عالی فطرتان
محفل اکرام سر بر کرده ایم و اگر از نیاز کیشانیم هم از ذرهٔ خاک آستانهٔ نازک دماغان عالم
افضال سر بر آورده همواره شائق ورود افکار یعنی نثار دانسته در ارسال نتائج
طبع صافی عاطل نباشند کدورت فروشی شبهای فراق زنگ آئینهٔ خاطر مباد
مکتوب دیگر نیاز مندان را تار رشتهٔ تار و پود انفاس از هم نگسیخته هست ردای نیاز
فروشی بافتن هست و خاکساران را مادام که هوای هستی غباری در نظر جلوه میدهد باید
جادهٔ شهسواری شتافتن اگر تصور معاشرت حضور مانع مژگان بر هم زدن نمی آید خاکی
بر فرق دیدهٔ قربانی بیخته ایم و اگر هوای غبار آن آستان نقاب از رخ شوق نمی کشاید
گرد تخیلی انگیخته ایم درد محرومی آنقدر بر بستر ناتوانی خوابانیده که اگر همه تن غبار شود هوای
نفس گرد بادی نتواند کرد و الم مهجوری چندان بر پهلوی ضعف غلطانیده که اگر دل
سراپا آب گردد قطرهٔ اشکی سر از منظر دیده نتواند بر آورد

آنروز که خاک آستانت بودیم	سر بر کف پای نازکت میسودیم

اکنون چه توان کرد که چون کلک رقم‌ران		پیشت ننشستیم و تسلی ننمودیم	

لله الحمد که نسیمی از مهبِ بنده نوازی دماغ انتظار را از رائحه گرانی پاک گردانید یعنی رقیمه
مضمونِ اشفاق که از وا شدنِ غنچه‌اش طومار سر بهوای نظر میکشد دماغ آرزو را دو بالا رسانید
جبین عجز کمین القدر بهشتی الفاظ متاع سجده بر یکدیگر چیدن ست و لبهای حسرت مکیده را
باندازه رنگینی عبارت سرمایه بوسه فراهم کشیدن هر قدر دیده حسرت نگاه از زحمتِ
انتظارِ سفیده صبح وصال میناالید سوادِ لیلة القدر این رقوم بسعادتِ خواب زلیخا همدوش
گردانید آری دستی که بدعای دوامِ حضور بر داشته ایم بتحریکِ تکرارِ عطیات پنداشته و از چشمی که
بامیدِ دیدار کشوده ایم راهِ وصولِ نامه نوازش پیموده گدا را اگر شوقِ هم آغوشی غبار بوسه
می انگیزد والا همتِ کریم تقاضا نمیفرماید که بیابان مرگِ حرمانِ آستانه بوسیش هم باید بود
و صدف را اگر از آتشِ تمنای گوهر دودِ اضطرار بر می‌انگیزد والا گوهرِ سحاب را نمیشاید که
بانعام قطره نیز امدادِ تسلی نباید فرمود نمیدانند که غبارِ مقدمِ فیض توام کدام وقت
توتیا فروشِ دیده حیرت عنوان خواهد گردید و خاکِ آستانِ حضور کی بامدادِ اعتبار جبهه
سجود آهنگ خواهد رسید رگِ نیاز کیشان را تا بسجده آن آستان از سعادتِ جبهه
ذخیره نسازند بارِ دوش و گردن بودن ناگزیرِ رشته تعلق با تو دیده اخلاص اندیشان
را تا بزنجیر آن در حلقه امید نزنند باز گردیدنِ نگاه کارِ مژه شکسته کناد مکتوب دیگر
صهبائی حیرت نگاه که سرنوشت پیشانیش جز حرفِ شوق صورت نه بسته و بر صفحه
خاطرش جز نقش اخلاص ننشسته آرزو داشت که یک دم وسیله از زمره سایه

پرورد گان دامن عطوفت بوده باشند و آنمود ند که جواب مخلص نواز نامه که بکیفیت حروف و الفاظش غیر از سرشاری نشئه طراوت از بیم بیرون جوشی مینا حلب زجاجست قلم را چرا بسر گوشی دوات نرسانند تا بهر چه برغورد کاغذ را چون بال کبوتر آئینه دار شوق پرواز گرداند للّه الحمد که تا دیده فرصت مژگان برهم زدن دریابد قلم اشتیاق رقم براد نگاه منتظر رسید و تا نگاه از پرده دیده برآید حسن مدارج الطاف از جیب کشاد طومار سرکشید اگر بعد ازین پرده دیده منتظر کار کشاد مکتوب نماید دعای سحری را جز با فرین اثر فروشیها نتوان ستود و اگر قلم مشکین رقم زود به سر تحریر درآید جز ساغر شکر وصول نتوان پیمود امید که تا حصول وادید حضور حضور یاد مهجوران هر لحظه منظور باشد مکتوب دیگر خامه عقیدت سیما جبهه دارد که سر نوشتش جز حرف نیاز صورت نه بسته و قلم عبودیت انتما ناصیه بعرض می آرد که جز بر آستان تسلیم بسر نگونی نه پیوسته حرفی بر لب نمی آید که بهوای قبول سامعه بال نمیکشاید و سطری طرح اقامت نمی اندازد که جاده شوق مطالعه نمی پیماید اینجا گویائی نیز از سایه پرورد گان بال کشای این چمن ست و خاموشی هم از شمع افروزان اقامت این انجمن

صد شوق طپش نفس مهیا دارد	گر ناله بجوش شد از دلم جا دارد
تا ناله بگفتگو تواند که رسد	خاموشی ما نیز نوا ها دارد

احتمال نارسیدن نامه چه گنجایش دارد مگر تقاضای مراتب سهو بمنع تحریر جواب برخاسته باشد تا ظهور مدارج کم فرصتی هنگامه این تساهل آراسته بار کی خاطر

دست فرسودۂ افکارست و دل شکنجه فرسای انتظار که بکدام ساعت خاک مقدم فیض توام دیدۂ حیرت عنوان را بتوتیای بصری نواز د و کدام روز لقای آفتاب ضیای تو روشنگری آئینۂ چشم منتظران می پردازد ای غم کرشمه که شوم قطرۂ سرشک * تا رفته رفته دامنش افتد بچنگ من * وقتی نیست که نگاه حیرت آشنا بملاقات مژگان بر نمی آید شاید که شعاعی از دیدار فائض الانوار امداد روشنی فرماید

کدام کعبه کو قبله در جهان خیال	جز آستان تو دیوانگان نمیدانند
مراد ما چه که اهل جهان بجز در تو	مراد خاطر و مقصود جان نمیدانند
بدولتیست که پیش غبار مقدم تو	ریاض خلد و نعیم جنان نمیدانند

مکتوب دیگر فکری که در خلوتخانۂ ضمیر بار می گشاید از گلدسته بندان بهار این تمناست و اندیشۂ که بساط دماغ می آراید از شمع افروزان انجمن این مدعا که یارب تا سر رشتۂ امید نیاز مندان رساست چاک گریبان شوق جز تار نگاه شفقت دستگاهان منت پذیر رفو مباد و تا حرف عقیدت نقش جبین نیاز کیشانست ناصیۂ اعتبار جز بر آستانۂ معتقد پناهان آبرو مبیناد

نگاهم روی گلشن بی تو از رو تو از خجلت	هنوز ش پای در زنجیر بودن آرزو باشد
بشوقت خون دل در سینه طوفان میکند آری	بود جوش دگر آن باده را کاندر سبو باشد

اگر از سوختن بال کبوتر نمی اندیشید کاغذ و رشته بر بالش بستن جادۂ بو د منظور نگاه مشتاق و اگر از سیرابی قرطاس لحاظ بکار نمی بست طوفان کاری اشک بجز در آستین دران کوزه انباشتن راهی می نمود نصب العین دیده وفاق

دریای دل تو ام ز دیج طوفان ریزد		وز شور وفغان تو دل قیامت خیزد
ای ابر کرم تو مشت آبی بزنی		ورنی این آه آتشی انگیزد

بحر پیمایانِ بادیۂ بی اختیاری تا چشم تاملی بر کشایند در عالم گریبان سیری مطالعۂ نسخۂ حضور ہزار گلشن خیابانہای سرو پیش نظر شان جلوہ دادہ ست و بساط آرایانِ سر کوی ناتوانی نامرگان فراہم نمایند در کارگاہ خیال اندیشۂ لفایک چمن چشمی بر رنگینیہای دیدار کشادہ استغنا گردی ست آنسوی مزاج ایشان تاختہ و بی اعتنائی گلی ست آن طرف بہار تخیل رنگ باختہ خامہ حیرانی نہ اندوختہ ست کہ در جنب عطای مخلص پناہان کسوت زبانِ سپاس گزی خود راست نماید و در مقابل شکر شفقت دستگاہان در لباس نقش آرائی بر نیاید و قتی نیست کہ سطور نامہ را منت پذیر بال کبوتر نباید گردید و حروف و الفاظ را از حمت خانہ بردوشی کاغذ نباید کشید نیاز عقیدت نگاران صحیفۂ تسلیم ہر گاہ بی واسطہ تقریبی نقش عبارات مطالعہ ذوق میتواند بست بہانہ تحریر جواب چرا دامن نتواند شکست تواتر الطاف مربیانہ را جز بزبانِ عنایت ادائی تواند نمود و اگر از ہمزبانی بعرض آرد جز باعتراف خاموشی نتواند کشود تازگی بہار مراحم خاکی را انجمن سامانی یک جہان اہتزاز رسانید و لمعۂ آفتاب التفات ذرہ را مشرق خورشید اعتبار گردانید نشئہ ورود دلنواز شنامہ ساغر فیضی بگردش آوردہ کہ دیدہ را از نگاہ مطالعہ ہزار موج بادہ ناز سیہ مستی صہبا کردن ست و جام تازگیی بیمودہ کہ خارہای مژگان را از آبیاری لطافتش سہر از جیب بہار بر آوردن یا رب نیاز عنوان نامہ را بال رسائی کرامست

فرمائی نامہ طِ نگاہِ تجلی پناہ تواند گردید، و رقیمۂ عجز مضمون را سر رشتۂ پرواز
در ازنمائی تا بارِ سطور و الفاظ را تا چار پیش نظر بارِیش کشید

بستن این نامہ بر بالِ کبوتر و چہ حاجت	لیک پر ایشان بال ہم یک نسخہ از رازِ من ست
میتوان در عالمِ شوقِ تو در کویت رسید	نقش نگین طپیدن بال پروازِ من ست

زنگ زدائی آئینۂ التفات چہرہ افروزِ شاہدِ وصال باد حیرت پرستیہای دیدہ اگر در پردازِ
آئینۂ شوق نمی شتابد نوباوگی اضطرابِ تماشا از بہر چیست، و نالۂ بیتابی اگر شیشہ پیچ و تاب
دلِ ناتوان نمی تابد محرک سلسلہ حسرتِ دیدار کیست اگر از اشتیاق حرف گوید زبان را
طومار سینۂ چاکی وا کردن ست، و اگر از فراق دم زند نفس را شعلہ در آغوش پرور دن
ہیہات اگر خاموشی اینطور رنگِ ظہور می بندد نالہ سر از آغوشِ دل خواہد کشید و اگر
آہ بیتابی باین وضع جرأتِ بی اختیاری می پسند دجوشی از عالم بیخودی تواند رسید

خامشی خواہد کہ جوشِ نالہ بنشاند ز من	عشق بر میخیزد و صد شور میراند ز من
خاک گردیدیم و شورِ نالہ می جوشد ہنوز	کیست تا این نالہ را در سرمہ خواباند ز من

چیست کہ آرزوی ہوا خواہانِ صمیم در پردۂ دل جوشش دارد، و چہ چیست کہ تمنای
دیدار پرستان در کسوتِ ہجوم آہ صد طوفان جلوہ میکار د اگر نفسی از پردۂ دل رنگ
می بندد جز سامانِ سپاس رحمت دستگاہان نبودہ ہست، و اگر حرفی از نقابِ لب
سر بر می آرد غیر از معنی ثنای الطاف پناہان رخ ننمودہ، تا نسخۂ دیدارِ حسرت آثار
سوادِ دیدۂ انتظار پرستان روشن نماید امید کہ کشاد پیچ و تاب مکتوب کا پرزہای

چشم فرماید همواره مسلک مرحمت و عاطفه گویا آن جناب شباهنگ زندگی و پیوسته از فرقهٔ ثناپردازان آن آستان پندارند

بمنشی دین دیال میر منشی جنتی بهوپال

نه زبان را تابی که حرفی از اشتیاق گذارد و نه نفس را حوصله که آهنگی از پردهٔ گله‌های فراق بجلوه آرد منصب ترجمانی خامه پس از آن مشاهده کرده است و امتیاز خزینه‌دار از نامه بعد از آن بتصور آوردنی

شوق گستاخ و بمن دست و گریبان مانده است
فرق من نیز الو پرستِ فکر قربانِ کسی ست

سیل بی پروا هست بر من آستین افشانده است
وقتِ آنکس خوش که گردِ خود مرا گردانده است

شکر ورودِ دلنواز شنامه بکدام زبان ادا نماید که اگر هر مو زبانی بعرض آرد مضمون لااحصی نقاب از رخ میکشاید هر لفظی که تامل نماید مشحون هزار جلوهٔ اشفاق ست و هر حرفی که بچشم آید متن هزار نسخهٔ اخلاق شوق بیخودی فروق آماده هزار چشم تماشا و اکرده است و دیدهٔ حیرت عنوان گرم صد نگاه مطالعه بکنار پرورده بی پایانی عنایت آن مطلع دیوان وفاق امتدادِ پیش فرسائی انفاس مشتاقان جلوه داده و بی انتهائی تفقدِ آن نسخهٔ معنی اخلاق از ناتمامی گلهٔ فراق بی صبران طومار کشاده نمیدانم که هرگاه ضبط مراتب حفظ آن تعجب در طرحِ هزار شکر انداختن است تحریک دست و قلم آماده تکلیف کدام سپاس مهیا ساختن همواره مسلک نیاز کیشان اخلاص گزین شمارند و از منسلکان سلسلهٔ دعای شبار وزی انگارند مکتوب دیگر قلم از تقریر حرف اشتیاق که از زبان هر موتراود سینه بر چاکی در سینه نمی انبارد که تار نشیده اش صرف رفو تواند گردید و خامه از تحریر گلهٔ فراق که از هر نفس طومار میکشاید بجراحتی تن نمی سپارد که از برخورد سفیدی کاغذ

زحمتِ نمکسودن نبایدش کشید هیچگاه یادِ لقای گرامی چشمِ حیرت پرست را از محویتِ خیال
باز نمیدارد که شاید صورتِ اطمینانی از گریبانِ غیب سر برآرد و هر لمحه فکرِ تمنای دیدار
از سه گریبان معطل نمیگذارد باشد که پیکرِ خیالی از پردهٔ چاره سازی نقاب بردارد درین
بودم که اجابتی همدوشِ انفاسِ خمِ چوگان بالید یعنی قرطاسِ شفقتِ مضمون که حروفش را
با شوخیِ مژگانِ آهو دعویِ همسریست و الفاظش را با مردمکِ دیدهٔ خوبان سا جلوه گری
نگاه آرای دل شکستگانِ زاویهٔ تردد گردید و رنگِ آه نقشِ مرادِ خارِ تفکری
بخاطر شکست که دهانِ سوزن لب آشنای رشتهٔ حرفِ اظهار نتواند گشت و رشتهٔ
انفاس آنقدر دوچارِ خم گردید که الماس کاریِ ناخنِ سعی بفریادِ گرهش نتواند رسید
بقدرِ استعدادِ زمان دستِ نیازمندان رسانند از آهنگِ دعای اجابت آیات است
و باندازهٔ گشایشِ طومارِ لیل و نهار زبانِ عاجز نالان مصروفِ تمنای ترقی درجات
یارب در هر چمنی که تنفح پردازند تا خارش دستهٔ ریحان پیش گذارد و در هر محفلی که قدم
گذارند تا ذره اش نفحهٔ هزار شمع از فانوسِ سینهٔ خود برآرد مکتوبِ دیگر هجومِ طپش فرسایهای
دردِ مهاجرت دل را دست فرسودِ نحافتی نساخته است که آمد و شدِ انفاس اثرِ فرشِ
صد خنجر نباشد و تراکمِ غبارِ کدورتِ خاکی بر سرِ ناتوانی نه بیخته که جرأتِ گامِ شوق
از سر جنبیدنِ نقشِ قدم بر نتراشد از نارسائیِ سررشتهٔ سعی مجبوریم و از ناتوانی
تهمتِ کم استعدادی معذور و آزردنیِ طالعِ ناسازگار بیتیبی طرح انداخته است اگر
صبائی غبار کوچهٔ استغنا فروشان برخیزاند بگمانِ جرأتِ قاصد در بر روی گشاده

می ہند ند و کوکب بخت نارسا بگردشی افتاده که اگر کبوتری بربام تغافل کیشان
فال نشستن زند باحتمال نامه بر نذر جراحت ناوکش می پسندند

ای بخت نارسا زچه کافی که رفت آه		اندر پستی تو گوهر ماهم بقعر چاه
وی طالع نگون چه زبونی که روز و شب		دارد مهر مرز کاسهٔ زانو سر کلاه

اغماض نگاه التفات اگر به وثوق اندیشهٔ استغنا راه توجه شگافته است زهی خسران
بساط آرایان عالم رسوخ عقیدت و خهی محرومی خاک نشینان معالم خلوص نیت
کاش بخیال دیدار به سیتهای قدیم نجوشیم تا بتجدید حیرت آثاری مرآت احوال نهایه پرداخت
وبیاد سعادت همکلامی ماضی نکوشیم تا به بیابان مرگی اندیشهٔ بیحصولی زبان حال باید ساخت
رفعت آفتاب مدارج باندازهٔ دست دعای عقیدت کیشان بیرون از اندازهٔ مضطر
خیال و درازی هر رشتهٔ مراحم گسسته ببقدر انفاس فی عای اخلاص اندیشان مصروفی نهایتی کمال

	بمنشی مهر مرزا این میر منشی رزیدنسی اندور	

طوفان کاری تنور سینه مد و جزر صفیر خامهٔ الفت صریر از پرده بیش نمی شمارد
جوش محیط آرزو با تلاطم حسرتهای دل نقش بستن سطور و کاغذ را موج و حبابی بیش
نمی انگارد تلخی شکوهای فراموشی بیش ازین حنظل زاری بعرض می آورد و سر که جبینهای
هجوم شکایت سابق ازین سر از جیب یک عالم اضطراب بر میکرد اکنون بقوام چاشنی
سپاس فرو مخلص نواز نامه زبان شکر بیان بالبهای حسرت مکیده نسبت بادام و پسته
بهم میرسانند و فرط چسپیدگی حلاوت کام و زبان را توام یکدیگر میگرداند شاهد اتحاد

سرکا نقطہ ... است باعث ... ریاست علوم ... عبدالواسع

طرفہ بیش از ین چہ خواہد بود کہ انچہ از عالم انتظار رقائم بی نیازی حروف والفاظ نیام مضمون عرض میداشت بی تکلف بہمان رنگ از بہار طبع جواد جلوہ گماشت و بہ فدر کافرماجرائی جذبۂ شوق زنار می گسیخت ہمچنان گریبان سبری خامہ اشفاق خنا بہ رنگ ناخن ریخت مگر نالہ رسای بیصبران رشتہ واری سر از گریبان قلم آن معنی نسخہ کرم بیرون کشید و سر رشتۂ آہ بی تابان محرک دست عطا پرست گردید سے زبانم خامہ ات جزو ہم اندای بحر معینہا ٭ کہ انچہ از بردہ ام جوشد ہمان در نامہ ات یابم ٭ انتظار ورود نتایج اشفاق بیش از امواج بحر کرم باید انگاشت و شوق وقوع اینگونہ الطاف زیادہ از تکاثر جوش عنایت تصور باید داشت مکتوب دیگر رسائی نالہای شوق آہنگی دارد کہ با اثر فروشی سرمہ سپندواری دامن چیدن از کف نمیگذارد و کمین رشتۂ کمندی نالہ کہ نیاز دور گردان حلقہ واری از گردن ارادت برنمی آرد درازی رشتۂ شوق گردون کمند تا باین بہانہ شاید چون اشک چکیدہ راہ دانی توان دید و تیز ناخنہای محبت سربلند تا باین تقریب باشد کہ بگرہ کشائی بند قبائی باید رسید

شرہ برہم نزدم تا کہ الم زد در دل ہر زمان دل بتماشای تو آید بمژہ		شیوہ نی بود کہ دستی بزدم بر سر دل جای دارد طپش از خار بود بستر دل

عجز آہنگی ساز انفاس بیش ازین چہ خواہد بود کہ با اینہمہ گردون گرائی از آشناسے پردہ گوش احباب بیگانہ است و با این قدر عرش پیمائی از قرب سعادت قبول عجز آشیانہ حیرت عنوانی اوضاع مہجوران آئینہ باد پیش نفس آرمیدہ چیدہ است و تعدی جادے

این اطوار بافسردگی مراتب شکسته درکشیده بار رب این آئینهٔ بی صورت را از تمثال نگاهِ
معنی پناه محرومی سعاداتِ دوجهانی روزی مباد و این حباب بی دستگاه ازان محیطِ
گوهر منزلِ بی بهرگی مبیناد مکتوبِ دیگر بعد از تقدیم نیازی که به یک عالم دلها عقیدت تکیه دارد
ریشهٔ حصول رسید و از مکشوفِ ضمیری که ید بیضا رنگ باخته مهتاب فروغ اوست
میگرداند و در دار المکافاتِ دنیا که بمقتضای رسوم ظاهرش فَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا از
آئینه های خیالِ عبرت جلوه نموده و بفحوای عبارتِ معنیش وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَه
زنگ از آئینهٔ شهودِ حیرت زدوده هیچ فردی گردنِ جرأتی نه افراشت که زخم کیفر کردار
برنداشت رجم نجوم شاهدست بر ناپسندیدگیهای بی آزرمی که در ضمن خیال بلندپایگی
رفعت طرفِ گستاخی می بندد و زبان درازی موجب نیل سرزنشی ست [illegible]
بی ادائی که در اثنای دعوی انا الظهور می پیوندد با فرو افتادگان نشیب خاکساری طرف
باد غرور بستن چاک فرقِ عجز بی سرپائی بیختن هست و خار در جادهٔ برهنه پایان شکستن طرح
ناقبولیها ریختن استیلای مرضِ مهلکی که خدام جناب را رسائیِ نالهٔ شکایت از دستِ
اوست نتیجهٔ اهتمام استیصالِ غربای چندست که کتاب و سنت را پیرایهٔ شخصِ عقیدت کرده اند
ظهور آثارِ ذهولت بیش ازین قیاس نمی توان کرد که بالحوقِ اینگونه عذاب توبه راه
لب نمی شناسد و شهودِ معنیِ غفلت غیر ازین بتصور نمیتوان آورد که بوقوعِ این همه
حوادث سررشتهٔ انفاس از گسستگی ناگزیر نمی هراسد عالم ناسوت که آئینهٔ صورتهای
جهانِ لاهوت ست صورتِ عقابی که پیشِ نظر رسانیده ورقی ازان کتابست

که هنوز مطالعهٔ مشتاقِ ملازمان ست ازراهِ معذرت در خدمتِ غوباکشودن زنگ از
آئینهٔ حالِ غفلت تمثال زدودن ست بخدمتِ بزرگی فقیر صهبائی که حضورِ محفل
مهربان را مسند نشینی عالمِ افتخار میداند و اندیشهٔ اخلاقِ متفقدان را سر سبزی
بهارستانِ سعادت میخواند هرچند خاطر را بتمنای حصولِ خدمتِ گرامی که سرمایهٔ ارشادِ
سلوک ست مرهونِ صدجهانِ اضطراب دارد اما در عالمِ بی اختیاری پای درد امن
شکسته را هم بسترِ بختِ خفتهٔ خود می پندارد عرق ریزی شرم بیدست و پائی مباد
آگاهی بر ناتوانی سراپایم حاصل نماید تا اثر انگیزیهای طوفان از جا یم رباید شفق سر ملگی
دیدهٔ طوفان در بغل آئینه دارِ خون جگر خوارسیت و زنگ زدائی مرآتِ تحیر شاهد
جلوه گریهای حسرتِ انتظاری در زوایای مهجوری اگر خاک ست گردِ کدورتی
بیش نمی نماید و اگر آب ست جز عرقِ خجالت بنظر نمی آید کاش از فیضِ خدمتِ
هدایت موهبت اشکِ وری را آبروی هزار گوهر ذخیرهٔ دامان گردد و آهِ هجران را
کیفیتِ نسیم بهار روزی شود جبین نیاز را اگر آبروست از خاکِ آن آستان ست
و اگر صداع ست صندل چاره از غبارِ همان خاکِ راحت فشان

جبینِ فرّه و شمعِ عجز طورِ رفعت اندیشد	تجلی دستدادِ سجدهٔ درگاهِ خورشید شد
بخاکِ آستانِ ماهِ تابان سجده بفروشد	لتان گو جملهٔ چاکِ سینه دارد طرازِ امید شد

مکتوب دیگر پس از اظهارِ مراتبِ نیازمندی هرچه از دستیاری زبانِ قلم مشهود
تواند شد خواهشهای کرمفرمائی ست که گاه گاهی در کسوتِ تمهیدِ عبارتِ استفتاح

ذفتر وضوح اخلاق وانماید و در صورتِ تحریرِ احوال شفقت مآل طومارِ جمعیت و اطمینان
برکشاید امید که پیوسته ما از زمرۂ دعاگویانِ عقیدتمند تصور فرموده منتظرِ عواطفِ
مرببانہ شمارند و ہموارہ از جرگۂ ثنا پردازانِ اخلاص پسند خیال نموده امید و ار عنایتہای
بیحساب انگارند مکتوب دیگر حرفی که در کسوتِ ادای عقیدت از زبان خامۂ بحکید
وسیلۂ امتیازِ ذخیرۂ سعادت اندوختگان بزم اختصاص ست و ذریعۂ اعتبار بہم
خاک سودگانِ بزم اخلاص اگر خاکِ آستانۂ بزرگان را موجبِ صفای آئینۂ پیشانی
ندانیم ہم انفعالِ ناکسی چرا سیلابی از سر نگذرانیم بی غبارِ مقدم شریف اگر توتیائی
حریفِ دیدۂ ہجران کشیده خواہد بود کارِ صد ہزار ریزۂ الماس میتواند نمود با آنکه طبیعت
در شکنجۂ حرمان دست فرسودِ اثرہای ناتوانائی ست اما ہمین گیر مہا در اندیشۂ آستان
بوسی ننگِ وضعِ شوق آزمائی دیوانگیہای شوق آنقدر در شکنجۂ بیتابی افشرده بود
که اگر ہجومِ ناتوانی مانع نمی آمد باسیل سرشک آہنگِ طواف کعبۂ آن آستان مینمود
با این ہمہ عجز اگر مراتبِ نیاز در لباس سطور و الفاظ بنگاہِ مطالعه بار میتواند یافت
غنیمتی ست لاریبی و با این قدر ضعف اگر عقیدتِ راسخ در کسوتِ حروف و نقاط
پردۂ شرفِ حضوری تواند شگافت موہبتی ست غیبی با ہمه خاکساری در امید
قبول اگر خاک بودیم فلک پیمائیم و با ہمه شرمساری در توقعِ التفات ہر چند قطرۂ
اشکیم گوہر نمائیم سایۂ ذیلِ عنایت یارب از سر اخلاص پرستان تا ضیا گستری
آفتاب قیامت دوری مبیناد و چاشنی الطافِ بیمنتہا آلہی از کیہای گرمی نگاه

توجه تهمت کمینیِ قوامی مباد مکتوب دیگر سرخوش نشئهٔ تمنا صهبائی بیفرپا عمری ست
سر در گریبان تامل و ز دیده جز بارِ سرنگونیِ تسلیم بر دوشِ همت بر نمیدارد و مدتی
گوهرِ جمعیتِ اوقات در رشتهٔ خیال کشیده جز در اندیشهٔ تمهای انفعال بر سر زانوی
فکر نمیگذارد دستِ درکمیِ سررشتهٔ احوال ناخنِ دقت را بکشادِ عقدهٔ نارسائی نمی خواند
وبیسروپائیِ وضعِ ناکسی شوخیِ جرأت را در تدبیرِ اظهارِ طاقت نمی نشاند از عاجز نالانِ هوای
نیاز جز تمهیدِ قواعدِ واماندگی نمی توان خواست و از پهلو دوزانِ بساطِ عجز غیر از نرم
حیرت نمی توان آراست درین صورت بهوای تحریرِ پیام و نامه دست و قلم بازیدن
پامالِ فضولیِ بیصرفه گردیدن ست و بارِ تهمتِ ناقبولی برگردن کشیدن در گوشهٔ انزوای
خمول برخورد سلام خشکی هم آبی بر روی کارِ هواخواهان می آرد طراوتِ چمنستانِ عنایت
زحمتِ غبارِ خشکی مبیناد و گل بهارستانِ شفقت تهمت آلودِ غنچگی مباد مکتوبِ دیگر
ضمیرِ صفا مشربان آئینه دارِ پیکرِ یقین ست که شدت و رخای عالمِ امکان آئینهٔ قدرت
آثاریِ رقم نگارِ لوحهٔ ایجاد ست خوشا احوالِ حقائق بینانِ معارفِ آلهی که در هر صورت
بزبانِ حال و مقال جز حرفِ سپاس نزنند و فرخا حالِ تسلیم گزینانِ معالمِ رضا که
در همه اوقات سعیِ همتِ بلند جز بگریبانِ سپریِ فکرِ ادای شکری صرف نکنند رحمتِ
حق سبحانه از جیبِ هزار کسوت سر بر می آرد رمز فهمانِ دقایقِ امور در انچه صفای
دیدهٔ عبرت بینِ شان فرو شد محوِ قدر شناسیِ آلای غیر مترقبه توانند بود و بهر چه ارباب
نیک و بد خبر و شد ضبطِ سررشتهٔ مراتبِ ادب خواهند نمود و تماشاگاهِ جهانِ بی بود

ہیچی پیش نیست قابل آنست کہ رشتۂ سعی رسا بر قندیل فروغ یکشبہ اش چسپانند
و نہ شایستۂ آنکہ دامن ہمت مانع خاموشی چراغان گذرگاہش گردانند از ین عالم
بہر چہ زبان کشاید وضع ناسپاسی اندیشہ تنگی حوصلہ بر سر دست دارد و از ین قبیل
در آنچہ پیش آید غور شکایت رنانجر بگی ہمت توجہ سیکار دارد از جناب توانا مطلق
ہر چند نوک خاری دامن گیر دجز گل کردن بہار لطائف کرم تصور ننمایند و با آنکہ
اثر نیش رنجہ نماید غیر از نوش فوائد رحمت خیال نفرمایند مکتوب دیگر سر رشتۂ
امید نیاز کیشان در عالمی کہ کمند اشفاق صاحب قدر دان ہزار سلسلہ در گردن
اخلاص می انداز در ساست و حیرت نظر باختگان انتظار در محفلی کہ صفای اوقات
آئینہ خاطران بسباط جلوہ می آراید بہزار سرمۂ التفات چشم کشاہ مشتاق پای
بوس تو ام کز ازل مرا چون نقش پا بخاک ارادت واکشیدہ اند و پس از اظہار مراتب
انکسار کہ لازم اوضاع جان باختگان زاویۂ نیاز ست و ناگزیر اطوار شعلۂ سوز و گداز
اگر حرفی از نوک خامہ بظہور می آید سیر آہنگ نوای تمنای اشفاق ست و اگر نقطہ
از ین پرکار سر میکشاید مرکز دائرۂ آرزوی اخلاق آمید کہ مدام دو سہ سطری در عرض
وضع شفقت طرازی در ہر منزل نیاز محمل وصول آراید کہ سر فرازی حضیض نسبتان
نشیب منزلت ہمان خواہد بود و سر بلندی پاس سرشتان کمینگاہ بی بصری از ہمان پردہ رو
خواہد نمود سواد مکتوب دیگر ہر چہ از عالم تمنای دیدار تحریر نماید نقطہا از دو ائر حروف
مردمکی ست در خانہ چشم تحیر نشستہ و آنچہ از شوق وصال نقاب کشاید خطہا با نقوش

مسطور نبض طپیدنی با صد تپ اضطراب از پوست بیرون جسته تصور جدائی آنقدر به تسخیر
معذوری نه انداخته که پیکر ناتوان از چاک گریبان نقش ضمیمه برنیارد و خیال دوری
چندان در امداد عاجز نالیها نپرداخته که خامه در ره لغزش قدم نالهای صرصر برندارد
بهمه حال از پیش آهنگان مقام اخلاص صمیم یارب مرهونی وضع خاکساری ازین مشت خاکستر
غباری بر دامن قاصد بنشاند تا گرد سر کوچه مراد توان گردید و از بساط آرایان محفل اختصاص صمیم
آلهی سررشته سعی انفاس سحری در کسوت پیچ و تاب ذره و تا در صورت مطالعه این
حروف بروشن سوادی نسخه همکلامی توان رسید ۵ ز نارسائی به ناله شکوه ها دارم و
جنون شوم که کسی بشنود فغان مرا و پوشیده مباد که حقیقت آدمی بقدر جوهر صیقل تقدیر
مرآتیست در گرد نفسهای کدورت اقتباس صورت پرداز صفا جوشی و آئینه دار رنم
انفعال بی آبروئی زنگ زدای خیال نخچیر فروشی و در هر صورت حکم شخص نگاه دارد که اگر همه
عریان بر آید در نظرها موهوم ست و اگر همه از دیدها پرده کشاید نامعلوم بهر صفت مجبور
هچشمیهای کیفیت مه شکست که تا آبی بر روی کار آرد خجلت نارسائی همه تن در عرق
غوطه داده ست و تا مژگان فراهم نماید بهزار دامن شرم کوتاهی در فشار افتاده رشته های
نفس اگر همه بدوختن ردای آسودگی صرف نماید یک جیب بچاک جگر مبتلاست و
تارهای نظر اگر جمله ابریشم ساز تماشا فرماید بهزار آهنگ نوحه فرصت بلند صداست بهمه حال
نارسائیها در دامن گیری حال ما درازست اگر بیاد معدومی نپردازیم و سوختنهای
داغ بی اعتباری سراپا وقف المهامیسازد اگر در تصور موهومی نگدازیم از نقش پای

رفتگان معنی پیام سلوکِ این جاده بمطالعه آوردن ست و از صدای پای گذشتگان صلای
وصولِ این سرمنزل بگوش خوردن بحکمِ اتحادِ معنوی مرحمتِ آن المهاکه از مهجوری ناگزیر
برادر مربی بر داشته اند بی تکلف موهای بدن را نشتر فروشیِ مغز و استخوان میگمارند
و بچشم خاریدنِ غبارِ آشوب آشته نظر را همدست سنان گذاریِ مژه های شکسته میپندارند
بسنوحِ این واقعه نگاه عبرت کار آنقدر رو کان حیرتها در چشم نجید که بهجوم لمعه خورشید قیامت
فراهم آوردنِ دو لختِ مژگان تخفیفِ عذابِ مشاهدهٔ حالِ گرفتارانِ محشر نماید و بوقوع
این هنگامه دیدهٔ متحیر آنهمه آئینه خانها تعمیر نکرد که تا نقش کشیدنِ صبح ابد نیرنگی داغ تحیر از محویت
وضعِ تماشا بر آید آنجا تحریکِ مژگانی در وضع گداز اشک شکنجهٔ بی اختیاری می فرساید
اینجا هزار برشکال رگِ ابر از دیدهٔ خونبار میکشاید از آنجا که پا در دامن کشیدگانِ معبدِ
رضا بر سستی پهلو گذاشتنِ زاویهٔ تسلیم را جز سجادهٔ ادای طاعت نه انگاشته اند و گردن
خم کردگانِ سجود یقین سر بر خطِ فرمان نهادن را غیر از کمندِ وحدت نپنداشته امید که
آئینهٔ ذاتِ تنزه صفات را بتعدی انفاس ناسپاسی آهنگ تهمت کمینِ نصیبهٔ صفا
نگردانند و شیرازهٔ اوقاتِ جمعیت سمات را در آفت زارِ صدماتِ حوادث به پریشانیِ
عرضِ شکوه و اعتراض نرسانند در همه وقت شهودِ معنیِ صبر از وظائفِ ضمیرِ صافی تخمیر
انگارند و تکرارِ سبقِ دبستانِ حقیقت شمارند صهبائی بی سر و پا اگر بشوقِ خاکبوسِ بهای
آستانِ گرامی سرمایهٔ شرف و سعادت نپندیشد آبروی سجداتِ عبادت در چه حیز تصور
نماید و مارک افرازیِ حشمتِ سرنگونیها از چه نقاب سر کشاید شوقِ لقای خدام در کسوت

شکر و ردِ نوازشنامه که هر لفظش با رنگینیِ بهارستانِ مضامینِ نشه پرستِ یک جهان کیفیت رنگ و بوی مرحمت ست و هر حرفش با معنیِ شاداب تکلیفِ صد پیمانه خمار شکنیهای ایثار اثرهای شفقت رنگی از عالم وقوع نرنجنه عنانی در عرصهٔ نفس سوزی نگسیخته که دوایر حروف را چون مژگانِ نهاده نقش حیرتی نتوان بست و خطِ سطور را چون جادهٔ دامن سبزهٔ منزل آستانِ کرم آشیان نباید شکست تصور کدهٔ دیدهٔ متحیر از خیالِ رنگینیِ جمالِ آئینه بوقلمونی از زنگ برپیشانیِ نگاه می بندد و آئینه خانهٔ دلِ بی غبار در حسرتِ مراتبِ اشتیاق از دیدِ بی اختیاریِ شوق مے پسند د

اعتبارِ با فروغِ لطف او بخشیده است	ذره جز در پرتو خورشید نتوان یافتن
بسکه رویت میدهد دسته بهر نگِ خیال	بعد ازین نتوان سراغ چشم حیران یافتن

دامنِ اخلاقِ گرامی سایهٔ بالِ همائی بر فرقِ نیاز کیشان گسترده است که بهمین دولت سعادت نشان غرورِ رعنائی دریوزه گر سلسلهٔ خاکساری ست و ذیلِ شفقت مربیانه در مهدِ تربیتی پرورده که بفیضِ حضورِ اقبالش عروجِ مدارجِ کبریائی مرهونِ وضعِ نیاز گذارے جنابِ مولانا اغلب که از حالِ نیاز اشتمال اغماضِ نگاهِ توجه بکار نبرده باشند بگرد انگیزی صرصرِ محرومی غبارِ توجه بر فرقِ روزگار نتوان بیخت گو در الفاظ و سطورِ عنایت نامه نقشِ اطلاعِ حالاتِ بر نتراشند تا رنگ بهجت و نشاط باید ریخت بهر حال از نزدیکان بساطِ حضور بپندارند و از بار یافتگانِ ضمیرِ صافی انگارند اگر نظر با خلاص این با اختصاص راه ابلاغِ سلامی وانمایند و دفتر ارسالِ پیامِ التفات برکشایند بعید از لطف نمی آید

ودود از اخلاق نمی نماید غیر ازین چه نویسد که بهمه وقت از منزویان زوایای
بی اختیاری شوق ست و از انجمن آرایان شبستان یک عالم فوق مکتوب دیگر
نیازی که چون نقش تقدیر زیب ناصیهٔ دل ست اگر هزار مرتبه از زبان خامه بعرض آید
هنوز اندیشه را دفتر لا علم لنا گشودن و اگر صد بار در پردهٔ کاغذ نامه صورت وقوع
بر تراشد تا حال فکر را بشکنجهٔ لا اُحصی فرسودن

نارسائیها مقیم پردهٔ شرم ست و بس		پرده‌ها سوده هم عرض نقابی میکند
صورت آغوش باهم وضع پهلوی تهی ست		موج اینجا خویش را محو حبابی میکند

ورود صهبای نوازنامه مخمور الکدهٔ انتظار را یک ساغر نشهٔ افتخار بخشید و باثر بخششی یک
جهان کیفیت اکرام دماغ شوق را دوبالا رسانید ابشار نوید صحت عنصر گرامی بیماری
در طبع هواخواهان نگذاشت و زحمت المهای کدورت از طبیعت محرومان حواشی
حضور بکلی بر داشت تو آنکه مطلق بیش ازین زنگ آئینهٔ ضمیر صافی نه پسندد و زیاده
برین تهمت غبار کلفت والا نه بندد کدورت شبهای جدائی یارب بسفیدهٔ صبح حضور
مبدل باد مکتوب دیگر عاجز نالی زبان قلم در عالمی که تحریک هوای بیتابی مضراب
ساز طبیعت بجا می آرد معذور ست و شوق زبان خامه در جائی که بهجوم اثرهای
حسرت لب بگزیدن می سپارد مجبور دامنگیری هوای محبت بسامان یک جهان
اضطراب می نوازد و دامن بی تقاضای حسرت یکسر بالاشتعال لواهب شوق
می پردازد حیرت وضع انتظار مژگان را آنقدر بهوا نگذاشته که بی برق نازی

لمعان ہمان جلوہ بر بی اختیاری بستگیہای چشم توان رسید و ہوای دامن آرزو تشنگی از گلخن سینہ بلند نکردہ کہ بغیر از آبیاری زلال وصال شعلہ ہای اضطرار از پا باید نشانید

شعار ماست نظر باز سے پریرویان
مباد زیر مژہ بشکنند حیرت ما

خوش آنکہ در رہ جوران شوخی نازش
بغمزہ ہا پسند و غبار غیرت ما

بجیب ہر سر مو چشم حیرتی داریم
خوش ست عالم وحدت بکنج کثرت ما

ز رنگ رفتہ ما ریختند طرح جنون
چہ رنگ داشت نفس سوزی محبت ما

سعادت انشا نامہ کہ رنگینی الفاظش خونبہای نگاہ تحیہ فروشان عالم یاس توان نامید و سواد استعمار سطورش عصائی ہنظر لغزش نگاہان تحیر کدہ دیدار کرامت میفرمود و آثار حروفش چشم عنایتی بر روی متحیران عالم انتظار کشودہ و مدات الفاظش ابروی اشارتی ہزار درِ مسرت بر روی مہجوران وانمودہ نقطہ اش دلرباتر از نقطہ خال پریرویان و خطوطش خوشنماتر از سبزہ خط دلجویان دیدہ مشتاقان را محو تجلیہای کرشمہ لطف و عنایت گردانید و چشم شوق را برنگینی بہارستان مضامین بحضور نگار خانہ ارژنگ سانید تا حصول دولت وصال کشاد پیچ و تاب مکتوب ہم اگر با کشایش دیدہ منتظر نسازد رسائی آہ دورسے یک گردباد علم برافراشتہ الست آمادہ سرکوبی کرہ نار و خار حسرت دل یک عالم نشتر در سرزنش پہلوی بیمار امید کہ نسیہ فروشیہای عالم توقع بحصول نقد تمنا تبدیل یابد و جذب کمند اشتیاق بتسخیر وحشت پرستان صیدگاہ محبت شتابد خمار بادہ محرومی بازنشستہ بیابانی قرب محفل حضور بشکند و خشکی لب آرزو از خمکدہ بزم وصال ساغر زند

غیر ازین ہرچہ خواہد نگاشت سلامِ نیاز یست کہ بہزار الحاح و تسلیم در خدمتِ بساط
آرایانِ بزمِ بہجتی میرساند و آنچہ توجہ تحریر ہمت بعرض آن خواہد گماشت حسرتِ شوقی
کہ بصد تمنا در پیشگاہِ حضورِ چمن پیرایانِ گلشنِ یکرنگی معروض میگرداند علی الخصوص
رنگینیِ بہارِ وفاق سفیدۂ صبحِ اشفاق نشئہ بخارِ مینای اتحاد طراز آستین خلت و
وداد صاحبِ کرمہای بیش از شمار خانصاحبِ تفقد شعار کہ بحکم اتحاد قلبی اندیشۂ
گریبان سیرانِ زاویۂ مہاجرتِ حضور طاق دروازۂ سعادت آشیانِ اوست
و سہر بزانو افگندنِ تاملِ مشہربانِ صفۂ جدائی سجدہ گزارِ پیہای آستانِ کرم نشانِ او
میروم از خویشتن اندر ہوائی کوی دوست ✽ ہمچو بوی گل بدوشِ ہیچ دیہا سوی دوست
ملتوب دیگر ہر رشتۂ تحریک قلم بیش از ین بوسیلۂ عرض تمناہای دیرین بال کشای
ہوای عتبۂ بی نیازی بود و چکیدگیِ نوکِ خامہ در ماتم ورق گردانیِ نسخۂ وجود
یگانۂ عالم اشفاق اعنی والدِ ماجدِ آن مظہرِ نتایجِ وفاق رگِ ابرِ گریان می کشود
معلوم نیست کہ بیتابیِ حالِ عقیدت مآل از رقم دیدہا ی صحیفۂ یادِ گرامی گردیدہ ہست
و گردیدنِ رنگِ خسارۂ مہجوران منظوری مراتبِ اعتبار رسیدہ علاوۂ آن نشترِ نہیبہای
حسرتِ مواصلت چہ قدر خارِ الم کہ در پہلوی بیمار نمی شکند و لطمۂ امواج طپیدنہای
شوق خدنگِ کدام صدمہ کہ بر دلِ ناآرمیدہ نمی زند ہرچند معلوم ست کہ در چنین
ہنگامۂ ہوش ربا دل برباد محبانِ ناکام کجا خواہند نہاد اما چون جانِ بر لب رسیدہ
از تنِ نزار مویی آویختہ ست گرانباری آلام مہاجرت زحمت بردوشِ ناتوانی

چه قدر خواهد داد تفقد مربیانه روا داشتن ضروریست و لطفِ کریمانه مبذول فرمودن ناگزیر زمان دوری عالم امید نیاز مندان بساطِ وسعتی گستردهست یقین که بجبین پیشانی الم دیدگان تعدی مهجوری مبدل نگردد مکتوبِ دیگر دور از خاکِ قدم مسرت توام دیدهٔ حیرت عنوان آیینه دار هزار رنگِ کلفت ست و جدا از گرد آن آستانِ صافی دلها محجوبان نمودار صد عالم کدورت دو سه سطر عرضِ نیاز که مطالعه مشتاقِ نگاهِ الطاف دستگاه هر چند از دیری احرام زیارت آهنگی کعبهٔ حضوری بست اما چون رنگینی گلدستهٔ تمشیت وابستهٔ گل کردن نهال زمانی ست امروز سر از جیبِ آرزو بر آورد امید که محرومی سعادتِ نگاه بیابان مرگ جهانِ نارسائی نه پسندد و تحریکِ تغافل این صیدِ لاغر را بر فتراکِ حرمان نه بندد ذیلِ عنایتی که چون ظل هما سعادت در گردِ دست دست از فرق سر در هوایان فیافیِ نارسائی بر نگیرد

طاقتِ دیدن ندارد شوخ چشمیهای شوق	جلوه در آیینهٔ ما آفتابی می کند
یکجهان کیفیتِ ساغر پرستیهای عشق	با دل دیوانگان چندین خرابی میکند

بی دستگاهی جراتِ تقریر در عالمی که با همه وسعتِ میدانِ تحریر از نارسائی جهد اندیشه خامهٔ ابلیش از پای چو بین بعرض نیاید بکدام ذریعه در هرزه تازی عرصهٔ لاف ارتکاب تواند کرد تاگردی از جادهٔ بی اختیاری شوق تواند انگیخت و دشت بدیوار ماندن گستاخیهای تحریر در حالتی که با همه جنون جولانیهای شوق از عاجز بالی حوصلهٔ نطق زبان را غیر از عذر نا کسی پرده نگشاید چه استظهار طاقت عرض طلب تواند نمود تا اظهار مطالب نگفتنی تواند

خمیازۂ وضع حسرتِ آغوشِ کشش	یک عالم صبح در بغل پرورد ست
اندیشۂ چشمِ التفاتی که نمود	از پہلوی دل نگہ چراغان کرد ست

بیتابیہای شوقِ ہمکلامی طوفانہا از جوشِ طبیعت می انگیزد غنیمت شوق ست اگر بوسیلۂ یلدہ وسطر نیز پردہ از چہرۂ دوری بر خیزد و بیطاقتی تمنای دیدار دستی بچاک زدنِ گریبان میکشاید مفتِ ذوق ست اگر بوساطتِ ارسال نامہ ہم بوی پیراہنی محفلِ دماغ بیاراید سطری چند آنحضرت خداوندان بپیرایۂ الطافش بیارایند و نامہ ہمان کہ در بیان بحرفِ التفاتش مسودہ نمایند مطلب گردانیدنِ گوشۂ چشمِ عنایت ست تا خاک نشینانِ سرکوی مذلت بگران باریہای گمان تغافل نیرزند و مقصد گستردنِ سایۂ دامانِ کرامت ست تا پست فطرتانِ مغاک موہومی نظر از دامن امیدِ سعادت بر نگیرند

ذرّہ سر در خاکِ موہومی ہمان ذرہ بود	آفتاب از لطف کرد آئینہ دار خویشتن
شبنم از افسردگیہا داشت عرضِ نا کسی	گرد از امدادِ ہوا پیدا بہارِ خویشتن

از آئینۂ تحقیق پوشیدہ نیست کہ نقشِ بستنِ آبروی ہر گوہری جلوۂ اعتبارِ صدف محال ست و گل کردنِ سرسبزیہای اوراق بحصولِ رشیہ از عالمِ وہم و خیالِ اسم بی مسمی پردۂ آثارِ یقین نشگافد و انما قبل لذکر در عرصۂ اظہارِ تحقیق نہ لافد اگر نامِ مصنفِ ابیات مسلہ رمزِ وضوح می شگافت یا حوالہ نسخہ را مکاشفِ طبیعت می یافت غورِ تامل ناموس شگافیہا میکرد دیدہ و سیر گریبان ناگزیر خود را محکومِ بی اختیاریہای تفکر میدید درین صورت بہانۂ تقاضای وحشت از حلقۂ دامِ اندیشہ سر تافت و حیلۂ نارسائیہای

طبیعت گوشۂ خاموشی را مأمنی شایستہ یافت ۵

تا نالہ بگفت گو تواند رسید	خاموشی ما نیز نواہا دارد
ہمای دل در گلخنی شایستہ تر از سینہ ام	این سمندر شعلہ دارد کہ خاکم میکند
صد تپیدن بر سر خاک ست و خنجر بر گلو	سخت جانیہای این بسمل ہلاکم میکند

مکتوب دیگر حرفی از قلم نمیتراود کہ جوش تنور ہزار آتش سینہ کاغذ را جلوۂ طاؤس نبخشد
و نقطۂ از خامہ سر بر نمی آرد کہ بہوا داری داغ محرومی برق نیرنگی صد شعلہ از درونشا
نہ درخشد سر در ہوائیہای انفاس کندی بر قصہ ہوامی انداز دتا عطر سر زلفی عقدۂ
خاطر را بہ تمکین ہزار غنچہ پیش نشاند و وحشت پرستیہای تازہ نگاہ در جبہ پیش گیریہای صبا
می پرداز دتا خاک سر کوئی آئینہ دیدہ بجلا رساند بیتابی آہ نارسا در انداز از دل برجستن
نالہ نواز شکوۂ بی پروبالی ست و گستاخی قطرہای سرشک از دیدہ تا دامن ہزار نالۂ نوائی
تظلم آہنگ نوحۂ عجز نالی جلوۂ بیتابیہای ذرہ فرش زمین گیریہای انتظار مہر جہانتاب ست
و اشک نقش بستن قطرۂ شبنم آئینۂ امید آستین گل کردن پرتو آفتاب خروش وقتی کہ ذرۂ
پیشانی خاک نشینان با شعشعۂ آفتاب گرم طرف بند دو شبنم جبہہ فرق بسجود آرایان
بقرب خورشید عنایت پیوند دامید کہ مدام فرق نارسایان سایہ پرور دامن التفات
باشد و ناخن یاس چہرۂ امید وصال نخراشد مکتوب دیگر وحشت پردازی شوق
تکاپو اگر بالی بہوای اہتزاز نمی افشاند وارستگیہای طبیعت شرارہ جز در خلوت سنگ
نمیگداخت و عنان گسستگی تگ و تاز تردد اگر در عرصۂ بیخودی قائد نمی گشت

بی اختیاری انفاسِ صبح جز در سینهٔ شب بستر نمی انداخت پیچ و تاب کمندِ آرزو از آن عالم نیست که وحشی مدعای شوق را از سر رشتهٔ کمندِ جذبه اش صورتِ رهائی تصور تواند نمود و صیدِ مطالبِ حیرت را از حلقهٔ دام رسائیش اندیشهٔ رمیدن چهره تواند نمود بهنگام آن گیر بهای بی اختیاری غبارِ باد در دامن شکسته از خود گسستهٔ جنون جولانیهای وضع گردباد و نقشِ قدم به یک گام بیشتر سر کشیدهٔ هوای این وادی بی‌ساحلان هر قدر دیدهٔ حیرت بر گشایند استعدادِ قبولِ جلوه را بیشتر سامان داده باشند و بیدستگاهان چندانکه بمدا درازیِ نفس طومارِ شکایت وا نمایند راه امید جواب را زیاده تر بر گشاده

درونِ سینه هم دل جای آسایش نمی یابد	که از تاثیرِ حسرت هر نفس پیچیش می آید
زیارب یارب هم تنگ ناله بر خود لرزها دارد	نفس خنجر بکف از سینه ها ریش می آید

طاقتِ زبانِ خامه متصدیِ اظهارِ آرزو نتواند گردید و حوصلهٔ نامه بارِ عرضِ اشتیاق بر دوش نتواند کشید زحمتِ المهای بی پر و بالی که هر دم در شکنجهٔ کلفت بیفرساید بر حسرت فرسودیهای عالم بیدستگاهی گواه است و سرنگونیهای خجالتِ عاجز نالی که هر نفس در خلوتِ گریبانِ اندیشه چاره جوئیها دارد از تنگیِ حوصلهٔ بی استعدادی عذرخواه هر چند خارِ خارِ حسرتِ دیدار یک عالم نشتر در پهلوی دلِ بیتاب شکسته است و ناله های تمنای وصال یکسر رشتهٔ طاقت گسسته اما کوتاهی جرأتِ سعی اختیاری در پنجهٔ قدرت نگذاشته است تا گوشهٔ دامنی نقدِ تهی دستیهای محفلِ یاس توان نمود و غبار انگیزی جولانِ محرومی گرد می در پردهٔ دیدهٔ حیران نه بیخته که به صفای اوقاتِ حضور رنگی

از آئینۂ احوال باید زدود در ین صورت تا از آفتاب کرم شعشعۂ شبنم خاک نشینان (یعنی آنکہ شگفتہ ام)
نتابد قوتِ پروازی کہ در محفلِ یکرنگی محوِ سعادتِ حضور گرداند آشیانی در زیر بالِ عنقا
بستہ ہست و تا امدادِ سحابِ تفقد بہواداری سر در خاک ز دیدگان بر نخیزد سر رشتۂ
نشو و نمائی کہ سر سبزی مزرعۂ آرزو ست از ہم گسستہ آمید کہ افتادگیہای سر کوچۂ
دوری کہ ناگزیر حالِ واماندگانِ بی استطاعت گردیدہ ہست زیادہ برین باعثِ
بی آبروئیہا نماند و سرگردانی بادیۂ مہجوری کہ بی اختیار بر تاراجِ ستمدیدگانِ گنجِ خمول
رسیدہ بیش ازین دامنی بر گردِ شکستہ نیفشاند اگر اندکی در سایۂ دامانِ شفقت طبیعتِ
مضطرب را آسودگی میسر آید مفت عشرتِ ابد ہست و اگر چندی بر سرِ خاکِ آن آستان
رخصتِ پہلو گذاشتن بدست افتد غنیمتِ راحت بر رویہا سر مدی فوض نگاہ درسِ
امتدادِ غفلت نخواند و جولانگری جرأت مکرمت روا ز عرصۂ التفات نگرداند مکتوب دیگر
بلندیہای نالۂ شبگیر اگر بجای خود فغانی در پردۂ بی اختیاری بر میدارد ساعت شماریہای
شب جدائی گوش بر آوازی دلِ ناتوان را بہزار بانگ جرس می نوازد و مرہونی
وضع بیدست و پائی اگر گاہی تہمتِ غباری بر خود می بندد بیتابی ہوای وصال
بتلاشِ گوشۂ دامنی می پرداز دکیفیتِ ورودِ مخلص نوازنامہ کہ سلسلۂ حروفش زنجیر بست
باگردنِ نگاہِ مشتاقان ناگزیر ہمدوشی و صفای بیاض بین السطورش آئینہ باسفیدۂ
صبح وصال بی اختیار ہم آغوشی بیش ازین مخموران خمکدۂ یاس را سرمست ہزار نشئہ
سرجوشیہا گردانیدہ بود و دماغِ خشکی فرسودگانِ محنتِ انتظار را بصد رایحۂ انبساط

بالا رسانیده سطری چند که از مضمون حیرت پرستیهای نگاهِ نارسا نفسها بر آئینهٔ کاغذ می شمرد و گرمیهای شعلهٔ شوق عنان بهم کابی دود آه می سپرد نیز احرام رسا انداز حیرتِ نگاه بسته بود و بصد آرزوی دیدار از دوائر حروف دکانِ هزار آئینه می‌کشود آه از تصور جدائی که بمحویتِ نقش یکتائی تپیدنِ دلِ بیقرار هم بر گواهی دستداد دولتِ وصولش نمی‌خیزد و خاک بر فرقِ اندیشهٔ حرمان که پریدنِ دیدهٔ مشتاق نیز در آگاهی حصولِ نقد مرادش رنگِ شگونی نمیریزد بهر حال هر بفلک کشیدنِ شعلهٔ آرزو راچه علاج که اندیشهٔ سوختنهای پروبالِ کبوتر چه آتشها که در دلِ مایوس نمیزند و جیب سینه کاویهای خار خار تمنا راچه سبب که سر کشیدنِ هر نفس کدام نشتر الم که ندر پهلوی دل نمی‌کند مگر گرمیهای هنگامهٔ دیدار بتلاطم امواجِ عرق در اطفای همان شعله پرداز و دم همسازی چارهٔ وصال بعلاجِ جراحتِ آن نشتر بنواز و درازی شبهای فراق بکم فرصتیهای تنفسِ صبحِ مبدّل شوادِ مکتوب دیگر هر چند تقصیر بیشر پایهای عالم ناکسی از آن عالم نیست که اشک وار دامن عفو جرایم را گوشهٔ امنِ جمعیت تصور نماید تا از تر یهای وضعِ خجلتی که بعلتِ قطرگیهای حوصلهٔ همت از چشم یک عالم افتاده بر آید آما مجبور گوشهٔ ناتوانی چینِ جبههٔ بی نیازی را کشادِ لبِ اجابت می پندارد و شکنجه فرسائی زاویهٔ نارسائی وضع کشیدگی دامن را حرکتِ دستِ صلابتصور می آرد آمید که از خوانِ کرم جز ذخیرهٔ کام و زبان بر ندارد و نفسِ آخر در هوای شکر مواهب بر نیارد از رسائی جزوِ مختصری عذر بعدم ادراک حضور نخواهد خواهست و لحاظِ نارسائی بشفاعت غفلت

بیجا صلان تواند برخاست فیض گسترا بیباکیهای ناتوانی دستی در کرم انداخته و بکیفیتی مجبور عالم بی پر و بالی ساخته که تصور از خود رفتن هم بزحمت قطع منازل راجع می آید و اندیشه پرواز تخیل نیز راه تردد هزار سفر میکشاید درینصورت جز امداد همت بزرگان مومیائی این شکست تصور نباید کرد و غیر از خاک در فیض گستران صندل صداع این الم بخیال نشاید آورد اگر از دیوانگاه جرأت تقدیر رخصت ست بتقریب ترددی چشم را بغبار قدوم منور کردن ست و دیده را در آغوش توتیا پروردن **مکتوب دیگر** با وجود ناتوانی خود را اگر خاک نمی فهمیدیم هر نفس را همعنانی موجه ریگ روان نتیجه کدام طاقت بود و با وصف بی پر و بالی خود را اگر غبار تصور نمیکردیم هر آه را سری از جیب گردباد کشیدن حاصل چه استطاعت می نمود

بسکه اشک آمده با کلفت دل	دامنم دامن صحرا گردید
دل بمهر تو جلا میدادم	صورت آینه پیدا گردید

هرچند می بایست که دامن را بافشاندن غبار آن آستان غیرت پرند نگارین میساخت یا جبهه را از خاک آن عتبه از حیرت آئینه مصفاتر می پرداخت اما همین دو فقره نیاز مضمون که خامه را در میدان تحریرش از آهنگ صریر ناله در بغل پروردن شکوه نارسائی بود و صفحه را از گرد سوادش چهره بغبار آلودن جولان ناتوانائی عذر ناتوانی که در یتوقت دست و بار بالشکنجه دامن و آستین شکسته دارد معروض خواهد داشت و اقبال کرم عفور اخواهی نخواهی براستقبال جرأت معذرت خواهد گماشت یارب

بزودترینِ اوقات زنگِ کدورتهای شبِ جدائی از جیبِ صفای صبحِ وصال سر بر آرد٭
و گرمیهای خورشیدِ عنایت شبنمِ خاک نشینِ ما را بیک توجه سر از گریبان بردارد مکتوبِ دیگر
خاکسارِ بیها ممنونِ وضعِ بیدست و پائی ست که بهوای دامنِ قدرت کسوتان عالم
اشفاق گردِ شکسته نقشِ فلکی از خود میتراشد٭ و جبرتها را از عهدهٔ محنتِ انتظار بر نمی آید که نگاهِ
محرومی دستگاه بشبهه گردشِ سواری در سراغِ هر گردبادِ خاکِ تردد بر سر می پاشد بیدستگاهی
عالمِ اختیار زبانِ عجز ترجمان را در وصولِ مخلص نواز نامهٔ بی اختیارِ شکر بوی پیراهن
دارد٭ و بی سرمایگیِ جهانِ قدرت انفاسِ نیاز اقتباس را در حصولِ سوادِ مکاتیبِ ناچار
در تمهیدِ سپاسِ بوسه پیغام گمارد٭ بهر حال جگر سوختگانِ آتشِ اضطراب را بهر چه پیش آید
اگر همه نم اشکست ممنونِ چارهٔ تسکینِ شعلهٔ دل باید بود٭ و مجبورانِ گوشهٔ محبت را
هر چه رو نماید اگر خود آهِ نارساست بعصای جادهٔ طاقت توان ست٭ و ناتوانیِ عالمِ هجرت
انقدر بر بسترِ عاجز نالی انداخته که گاهی کمر از بارِ الم شکستن را بجانگزائیهای دردِ گردهٔ متهم
میگردانند٭ و گاهی بیدماغیهای اندیشهٔ مهجوری را علتِ ضعفِ دماغ میخوانند٭ درین
وقت از دست فرسائیِ بلای کشاکشِ خلق چاره نیست باری در انچه مامور دارند
طبیعتِ ناتوان را در قبولش حصولِ چارهٔ صحت فهمیدنیست٭ و در هر چه واگذارند مزاجِ
سقیم را در آئینهٔ اختیارش صورتِ روز بهی وا دیدن اما در عالمِ اعتقاد علاجِ دردِ سر
غیر از طلا کردنِ خاکِ آن آستان راه نمی کشاید٭ و چارهٔ دردِ کمر جز دستگاهِ آغوشِ وصال
بخیال نمی آید مکتوبِ دیگر خاکی که از آن آستان بتوتیائی دیدهٔ مهجوران بر نمی خیزد

بکدام ریزۂ الماس کہ در دیدۂ نظر باختگان عالم حیرت نمی اندازد و کدام غباری کہ بر چہرۂ
بینش زاویہ نشینان خاکساری انبار نمیسازد و ورود سعادت انشا نامہ کہ ہر حرفش
بہزار بہر طاؤسی سایہ بانہا بر فرق صد چمن رنگینی می آراید و ہر نقطش باظہار صد رنگ
سعادت در برابر سعد اکبر دفتر ہزار گونہ شرف میکشاید در عین نگرانی انتظار در دیدۂ
حیران کار سرمۂ صفاہانی نمود و در عین ناگوارائی نیش الم بعد خواص نوش دارو امداد
فرمود بندگان پیوستہ منتظر این قسم عواطف اند اگر خداوندان بر طاق تغافل نگذارند
و معذوران امیدوار ہمین جنس مراحم می باشند اگر مربیان توجہ بر گمارند یارب سایۂ
دامان کرم بر فرق نیازکیشان سایبانی نماید و بر سر عقیدت اندیشان بال ہما بر کشاید
قدوم سعادت لزوم برای سجدہ کمینان آستان حضور سرمایہ سعادت دوجہانی
و بہزار امداد تفاخر ارزانی زیادہ برین ہر چہ مینگارد ایضاح نیازمندیہاست و اظہار
مستمندیہا مکتوب دیگر خاک نشینان سر کوچۂ اشتیاق اگر بتصور دیدار فرحت آثار
نساختہ باشند بتدبیر الہامی مہاجرت بکدام دارو متصور باشد و غبار بیزان وادے
فراق اگر در اندیشۂ برخورد معنوی تسکین شعلۂ اضطراب ننمایند صورت اطمینان طبیعت
بکدام وجہ نقش وقوع برتراشد ورود عنایت نامۂ الطاف بمضمون چشم انتظار پرست را
بمشاہدۂ سواد خطوط نور افزای تجلی طور گردید و لب حسرت نوا را انداز عبارتہا بادۂ
خمار شکنی بوسۂ خوبان دل آویز رسید بحکم ارشاد معنی بنیاد طبیعت را ناگزیر مامورے
تامل گردانید و دست و قلم را در بی اختیاری تحریر معنی شعر بلندی سعی رسانید

امید کہ بہ نظرِ معنی آفرین مقبول نشہ آفرین گردد و انبساطِ گرانیِ طبع دقت گزین یک قلم در نوردد
ہر چند در خواہشِ قبولِ طبعِ کرامت انتماے جہبذِ سخن آرائی بیش ازین بیش از گستاخی فضولانِ
انجمن بیطاقتی نخواہد بود اما باعتمادی کہ در عالم اغماضِ بزرگان دستوری عرض مقاصدرا
مدخل ست عنان گردانی اندیشہ ازین جادہ لائق نمی دہم وارہ نتائجِ طبعِ الطاف اثر
آرایشِ جلوۂ ظہور پذیرد۔ مکتوب دیگر خامہ را در اظہارِ نیاز اندیشۂ بی اختیاریِ عجز
مانع بلندیہای نالہ صریر ست و نامہ را در ایضاحِ عقیدت خیال ہمقداری گلوگیر ارادۂ تقریر
درین وقت کہ تطاولِ بیدست و پائی گردنِ اختیار را مجبور بہر نگونیہای انفعال دورے
ساختہ ست اگر دو روزی دیگر عطف دامن نارسائی محرومی طوافِ کعبۂ حضور را باعث
باشد امیدِ عفو از گنجینۂ الطاف ذخیرۂ مایوسی نہ انبارد ہر چند بی اختیاری المہای دوری
در کسوت ہر نفس فغانِ نالہ را آشنای گوش عالمی دارد و مقتضای اضطراب نسخۂ جمعیت
را بگسیختن شیرازہ معذور بر می آرد اما نوید قربِ منازل شوقِ بیتاب را آنہمہ بر تحریک
سعیہا انگیختہ کہ سرعتِ رفتارِ ناتوان را بر دعوای رسائی با خندیدن ست و بر و ابیے
شوخیہای نگاہ وا رسیدن امید کہ در اقربِ اوقات شعلۂ اضطراب را صورتِ
تسکینی چہرہ نماید و پیکرِ جمعیتی از پردۂ وقوع بر آید

گریہ ہا کردم بیادِ لطفِ او بر حالِ خویش	ہمچو گل ہر صبح رویم آب رحمت شستہ است
داغِ دل خجلت سرشت سخت جانیہای ما ست	در بہارِ عشق شبنم از دلِ گل رستہ است

اگر ورود نامۂ شفقت مضمون از بیاضِ کاغذ در امداد مرہم کافوری نمی پرداخت

بالیدگیہای داغِ جدائی در تنورِ سینہ جہنم واری علم سوختن می افراخت و از حروفش در دوختن زخمِ مہاجرت چون دہانِ مور دندان افشرد و بیاض بین السطورش در برہم زدن دیدہ منتظر برقی از زیرِ بغل برآورد مجبوران شکنجۂ بی اختیاری اگر دستی بجراتِ رسائی می یافتند صد آواز راہی از خانۂ زنجیر میشگافتند سوداہران آتش محرومی اگر دماغی بہمتِ ہواداری شعلہای آرزو میداشتند خامی در اثر کاری دود آہ میگذاشتند ع

حسرتِ دیدار ما را محوِ حیرت می کند ✤ صورتِ آئینہ ہر جا دیدہ تمثال ہست ✤ حقیقت شناسا ہرچند رسائی دستِ امل بر دامن کشی شاہدِ مقصود قادر نباشد در عالمِ وضعِ تمکین چاکِ گریبان تحمل ز زاویہ نشینان خلوتخانۂ بالِ عنقاست و در سعی طلبہا ہرچند دستیاری امدادِ توفیق بدستگیری عصای استقامت نمی نوازد در جادۂ اندازِ وقارِ شکوۂ واماندگیہای آبلہ پائی ہمدوشِ قدمہای عجز آفرین بال کشا گوہر این محیط در قعرِ مایوسی ہم از کمین گاہِ نظرِ جوہر شناسان نجستہ ہست و جوہر این معدن در خاکِ نا امیدی نیز از نقبِ خواستگاری گوہر طلبان ستتر قدرتِ بافِ کارگاہِ ازل تا ابد ہرچہ در کارگاہِ کسوتِ نیکنامی میبافد آرایشِ دوشِ آن طرازِ آستینِ مروت گرداند و صحیفہ نگار لوح قدرت تا غایت آنچہ در مکتبِ اقبال مرقومِ صفحۂ اعتبار میسازد بسر نوشت جبہۂ آن انتخابِ نسخۂ فتوت رساند یارب چشمِ دل از کف دادگانِ زاویۂ مہجوری اگر بسرمۂ خاکِ قدوم بر تجلی طورِ نازِ روشنائی نفروشد بارے در شکایتِ غباری کہ گاہ گاہ در خشک کردنِ حروفِ عنایت نامہ پاشند بر نجوشد ظلمت شبہای دوری بفروغ صبحِ وصال مبدل شوا د رقعۂ دیگر علاج صداعی

که در کشمکش سر نگونیهای خجالت دوری زحمت فروش دماغ مهجوران ست منحصر ست در صندل سائی خاک آن آستان و چاره سفیدیهای چشمی که در بی اختیاری در دا انتظار محروم تماشای این و آن ست موقوف ست در گرد انگیزی جولان نامه بران به جال اگر بی بایگی مخزن چشم یاس دل محزون نقروشده هزار قاصد قطره زدن می تواند دواند و اگر عرض ناتوانی لشکنجه سخت جانیها در نماند خود را از صدمهٔ نیم نفس بدانجامی توان رساند

با چنین شرمی که وضع ناکسی گل میکند	سیلی افشاندم که خود را چشم تر بنداشتم
سر نگونیهای ننگ ناکسیها باربود	عضو عضو خویش را در سجده سر پنداشتم
ناتوان وحشت پرستی کش چو من یارب مباد	نقش پایم لیک خود را در سفر پنداشتم

اختیار ناتوانیها پرداز مصلحتی ست که در طوفانگاه موج سرشک خود را از داغ دار اثر سر کوچهٔ وفا شهره می توان کرد و اظهار سکوت عجز منظور بی طاقتیهای شوق ست که باید ماغیهای نزاکت فروشان عالم آسایش خویش را متهم این همه فریاد و فغان می توان برآورد سه خاک گردیدم که گرد آستانت جا کنم * چون از انجا بگذرے دستی ز خود پیدا کنم * درین مدت با آنکه زیر باری الم مهاجرت در انتظار جانم سایهای مرگ حدقهٔ دیده را با حلقهٔ در همسر ساخته بود ناتوان بینی روزگار طبیعت ضعف طینت را در اختیار هزار کثافت امراض ناموزون مود یعنی گاهی تعدی در دگرده زهره طاقتم آب میگرداند و سعی طاقت موهوم خود را پس زانوی عجز می نشاند و گاهی ضعف دماغ دمار از سر معزم بر می آرد و گام زنیهای جرأت در تردد اختیار تحمل قدمی پیش نمیگذارد

اکثری از ین پہلو تا پہلوی دیگر صد فرسنگ کم مسافتی بنظر نمی آید و کم وقتی ست کہ بان در شکر فلک ہمچون نفس آرائیہا بر آید در تسلط این قلقہا دست شکستہ ام مور دہزار تقصیر گردید کہ باد قلم و نامہ کم رسید امروز کہ محبت خان نام قاصدی گرم آہنگ آن گلشن ست بوسیلۂ عرض دو سہ سطر نیاز مضمون شفاعت خواہی از ہمہ غفلت خواہد نمود و در نظری کہ بہار ترحم از گلچینان رنگینی اخلاق اوست دفتر معذرت خواہد کشود آما دادار تغافلی کہ اغماض توجہ چندی مایوس گوشۂ حرمان گذاشت و طرز مراحم سری بفریاد زاویہ نشینان مقام محرومی نداشت

چون بپرسش کسی زبان نگشود	بینوایان لب از فغان بستند
تا نگرد ند رنج گوش کسی	ہمہ از نالہا زبان بستند

زیادہ بخشیہای نظر اخلاق یارب ہموارہ از صلای منتظران فارغ مباد و بانعام مائدۂ اشفاق سیر چشم نعمت مقاصد گردانا در رقعۂ دیگر غبار ناتوان جرأت پروازی در خود مشاہدہ می نمود بیم انفعال ناکسی نگر بر در سایۂ بال عنقا آرمید و گرد بیدست و پا خویش را از سراغ گیران کاروان خیال میکرد بتصور نارسائی آخر از گریبان نقش پا سر کشید ہ از برای سجدہ اش ما ہم جبینی داشتیم ہ با د صرف آستان دیر یارب خاک ما ہ موسم برشکال نمونہ ایست از طوفان جوشہای عرق انفعال نارسائی و شرارۂ برق کیفیتی ست از شعلہای تب جدائی بہر حال اگر سرنگونیہای خجلت ناکسی قدمہا را باجازت فضولی جرأت خرسند نمیساز دباری بی نیازان عالم اشفاق را دریاد فرمائی غائبانہ کہ

مانع ست یارب قطره ریزیهای سحاب کرم میرآب چمنستان خرمیِ اوقات باد مکتوب دیگر
ناتوانیِ حالِ مشتاقان از حیرت نگاهی دیدهٔ انتظار بر سمت منت پذیرِ دستگیریهای
عصاست و بیطاقتیِ عالمِ مهاجرت از تپیدنهای آه نارسا طالبِ اظهارِ مدعا در حالیکه
که چشم حیرت نگاه از صفحهٔ احوال سواد تحیر روشن میکرد و گوش محامدنیوش از صدای نسیم دلنوازیهای
وصول پیغام برمی آورد گلدستهٔ بهارستانِ معنی پروری بصد رنگینیِ اتفاق دوچار
دیدهٔ مشتاق گردید و با هزار نکهتِ ریاحینِ افضال بدادِ بوست پروریهای دماغ جان
در رسید سیاهیِ مداد سرمهٔ چشمِ منتظر فروخت و فروغ مضامینش برقی در خرمن بیتابیها
سوخت ؎ شوق دامن کشیده در رنگی ٭ عشق هم گشته پر بهانه طلب ٭ خلاصهٔ درد
نفسیها آنکه امروز در یادِ شفقتهای مربیانه از المهای جسمانی یاد ندارد و بامیدِ لطفِ کریمانه
سر از هیچ تخیل بر نمی آرد امید که روداد افکارِ معنی شعار سر فراز جبههٔ خاک سودگان عالم دوری سفیر موده باشد

دلم از سینه می آید بسوی چشم گریانم	ز حرمان ترسم آخر دستی آویزد بدامانم
بیا ای نوبهارِ دیده ام رنگ تماشا بت	که از بهر تو جا خالی ست در آغوش مژگانم

خارِ خارِ یاد مهجوران دامنگیرِ توجه باد مکتوب دیگر نارسایهای خاکساران بیش از این
چه خواهد بود که تردد جستجوی تمنا این همه شکنجهٔ محرومی میفرساید در هجوم ناامیدی آنقدر
سر و گردن نفرسود که از بلندیهای نگاهِ آرزو کیفیتِ پروازی امتیاز توان کرد و یا
از پرافشانی گرد ناله صدائی توان بعرض آورد ؎ کردم از عجز خویش خبر ٭ نارسائی
رسائی دارد ٭ کشمکش آرزوی دیدار را چه علاج و گرنه مشاهدهٔ در و دیوار چه کم است

که با این همه بوی پیراهن بصیری را بتکلف زحمت جستجوی رنجه باید کرد بی تکلف فیض سحر از منظر بر آوردن هنوز لب بام را مطلع صد خورشید دارد تسلی پرستان امید جلوه را بهتر از این بهانهٔ تسکین نبود ع چه باید کرد ما را شوق دیدار + هنوز اندر ره رفتن نشاند + زیاده چه معروض دارد که بر شوق دیدار تواند افزود و چه نگارد که بیش از آرزوی وصال تواند بود

تلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال

ع این دل که دارم در پرش وقف هوای یاد تست + دانم که از دل بر کشم صرف مبارکباد تست + صیقل کاری هوای تهنیت آنهمه پرداز صفای وقت نپرداخته که فروغ آئینهٔ انفاس روشندلی هزار صبح نتواند خندید یا از گریبان ضمیر هزار خورشید سر نتواند کشید درینوقت دعا از سبقت فرشهای اجابت شکنجهٔ تردد نمی فرساید دیده بی اختیار بهای سرعت آمین چشمی بر ره باس نمیکشاید یارب هر روز بسعادت انوار روز مقرون و هر شب چون لیلة القدر از حوادث مصون آنجا در کسوت هر نقطه سجدهٔ شکریست پیشانی قلم سر گرم تهیهٔ آستان دعا و بلباس خطهٔ نفسی ست در سینهٔ کاغذ مصروف عبارتهای حمد و ثنا

نمیدانم چه منت می نهد بر فرق ما لطفت	که هر چه از پردهٔ دل جوشد انداز دعا دارد
گدایت آستین بر هر دو عالم بر فشاند آری	غبار کوچهٔ لطف تو حکم کیمیا دارد

ایضاً انتظار پر سیتها عالم شوق از نوک مژگان بر کاهی بر چشم هر دیده میگذارد تسلی پیچتاب نگاه مشاهده کرد نیست و بی اختیاری جستجوهای تمنا عرق از جبههٔ سعی بیجا دارد تسکین لوح اسباب اضطراب متصور آوردنی بی طاقتی عالم مهاجرت کاشش با دستگیری

عسمای آه برخورد تا در حیله جوئی طپشهای اضطرار بامید رهسپریهای جادهٔ مقصود دلی خوش میتوان کرد بهر حال هر چند مهجوریم بخیال پرستیهای عالم تصور آئینهٔ وصل مقابل ست و اگرچه دوریم بوسیلهٔ یاد فرمائیها - ے غائبانه منزلت قرب حاصل

چشمم آئینهٔ خیالِ کسی ست	حاصل هجر هم وصالِ کسی ست
بار یا چینِ ناله خرسندم	گویا این هم از سفالِ کسی ست

زمزمه پردازی قانونِ اختصار تحریرِ احوالی که در بندرت شکنجهٔ فرسودِ انفعال نارسائی دارد شکوه نوای تغافل پردازی صراحی سازست که با همه تاکید چون صراحی تهی صدائی از نای گلویش برنخاسته چشمِ انتظار پرست چون ساغرِ خالی وا شدهٔ خمار آلودگیهای تحیر یست که مبادا اندیشهٔ نشه پیمایانِ محفل حضور بتهمتِ بی اعتنائی منفعل زاویهٔ نارسائی بنشاند و گمانِ تغافل با حوالِ نیاز پرست سلسلهٔ نسبت رساند امید که بتقریب ترزمانی صدای قلقلِ آن صراحی عذر خواه نارسائیهای اضطرار ے گردد * بکیفیت پیغامِ وصول بسلط مخموریهای انتظار در نوردد یارب خمارِ محنتِ انتظار بدماغ رسائی نشهٔ دیدار مرتفع باد مکتوبِ دیگرے سوادم کرد روشن نامهٔ معنی نوازِ من * تواند کرد ناز بی نیازیها نیازِ من * حکم ارشاد فیض بنیاد مامور بخفیه پیمائیهای عبارت آرائی ست که سوادِ مواد خاکِ قدوم خانصاحب معنی مناصب همان بر تجلیٔ انوارِ طور هزار پیمانه رشک می پیماید و زمینش از نقش پای سعادت امای شان در جنب سایه بالِ هما دفتر هزار گونه شرف میکشاید معنی پایگاها ورود یکدست حالی باظهار نیاز ے

۳۵۵ نامه بخدمت ... ضلع فتح پور ۱۲

که بآن آستان متحقق ست چارهٔ افسردگیهای کدورت جدائی خواهد نمود و دفترِ هزار رنگِ معذرت دو رخ خواهد گشود

غبارِ سبک‌روحِ ما را نسیمی ست
اگر رنگ بر چهره پرواز دارد

باین شوخی از جلوه دم می گریزد
دلِ من بر آئینه صد ناز دارد

زمزمه پردازیِ سازِ تمنا از پردهٔ اختصار انسب از آنست که گوشِ نازک‌دماغان بعبارت
طولِ کلام باید خراشید دیدار مسرت آثار که سرِ همهٔ آرزوهاست چمن پیرای دیدهٔ مشتاق باد
مکتوب دیگر گرد آرزوی گردِ آن آستان گردیدن احرام طوافِ کعبهٔ بیخودی بامداد
هزار رنگِ لبیکِ وارستگی نمی‌رسید با وصفِ یک عالم افسردگی در طیِ مراحلِ اظهارِ شوق تا
اینقدر جرأتِ انفاس نمی‌رسید با را خاکِ آن آستان بر جبین مالیدن معالجهٔ دردِ سرهای
الم ست و مشاهدهٔ انوارِ حضور چاره فرمای تیره روزیهای زاویهٔ اندوه و غم ست
دلِ من خانهٔ نیرنگِ عشق ست * بوحشت رقصِ طاؤسی توان کرد * ورودِ شفقت‌نامهٔ
عنایت مضمون بعلاجِ دیدهٔ انتظار پرستانِ زاویهٔ حرمان پرداخت و مطالعهٔ آن سود کرامت
مشحون تدارکِ بی‌نوریهای چشمِ حیرت سرشت ساخت بقدرِ رنگینیِ چمنستانِ عبارت
سرسبزیِ گلستانِ سپاس نعمت پیرای خزان فرسائی اوراق زبانهای شکسته گردیده بانداز
شگفتگیهای گلزارِ معانی خرمیِ تماشاگاهِ عرضِ شکر بداد و دلتنگیهای آلامِ مهاجرت رسید عشرتها
مفتِ خاک‌نشینانِ گوشهٔ بی‌اعتباریست اگر خداوندان گردِ چارهٔ رنجِ مذلتِ شان بر آیند
ذخیرهٔ غنیمتِ بی‌سرمایگانِ زاویهٔ خاکساری اگر شفقت دستگاهان در تدارکِ زخمِ دلهای
الم محرومی سعی فرمایند ذره را بالِ اضطراب شکست ورنه راحتش بهر نزدیک ست

دولتِ مواصلت کہ ہمین سرمایۂ زندگیست در اقربِ اوقات روزی بادے

بمقام معِ بنیانِ ظلم و جور مولوی محمد حسین صاحب ہجر تخلص ناظم عدالت اندور

سوادِ نامۂ شفقت طراز بدادِ بی سوادیِ چشمِ انتظار رسید و مدادِ سطورش سرمۂ چشم حیرت سرشت کشید خامۂ لطف علامہ باین نویدِ عشرتِ جاوید مبشر بود کہ از تحریر معنیِ دو شعر دریغ توجہ نباید نمود غورِ نظر ہر چند گرد سوادِ یک عالم وقت می برآید نظرہا چون صفحۂ آئینہ راہ روشن سوادی نمی پیماید بکدام خطِ غیر متعارف از نوکِ قلمِ اتفاق رقم چکیدہ کہ بنظرِ تامل آشنائیِ سواد ندارد و نقشی از عالمِ شہود بر روی کار نمی آرد مگر تجلی فروغِ ضمیر آفتاب نظیر سوادش را سایۂ وار از لوحِ صفحہ محو فرمودہ باشد و نور افشانیِ یدِ بیضا شان کدورتِ مدادش را ہمو ضعِ بیاضِ کاغذش نمودہ بہر حال بگمانِ اینکہ مبادا مدنگاہِ این بیدستگاہ بادامن شہودش متہم نارسائی برآید شفقت نامہ ملفوف ہیچیدگیہای این طومار بمطالعۂ دقت اثر میرسد امید کہ رنجی بر طبع نازک گماشتہ در تحریرش خود را از خود مامور بتکلیف تصور فرمایند در الصورت قابل ہزای جرایم توانند برآمد اگر خاکساران در عذر رتن ذردی در پی حیلہای دور از کار برآیند ارشاد بی نیازی در تحریر اشعار دیگر رفتہ بود اگر از آن ہم بتفصیل مطلع گردد جراتِ تسطیرش بساطِ افسردگی در نوردد و در حین این تحریر ورودِ رباعی کہ ہر مصرعش عجز خاکساران را عنصری ست وسیلۂ معذرتِ بی اعتباری گردید و بمقتضای بی اختیاری بمطالعۂ اصطلاح آرا رسید

نیک و بد و ہم خود دستائی خویشم	گمراہ خودیم و رہنمائے خویشیم

تا زحمتِ پای دگران ندهیم ما آبله ایم و وقفِ پای خویشیم

یارب سایهٔ هما پایه بر فرقِ برهنه سرانِ وادی نارسائی سحابی فرماید ایضاً اگر حرفی
از حسرتِ صحبتها بنگارد اندیشهٔ کوتاهیهای زبانِ خامه دامنگیرست و اگر اندکی از شوقِ دیدار
نویسد بیمِ نارسائیِ قاصد سدِّ راهِ تحریر میان عبدالرحمن اگر احرامِ دولتِ دیدار بندد
عنایتِ نسخهٔ بهارِ عجم مزدِ طوافِ آن آستان گردد که غلبهٔ شوقِ دیدنش بر بی طاقتیها
جوشِ جنون مهیاست و ضرورتِ بعضی از امور نیز کارفرمای توانگانِ عالمِ مهاجرت بدان
بوی پیراهنِ تسکینِ خاطر بهم میرسانند و بدان رائحه خود را از حضور اندیشان ببساطِ التفات میگذرانند

ما از تو بهیچ چیز خرسند شدیم دشنام ترا بصد دعا میخواهیم
امیدِ وصالِ تست جان در تنِ ما آن ثمرهٔ جان توئی که ما میخواهیم

زیاده برین صداعِ سرِ خدام نمی افزاید و جادهٔ تکلیفِ طبعِ نازک نمی پیماید مکتوب دیگر
تصاعدِ شعلهٔ آرزو و دود از نهادِ طبیعتِ مضطرب بر می آرد و هجومِ خارِ خارِ الم پهلو را
بر بسترِ جراحتگاه هزار نشتر میگذارد دیدهٔ منتظرِ ما از گلشنِ جمال بهره ندارد و در کسوتِ کشاد
مژگان محوِ خمیازهٔ حسرت است و چشمِ حیرانِ ما از خاکِ آن آستان بتوتیائی نرسد در
صورتِ بازماندگی از آئینه دارانِ معنیِ حیرت یارب پنجهٔ مژگان بدامنگیری تماشای
مطلوبِ متهمِ تطاول بر آید و چشمِ حیرت پرست در پیشگاهِ حضور بنگاه سبقت نماید هر چند
سوادِ عطوفت نامه در دیدهٔ بی نور بسرمگی پیش نیامد که در اظهارِ هزار رنگِ تجلی صفا گرده
طور را جای چراغ افروزی دعوی تواند گذاشت اما ذوقِ مشاهدهٔ دیدار آئینه

از بیاضِ چشمِ متحیر نه تراشید که جز رنگینیِ جلوهٔ حضور رنگِ اثری تواند برداشت امید که زبان
زودی دعای واماندگان ذخیرهٔ اثری براند و زردی آه نارسایان خرمنِ یک جهانِ محرومی
پاک بسوزد هر چه از عالمِ بی نیازی واضح گردد نیازمندان در مأموریِ قبولِ بی اختیار اند
وانچه از وضعِ اشفاق رو نماید مستمندان در سپاسِ آن ایمها ناچار ما را، در عالمِ مهجوری بی اختیارِ
نالهٔ بیصبری داشته اند و در گوشهٔ تنهائی ناگزیر شکوهٔ دوری گذاشته گوش در انتظارِ
جلوهٔ نویدِ مقدمِ سعادت توام بکسوت آرائی وضعِ چشم سخت گوش هست و چشم بامید
مژدهٔ دیدار سراپا گوش سامعه نوازِ گوش هم آوازانِ تامل کدهٔ اضطرار و چشم روشن ساز
بی بصرانِ تحیرکدهٔ انتظار چشم را بسرمهٔ حیرت پیامی آن جلوه بنورِ تجلی کدهٔ طور کامیاب
گردانند و گوش را بشارت نوای سازِ آن مقدم ذخیرهٔ میمنتِ دوام رساند ۵ صبا تا
مژدهٔ تشریفِ یارِ خوب ور دارد * بگوشم خندهٔ گلها صدای پای او دارد * مکتوب دیگر
سرگرمیِ خیالِ سجدهٔ آستانِ حضور بساطِ سرنگونی طرح نموده هست که خامه را فرصتِ سر
بالا کردن متهمِ بی شغلیِ تحریر تواند ساخت و حیرت فروشیهای تصورِ دولتِ دیدار نقابِ
محوییتی نکشوده که سوادِ عباراتِ نامه در تقریرِ احوالی آئینهٔ خاموشی نتواند پرداخت
بیگانگانِ رسومِ خودداری خاکی بر فرقِ بی اختیاری نه بیخته اند که در شورشکدهٔ
بی باکیهای آه عالمِ گرد باد بلند نمی توان دید و زمینگرانِ عالم از خود رفتگی گردی از طبیعتِ
افسردگی نه انگیخته که نقشِ قدم موجهٔ ریگِ روان نمی تواند گردید شوقِ جنون جولانی
اگر بر معذوری بیدست و پایانِ گوشهٔ بیصبری پا بی نمی برد صدای گسستنِ سلسله

عطف دامن پنبهٔ از گوش پای خفته برمی آورد اینجا افتادگی بستر ضعف از هر بن مو
نالهٔ یارب برمی آرد قفس فرسائیهای شکسته بالی هر موی مژه را لغار آشیانه کم نگاهی میشمارد

چشم ما از شرم وضع بی نگاهیها گداخت
گریه دانستیم و آب سیل اشک از سر گذشت
باید م بر وضع غفلتهای دوری گریه کرد
جلوهٔ رنگ حضور از پیش چشم تر گذشت

پیش از ین شورش شوق در آرزوی مطالعهٔ نگاه التفات بی اختیار بر دوش کاغذ
نامه را به بیصبری سر کرده بود تا قتضای وضع سر گشتگیش قاصد بیچاره نیز جادهٔ آوارگیهای
بیراهی بپیمود تا شرف نگاه توجه فرق سعادتش را بالاتر از رتبهٔ زایچهٔ سعد اکبر نرسانید و به نگینی
نظر اشفاق براوراق سفینهٔ گلشن مقدم نه نشانید به بیسر و پایان عالم اخلاص از انجاکه
سراپای شان بتشریف تهمت قصور آراسته است اگر در یاد خداوندان بگرمجوشی شعلهٔ
غفلت برایند معذورند اما کعبه نسبتان عالم اشفاق در هر حال می باید بر دوران بساط
قرب تهمت کفر طریقت نبندند که باوجود بی استطاقتی در عالم خیال کاهلی در احرام
طواف آن آستان نمی پسندند

یاد آن زمان که دیده بره در تو می فتاد
عشقم ز سیر لاله و گل سیر کرده بود
رفتی و داغ بر دل حیران گذاشتی
شد موج شعله گر همه خون فسرده بود

غیرت شیوهای محبت غنچهٔ بهارستان این تمنا بود که خزان فرسودگیهای نهال طبیعت
بامداد نسیم ورود شفقت نامه تازگی چمن از خود خواهد دمانید اما چون عجز تا کسی غیر از افسرده
پاس دربار نگاه نه نسبت پاس ناموس انتظار از آن خود گردانید روشن گر آئینهٔ بهار مرات

عطف دامن پنبه از گوش پای خفته برمی آورد اینجا افتادگی بستر ضعف از هر بن مو
ناله یارب برمی آرد قفس فرسائیهای شکسته بالی هر موی مژه را خار آشیانه کم نگاهی می شمارد

چشم ما از شرم وضع بی نگاهیها گداخت	گریه دانستیم و آب سیل اشک از سر گذشت
باید م بر وضع غفلتهای دور گریه کرد	جلوه رنگ حضور از پیش چشم تر گذشت

پیش از ین شورش شوق در آرزوی مطالعه نگاه التفات بی اختیار بر دوش کاغذ
نامه راه بیصبری سر کرده بود تا قتضای وضع سرگشتگیش قاصد بیچاره نیز جاده آوارگیهای
بیراهی پیمود تا شرف نگاه توجه فرق سعادتش را بالاتر از زیچه سعد اکبر رسانید و رنگینی
نظر اشفاق بر اوراق سفینه گلشن مقدم نه نشانید بیسر و پایان عالم اخلاص از انجاکه
سراپای شان بتشریف تهمت قصور آراسته هست اگر در یاد خداوندان بکم هوشی شعار
غفلت بر ایند معذورند اما کعبه نسبتان عالم اشفاق در هر حال می باید بر دوران بساط
قرب تهمت کفر طریقت نبندند که باوجود بی استطاعتی در عالم خیال کاهلی در احرام
طواف آن آستان نمی پسندند

یاد آن زمان که دیده برروی تو می فتاد	عشقم ز سیر لاله و گل سیر کرده بود
رفتی و داغ بر دل حیران گذاشتی	شد موج شعله گریه خون فسرده بود

غیرت شیوهای محبت غنچه بهارستان این تمنا بود که خزان فرسودگیهای نهال طبیعت
بامداد نسیم ورود شفقت نامه تازگی چمن از خود خواهد دمانید اما چون عجز ناکسی غیر از قسمت
یاس در بار نگاه نه بست پاس ناموس انتظار از آن خود گردانید روشن گر آئینه بهار مرات

فروشیِ آلامِ مہاجرت گل کردن ہر نفس را صبحِ دمیدنِ شبہای زندگی نام کردہ بود۔ و دیدہ ستگاہیِ اندازِ طاقت قطراتِ سرشک را تا سایۂ مژگان بر دوشِ نارسائیہاے تحیر می ربود سرمۂ بداد چشمِ متحیر در رسید یعنی عنایت نامۂ اشفاق مضمون بہزار معنی کرم گستریہا مشحون چارہ گرِ زحمتہای الم گردید در ضمنِ دوائر حروفش گردشِ چشمِ عنایت تسلسل دورِ پیاپی داشت۔ و در کسوتِ مداتِ الفاظش اشارتہای ابروی نوازش علمِ ظہوری افراشت ساغرِ اہتزازی نشئہ پیرای دماغ آرزو گردید کیفیتِ آن عالمِ سرور در دورِ ہزار جام بادہ نمی توان یافت۔ و بہارِ طراوتی بر غنچۂ طبیعت افسردہ خندید کہ پردۂ صفحۂ رہان جنبش شگفتگی در لباسِ پیراہن گل نمی توان شگافت فی الحقیقت مربیان را در آثارِ تربیت نائب خورشیدِ عالم افروز مشاہدہ کردن ست کہ ہر جا خاری در چشمِ خلیدن دارد در پیرایۂ نرم اندامیِ گل فروختنش ناگزیرِ نیرنگیہای شرفِ اوست۔ و ہر کجا سنگی در نظر گرد میکند بوالا پایگیِ عیارِ جوہرش نام بر آوردن لازمِ جستجو خداوندان در ہر صورت ناگزیرِ رعایتِ کرم اند تا زبانِ بندگان از نصیبۂ شکر بایوس نشیند۔ و کریمان در ہر حال بی اختیارِ شیوۂ تربیت اند تا انگشتِ نیازمندان در تہیۂ اسبابِ سپاس فرصتِ عرق از جبینِ افشاندن نہ بیند امدادِ مراعاتِ لطف و کرم یعنی ورودِ کرم مضمون نامہ دیگر زبانِ شکر بیان را محروم لذتِ خاموشی گردانید۔ و لبہای محمدت نوا را مضرابِ سازِ حمد و ثنا رسانید در یک سرنگونی سلامت ظہورِ دو سجدہ گردن افراز و بالای سعادت ست۔ و در یک جنبشِ لب آثارِ حصولِ دو نوا مرہونِ نیرنگیہای خارقِ عادت آلہی تجلی فروشان

طورِ ہدایت مدام مطلعِ انوارِ عنایت باشند تا داغِ سینۂ ظلمت نصیبانِ گوشۂ تنہائے
بہ یدِ بیضائی نام برآرند و یارب طوبیٰ نسبتانِ خلدگاہِ رعایتِ کرم سرسبزیہای لطفِ دوام
از خود دہر تراشند تا بیتابی سوختہ جگرانِ بادیۂ جدائی اندکی در سایۂ امدادش عنان بدست
تسلی واسپارد درین وقت د مہرِ خامۂ رافت علامہ را مترنم این آہنگ می یابد کہ اختیار
سکونتِ آنطرفہا بر وحشتِ مزاج تکلیف دار و زنہار ارادۂ این جنسِ تخیل پیرامون گردے
سراپردۂ ضمیر ہمت نگمارد کہ درین روزگار از تیرہ روئیہای زنگار طبائع قدرِ آئینہ از چشم
اعتبار افتادہ ست و برکام فرسودگیہای دماغِ عالم نکہتِ گل گردیست بباد دادہ گلبانگِ
عندلیب را از عالمِ نوحہ ماتم قرار دادہ اند و فراخی دامان را رسوائی چاکِ گریبان نام نہادہ
ہر جا بنگرند اگر ہمہ نسیمِ سحر ست نفسی ست بہزار رنگِ تیرگی با آئینہ صفای طینت مقابل
و بر ہر چہ دیدہ کشایند اگر ہمہ مژگان ست سنانیست باصد تیزی نوکِ پیکان بر پہلوے
جراحتہای دلِ نازک اگر لب بسخن میکشایند بادی بہزار تندی برروی چراغ وزیدہ ست
و اگر زبان بتکلم آشنا نمایند صیحۂ صورِ قیامت بپردۂ یک عالم گوش رسیدہ درینصورت صفای
آئینہ را بتیرگیِ زنگار فروختن پسندیدۂ نگاہِ انصاف نمی تواند بود و نکہتِ گل را بخار
تیرہ از دست دادن جز بردۂ بیباکیہای غفلت نمی تواند کشود درینحال غنیمت کسی کہ
در خدمتِ بزرگان بار ہنری کہ فراہم آوردہ ست برکشاید و دمِ صفتِ شخصی کہ عیار
جوہری کہ بدست دارد پیشِ مبصرانِ قدر شناس وانماید در صورتیکہ او ورقِ قدر شناسا
مراتبِ دلداریہا کوشیدہ چون آئینہ مقابلِ زانو جا میدادہ باشند درانکار وضعِ این

اقبال در آمدن ناسپاسی ست و در ردِ مدارج قبول کوشیدن حق ناشناسی دریں روزگار پاکشیدگان دامن تردد بجنس آری و نعیم بزرگان بنای رسوخ اعتبار بر فلک میرسانند و بتنها قرار وادهٔ وہم و خیال بر گرد انگیزیہای ہوای این و آن دامن ہمی افشانند ہرچند دراز نفسیہای بی اعتباران زاویهٔ خاکساری پیش خدا پذیران جرئی ازان عالم ست که بہار را بسبب گفتگیہای گل کشیدن یا سحاب را از تاثیر گوہرباری آگاه گردانیدن اما دلسوزیہای عالم عقیدت نگذاشت که آنچه دربارهٔ نیک خواہی پسند دیدهٔ دل دارد در پیش مصبیان ہدیه نیاره دو در رود افکار معنی نثار چندان سرمایهٔ رنگینی پردهٔ گوش سعادت نیوش ست که بوقلمونیہای برگ گل نتیجهٔ آب و رنگ وست و آنقدر رنگ زدای کلفت انفاس شکر اقتباس ست که در شادمانی تہمت ہم نگینیش رائحهٔ نسترن با ئینهٔ لطافت روبرو حریفان را مقابل صفای آئینه آن طینت خورشید ضیا شیره و از خیرگیہای چشم عیب بین چاره نخواہد بود و حاسدان را در جولانگاه آن طبیعت جز خاک ندامت راه فرق نخواہد بود چون آفتاب سر سر آفاق تنہا مسخر تیغ زبان می باید نمود چون آسمان سر آمد عالم می باید بود زیاده چه بر طراز دکه بر شوق آستانه بوسی فائق باشد و چه نگارد که بر تمنای دیدار نقش پیشی بر تراشد

رقعه بلاله بلدیو سنگه صاحب نامی

جذبهٔ عشق مگر گوشهٔ دل جا بتو کرد
دیده در آئینهٔ اشک تماشای تو کرد

جذبهٔ خود جذبهٔ عشق ست که مجنون ترا
رابطهٔ دامان دل و دست تمنای تو کرد

دیباچه پرستیهای آیینهٔ خیال از زنگ دانی مرآت رسوم آنهمه بی نیاز نساخته که نوبها جلوه
سنوره مژگان را بسعادت بالا سے تواند نواخت یا نگاه را در تردد جستجو میتواند انداخت
تحریر دو شعر حالی از احوالِ اختلال پرده بر میدارد و آئینهٔ وار بی نیاز غائبانه برو کار می آرد

سوز از آتش دلِ روشن چراغ ما — خورشید رنگ باخته از سوزِ داغ ما
از بسکه جلوه‌ات از خویش رفته‌ایم — باید ز نقش پای تو جستن سراغ ما

چندانکه درینوقت دولتِ معنوی نعم البدلِ استلذاذِ نعمت ظاهریست بعد ازین دستیاد
نقدِ مشاهده ذخیرهٔ دامانِ نگاهِ انتظار باد مکتوب دیگر وردِ عنایت نامهٔ شفقت طراز که
هر دائره‌اش ساز طربکدهٔ اخلاق و هر سطرش ابریشم سازِ اشفاق بود دستم هزار شکر پیرا
گردانید و بقدر حروف هر سطر ریشهٔ احسانی در زمینِ طبیعت دوانید رنگینیِ بهارستان
کرم گلستانی بجلوه رسانیده است که رشتهٔ نگاه را گلدستهٔ صد رنگ شگفتگی جبههٔ اخلاق
می تواند بست و کیفیتِ نگاهِ التفات پیمانه بگردش آورده که چهرهٔ گل را در پهلوی رنگ
افروزیهای بادهٔ این طرب رنگی می باید شکست سرمهٔ خط توتیای چشم بی نور دست
دلنوازی کردهٔ لطفِ حقیقت همراه بادهٔ دیروز بمقتضای بی اختیاریهای جنونِ طبیعت
نامه نگار نگزیر تحریر غزل بود و اندیشه ناچار جادهٔ پیرایه فکری پیمود هر چند باندازهٔ مناسبت
طبعِ لاابالی اشعار نیرنگی خیالی از دردِ دل نبود اما مقطع با آن کیفیت مخمورینشئه استغنا
از خود ربود که بعد ازین استغنا از خود رفتگی هم از عالم قبل پیمود چون ساغر اندیشه
خداعم از بادهٔ کیفیت هیچ افکار خالی است بتحقیق بلب همدردی احترام نگاهِ التفات نیست

دلشایستگی پیرایهٔ قبول کلاه شکست ٭ صهبائی اگر بمیری امروز ازان به که فردا گر شب آید
نشئه دوام لطف سرور طبع مخموران باد مکتوب دیگر آرزوی دیدار فرحت آثار بقدر سرشک
آئینه ها از بن مژگان میرویاند و حسرت تماشا باندازهٔ هر نگاه آهی از سینهٔ مردمک میدماند
صیقل کاری سجدهٔ حضور هر چند دیده را بجلائی نتواخته اما در عالم یکتائی از هر گرد مقدم
دوستان بتوتیائی چشم بی نگاه پرداخته از تکرار بدیهه یوان کرم زبان را گاهی در لباس
نظم مرهون قامت آرائیهای شکر دار و گاهی بوضع نثر در تمهید مراتب سپاس سررشته
جرأت می سپارد خاصته نوبری که از حدائق الطاف مربیانه لذت کام انتظار بخشیده
و بداد تلخی کشیهای درد مهاجرت رسیده یعنی وصول انبه های بی ریشه که صفای آئینه
لطافتش بی پیچ و تاب نگاه تامل متهم اندیشهٔ ریشه بر می آید و هوس افزائی مائدهٔ حلاوتش
جوهر اندیشه را بابرهای مگس هم پهلو می نماید مرهونی این اکرام هر موی بدن را ریشه ها
حمد و ثنا گردانید و زبان محمدت نوا را به شکر زار لذت سپاس سانید امید که شیرینی لذت
حضور تدارک تلخیهای دوری نماید و بزودترین اوقات مرارت محرومی همصفت کیفیتهای
مراد بر آید مکتوب دیگر افزونی سواد کلفت هادیهٔ طبع حسد پرستی که آئینهٔ دیدار احباب شکوه
زنگ فروشیهای درای انفاس وست و فروغ شمع التفات گله شرار نگیرائیهای
طبع ظلمت اقتباس و درین روزگار جمعی را دقت عیب بینی هم آنقدر افسرده که کشاد
آغوش شفقت تنگ تر از عقدهٔ جبههٔ مدخلان ست و نخوت خود پسندیها آنهمه از خویش
نبرده که صلای عشرت پرستیهای اخلاق تفرقه پرداز تر از نالهٔ غم فرسودگان غنیمت کیسے

که حریم کنج عزلت را چار آئینهٔ تیرباران آفت سرد مهری بانماید؛ و صفت شخصی که در گوشهٔ عافیت در اقبال صیانت بر روی احوال خود بر کشاید، در تصور فقیر صهبائی اگر بموضع تکلف ابنای روزگار آشنا نیست مطعون دقائق سنجان رموز خرد نخواهد بود و جادهٔ ناقبولی اندیشهٔ صاحبدلان نخواهد پیمود در آئینهٔ اعتقادش تمثالی منطبع نگردیده تا موسومی عکس متهم وا زونی اوضاعش نماید؛ و بر صفحهٔ اندیشه اش خطی مشهود نگشته تا تصور بموضعی خاطر بر انجیال غبار کدر نفرماید؛ زبان حق ترجمانش اگر بکلمه که در عالم اعتقادات واهیه شایستهٔ احتمال دیگر تواند بود آشنا گردیده است دوستان را طرف شکوه بودن آئینهٔ سادگیهای نقوش امتیاز زدودن ست؛ و نقاب سؤ ایهای خفت عقل کشودن در اعتقادش دل شکنیهای چین پیشانی بموضع شکن اوراق گلهای شاداب ست؛ و بر که فروشیهای جبههٔ ناحفاظان هم کیفیت تلخیهای شراب ← گل از نسیم و صرصر نی شکوه کردونی شکر؛ آن گرچه شگفاندوین گرچه برگ ریزد؛ اندیشهٔ بدگمانیها یارب در حواشی خاطر صافی پیرایهٔ قبول نه بیند مکتوب دیگر اضطراب بی اختیاری آلام که ناگزیر گوشهٔ تنهائی ست ساعتی نمیگذارد که پهلو گاهی با بستر راحت نسبت آشنائی تواند بهم ساند؛ و لمحهٔ روا نمیدارد که دیده هیچگاه با حرکت پنجهٔ مژگان خواب میده را بخود تواند خواند؛ هر جمله شکایتها اینکه سختی انتظار هنوز دست از آزار چشم دیدار طلب بر نمیدارد؛ و محنت گوش بر آوازی در جنبش نفس سامعه را متهم اندیشهٔ آواز قدم بر می آرد با آنکه حوالی کلبهٔ احزان چند بار بسعادت نقش پا صلائے

بسایۂ بال ہما دادہ بی نیازی عالم استغنا در توجہی بر روی نیاز اندوزان گوشۂ
عجز تنہائی نکشادہ گم گشتگی احوال نیاز اشتمال سر رشتۂ جادہ را ناپیدا تر از تار
نگاہ وانمودہ بود کہ در تحت اقدام عالی نگاہان محفل یکتائی نفرسودہ اگر ممکن باشد
حفظ الغیب نیز کمر از حضرت حضور نبودہ ہست یارب محنت شاقۂ انتظار بیش ازین
بشکنجۂ درد و الم نفرساید و بزودترین زمانی بحصول دولت دیدار خورسند نماید امروز
گلچین بہارستان اخلاق معنی نسخۂ اتفاق یعنی میر صاحب سراپا اشفاق کہ عمریست
بلدۂ سونی پت از شرف قدوم میمنت لزوم شان بر تجلی کدۂ طور نازش دارد صفحۂ
آن سرزمین از نقش قدم ایشان رقم سعادتی می نگارد بتحریک نیاز نامۂ صہبائی
بر ذرہ نسبتان زاویۂ عجز آفتابی کردہ اند و سایۂ التفاتی بر فرق نیاز اندیشان گستردہ
ذوق دریافتنی اکرام و زہم طوفان دارد دولت وصول ہفت این اوقات ہست
وصول آرزو با غنیمت این ساعات گرمی نگاہ توجہ چارۂ خمار آلودگیہای انتظار باد

سواد مکتوب لیالہ بستودہ خصال منشی دین دیال بہ منشی جنبٹی بہوان معرض تحریر آمدہ

دیروز در محفلی کہ ہمین گرمی نگاہ دقت دستگاہان عالم استعداد نشۂ ہزار کیفیت سرمایہ
می پیمود و میمنت شہرت اثر ہمای صاحب بانان مجالس انس و رصد ناکامیہای
خمول بر روی شہرت جام جم میکشود گلدستۂ بہارستان معنی یعنی اتحاد اسلوب
نامۂ کہ ارقام سطورش بنشۂ پیمائی سر در مقابل خط ساغر رگ گردن قوی دارد
و دوائر حروفش در برابر محراب ابرو سر فرو نمی آرد بدآدبی تسکینی شعلۂ اضطرار

در رسید و بنشه پیمائی کیفیت معانی خمار شکن حسرتهای بی اختیاری گردید۵ حرفی که ز خامه‌ات بر آید + دارد رگِ ابر فیض در جوش + فی الحقیقه رنگینی بهارستان شگفتگی که نتیجه آبیاریهای سحاب عنایت ست دفتر نظر فریب اخلاقی نگشوده است که انفعالِ شکر اقتباس را در تحریر عبارات حمد و ثنا صفحه خاطر را منشقِ تازگیها نسرین نبایدکرد و زبانِ سپاس عنوان را در تقریرِ مضامینِ دعا خزان فرسودگیهای اوراقِ لب را اشکِ تازگیهای برگ گل نمی توان بر آورد لوح نگار خواطر نقشِ سیبی بر نگارد که روشن سوادی نسخه دیدار وابستهٔ امداد مطالعهٔ اوست یا رب بیتابی در دهجران بتسکین مراتب شکر وصول مبدل باد مکتوب دیگر رنگینی بهارستانِ یگانگی نه از ان عالم ست که گلدستهٔ مراتب توضیح آن وابسته بسر رشتهٔ تحریر تواند بود و عطر انگیزی روائح اخلاص از ان گونه که استشمام مدارج تشریح آن موقوف نکهت سایهای صدف بیان تواند بود اگر بی اختیاری را دفعهٔ معذور نیست جز در مقام علم امکان نمی افزاید و اگر بیتابی را آبروی مجبور نیست در غیر اینجا نقشِ وقوعی نمی طرازد

معذورِ عرض تشنهٔ تاب و توان نه ایم
مجبورِ عالمِ غمِ بیتابِ بیخودیم

بیتابِ شوق را چه خیال ست دم غم
ما حیرتِ تجملِ سیماب بیخودیم

جز شرم ناکسی بکه عرضِ عائلیم
چون اشک رهنِ منصبِ بی‌اختیار بیخودیم

چون دیده عجز ما بخیالات گذشت و بس
راحت پرست حیرت بیخواب بیخودیم

کوتاهی سر رشتهٔ گفتگو بیتابِ جادهٔ عرض مطلب در ہمواری سلسلهٔ این سطور

خوابیده هست ونا گزیری اظهار مدعا از جیب کسوت این تحریر سر کشیده که در عین مجبوریهای انتظار که ناتوان طبعی تعدیهای شدائد مهاجرت کمین گیر اندیشهٔ اظهار او ست دستخوش استقامت بیطاقتی چشم بر راه جنون جولانی آثار او آئینهٔ یوسف نمای حقیقت صفای باطنی که عبارت ست از مهجور نوازنامهٔ اشفاق مضمون بدیدهٔ محرومیهای نگاه نارسا در رسیده و بجلوه انگیزیهای لطف قدیمی تعبیر خوابهای پریشان شب فراق گردید

نه شکر لطف تو کردم نه نعت خامهٔ تو	ز نارسائی سعی نفس چه می پرسے
شدم غبار و بدامانت آشنا نشدم	ز شرم تهمت دام و قفس چه می پرسے
چه جای قافله با خود نمی رسیم چو گرد	ز سعی بانگ درای و جرس چه می پرسے

اگر از متانت عبارتش دم میزند کلک را در اصلاح زبان قلم همدم تبه دم ریختن ست و اگر از رنگینی مضامینش مینویسد خامه را از سیاهی مداد در رنگ شنجرف انگیختن تازگیهای لطف کلمات همین ست که جوی آب دریای سنبلستان حروف روان سازد و ظهور بوقلمونیهای رنگینیش خوف ست که بیک کیفیت نارسیده در تماشای جلوهٔ دیگر اندازد رعنائی شاهدان سطور قامت شمشاد را گردهٔ سایهٔ خود می پندارد و دوردمان دوایر حلقهای زلف سنبل را خوارترین سلسلهٔ خوبی میشمارد تبسم خیزی صبح بیاضش آئینهٔ صفائی در بغل دارد که تا شوخی جولان خامه گردی از عرصهٔ اظهار برانگیزد آلودهٔ زنگ فروشیهای سواد مداد تواند شد و سیه جردگی رنگ سوادش ذخیرهٔ روشنیی انباشته که تا لغزشگان اندکی لغزش فروشند نگاه بی سواد در عرصهٔ صفانانی تواند آسود

سرور راز بسکه در رنگِ تماشایش وطن دارد
توان از دیدنش گردید وقفِ باده پیمائی

سوادِ او شبی باشد که حرفِ نسبت مهتابش
نگه در دیدنش مست ست از خوابِ پریشانی

بیاضش باشد آن آئینه کز رویت اثر دارد
توان از روی یوسف گشت از دیدنش تماشائی

تواتر آرزوهای خلوص کیشان آئینه دار این تمناست که تا کاتبِ دبستانِ قدرت نقطه مردمک بر لوحِ بیاضِ دیده رقم فرماید جلوهٔ سوادِ حروفِ تسلی نامه در چشمِ منتظران ثمر گانی نماید بهانه جوئی لطفِ کوهم برحق قادرست که سوادِ نامه ها را آبستنِ شبهای وصال گرداند وبیاضِ مکتوبات را آئینهٔ صبحِ آن اقبال

چو در خیال رسی دیده می جهد از جا
که گیر دازپی هم در کنارِ مژگانت

گهی که دیده بروی خوشِ تو باز کنیم
بحالِ خویش نظرها کنیم و ناز کنیم

مژدهٔ دولتِ دیدار رشتهٔ نگاه را با سوزنِ مژگان پیوندی نداده که بستنِ دیده هم از تهمتِ انتظار خالی تواند گذاشت و نویدِ سعادتِ قدومِ گوش میمنت نیوش را بزمزمه نتواخته که کیفیتِ هجومِ محویتش نالهٔ شکایتِ فراق را نیز از عالمِ ذوقِ جان طرب نتواند پنداشت هرچند طپیدنهای دلِ بیقرار گواهی داده است که هر روز بقدر رسائی نالهٔ بی اختیار قطعهٔ زمینی در زیر قدوم سعادت لزوم طی یافته و می یابد اما اضطرابِ طبیعتِ بی صبر را چه توان کرد که هر ساعت در آرزوی تشریف آوری و دیدن پیشانی متر صد آنست که در امروز فردا تهمتِ غفلتهای دوری دست از احوالِ مهجوران بردارد و جلوهٔ دولتِ وصال سر از پرده برآرد

ہر نالۂ کہ سر زند از دل برای تست	چون درد لی گمان برم آواز پای تست
آخر بہیچ نیز تسلّے توان شدن	اندیشۂ تو در دل ریشم بجای تست

جلوۂ دیدار فائض الانوار برکتان پردۂ مهاجرت مهتابی کناد مکتوب دیگر دقت بنا ہا شعری کہ از دیوان ناصر علی شایستۂ نگاہ تامل فهمیده اند نہ قابل آنست کہ خدام را جا نا بجا و در آرزوی حل معنیش زحمت بر طبع عقیدت اندیشان باید گماشت و نہ شایستۂ اینکہ صریر خامۂ اخلاص علامہ را در اظہار دقائقش خواہی نخواہی سامعہ خراشی ملازمان منظور باید داشت اما چون پیش نہاد حواشی نیاز آنست کہ بہر بہانہ سعادتی ذخیرۂ دامان احوال میگردیده باشد ہر قدر زبان قلم یاری فرمود پارۂ کاغذی کہ بہمپائی عقیدت نامہ بتوقع شرف مطالعہ میتاز د گنجینۂ آن نمود یارب قبول طبع فیاض سعادت اعتبارش افزاید مکتوب دیگر سر رشتۂ پیچ و تاب مطالب ہمواری سلسلۂ جرأتی میشود کہ انچہ بدست آویز توہم ناقص حلقۂ در اخلاص میزند ناگزیر بر دیباچۂ اعلان نهادۂ ذریعۂ یاد دلم گشتگیہای کوائف احوال می بندارد اما از انجا کہ اندیشۂ نازک مزاجیہای نیاز فروشان بزم حضور دامنگیر احتیاط ست بتحریر ہمین یک شعر کہ بمقتضای وقت بدیہہ از پردۂ خیال گل کردہ ہمت عرض نیاز مغتنم میشمارد ع چشم ما از انتظارت آنقدر راہی پردہ کز ہوایت چون نگہ از چرخ بالا میپرد مکتوب دیگر از انتظار زہر بن موی شیخ کشاد چشم آنہمہ بر روی کار آوردہ کہ سراپای مہجوران نرگس زاریست در چشم اندیشہ گل کردہ امروز بمقتضای بی اختیاری دست و قلم را بتحریر غزلی مامور کردہ بود شعری

از جملۂ اشعار آئینۂ اثر پرداخت بمناسبت مقام شایستہ تحریر نمود ٭ پس از صد
یاس بر میگردم و چون گرد خیزد ٭ باشم کین غبار از شوخیِ جولانِ او باشد ٭ ہیہات
اینجا بعد از ہزار دردِ ناامیدی ہم غباری از جادۂ انتظار تشنۂ جولانِ شہسواری
برنخاستہ و پس از صد ہزار یاس نیز گردی از راہ بی پروایان گوشۂ چشم منتظران را آستہ
بکدام توقع بر جادۂ گیر ہای دردِ دل قائل توان بود ٭ بیچہ امید بعلاجِ الم ہای
دوری اصرار توان نمود ٭ جوش زد خونش اگر اینک تغافل سکینی ٭ موجِ خون
شمشیر گردد کشتنِ نخچیر را ٭ شکایتِ دردِ فراق یار بشکر وصولِ دولتِ وصال مبدل باد
مکتوب دیگر امروز کہ گلزمین شاہجہان آباد از وجود میر صاحبِ سراپا فضل و ہنر بر
عراق و خراسان نازش دارد غنیمتِ کسی کہ خدمت اکسیر اثرِ ایشان از جملۂ مغتنماتِ
لا یتناہی شمارد ارادۂ کسبِ کمال اگر دامنگیر ست کاہلی روا ندارند ٭ خویش را مجبورِ احتیاجہا
نگذارند خاصتہ کہ نظر بنیازِ دیرین خود گوشۂ خاطر ایشان را مصروفِ تربیتِ آن
زبدۂ اربابِ کمال نیز می یابد ٭ و جستجوی ہمت بزرگانہ شان در کوچۂ تفحصِ احوالِ آن
خلاصۂ کرام می شتابد یارب اثرِ استغنا پیرامونِ طبع لا اُبالے نگردد

بنام منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال

بیش ازین دو روز بیتابیِ دلِ مہجور گرد از خانمان برمی آورد امروز کہ زمزمۂ مژدۂ
دیدارِ تجلی انوار از پردۂ سازِ دلنوازی دریافت تار ہر نالہ گسستنِ ہزار ترانۂ سپاس
گردید ٭ چنگِ ہر نفس خود را آمادۂ صد نوای شکر دید ٭ چشم بپای نگاہ در جستجوے

گرد آن شهسوار عرصه‌ها را پلی سپهر تقاضای شوق دارد و دل با امداد سرشک در شوخی‌ها
آن آستان جاده‌ها را بهزار عرق سعی نمناک برمی‌آرد مضامین شوق اگر در طومارها
سر زند دعمان را در کوزه بند کرده باشم و مطالب آرزو اگر در نسخه‌ها ادا شود
محیط را در قطره آورده‌ام این نامهٔ شوق اگر نقطه بشگافند محیطی ست که جوشش هزار
سیلش هر دائره را امتهم سرگردانی صد گرداب توانا نمود و سر زدن هزار موجش هر
سطر را آمادهٔ جوشش صد رود توانا فرمود امروز وانمودند که کثرت بارش امسال
نتیجه همین گوهرفشانیهای دیدهٔ طوفان اثر ست و افراط شعله کاریهای برق بفیض
آتش افروزی نالهٔ دوزخ شرر تکلف هوای خوشی ست اگر بسیر لاله کاریهای باغ
هجران قدم بردارند کیفیت خوبی ست اگر باستماع صفیر عندلیبان نالهٔ پنبه از گوشها
برآرند یارب نشئهٔ حصول مراد زودتر ساغرپیمای کیفیت سرور شود رقعه بنام الصفا
بیطاقتیهای حسرت دیدار بیخواست مژگان را بال پرواز دیده تماشائی سازد هوس
نگاه در جستجوی گرد جولانگاهش انداز د آخر الامر وانمودند که سرزمین متهرا چندی ست
همین تجلی جمال رشک چشمهٔ خورشید ست و بفیض سعادت قدوم دستگاه هزار امید
نالهٔ فراق کشی آن آستانش امروز در لباس شکر وصول زمزمه پرداز ست تا دوری جدائی
کنهیا از سینهٔ گوپیانش بیوقت در کسوت درمان وصال چاره ساز طوفان آتش چشمه
یارب طغیان سرشک مهجوران را در خاطر آن سرور دلها انداز د بنام الصفا

آن دل که ز سوز هجر داغی دارد
از سیر گل و لاله فراغی دارد

تا چند ہوس بر دبہ بزم من و تو	خون خوردن دل نیز ایاغی دارد

دیوانگی طرز اشتیاق سر اسیمگی نذر جنون کسوتان نجد بیطاقتی نساختہ کہ جز بہ نقاب کشائی گرد محملی از بیمائی گرد باد تواند آسود + وافسردگی وضع دوری انقباضی بر غنچہ خاطر یعقوب صفتان کنعان بی اختیاری عرض نکردہ کہ جز بابوی پیراہنی آغوش شوق تواند کشود + درامتحان گاہ مدرسہ انتظار حرب بانیہای حرمان جواب دندان شکن جلوہ توان داد + و در تعلیم کدہ حرف ناشکیبائی سبق صحیفہ تسکین از ورق گردانیہای نسخہ دیدار نقاب تواند کشاد و کوری غلبات شوق از مطالعہ امید سوادش روشن + و پژمردگی غنچہ طبیعت بنسیم توقع بائیزش گلشن جوشش گریہ سیہ بزشکالی دارد دیدہ را آبی بتوان داد + و پرواز رنگ طاقت بہاری میسر از چشم تماشا باید کشاد داغی بر جگر نسوختہ ایم کہ بہ زبان شعلہ فریادی حسرت دیدار نباشد + و مژگان بحیرتی نکشادہ ایم کہ بیاض نسخہ انتظار نقش آئینہ انتظار از خود نتراشد

گر ندارد جلوہ اش سود نگاہ از ما دریغ	می توان کردن تلافیہا زبان شوق را
می تواند دام در راہ تغافلہا فگند	جرأت حرف ار دہی یا رب زبان شوق را
دل بجوش آمد ندانم چون توان کاشدن	طول صد روز قیامت داستان شوق را
گرد جولانگاہ شوق از شور حشر افزون ترست	امتحان گر میکنی بگسل عنان شوق را
از حکایتہای دل بر جان خود لرزد سخن	حرف صہبائی ستکان ارز دبیان شوق را

سیدانم شان بلند حوصلگیہای ہمت راجز در گوشہ ہجران نتوان شکست + و در راہ

بلند آہنگیہای شوق را جز در بیراہی فراق نتوان بست تا بالضرورہ حیرت فروشی
بیاض کاغذ را آئینۂ شوخیہای دیدار توان اندیشید و زنگ اندودی سواد نامہ را
خلوت حیا کیشیہای جلوہ باید فہمید آفتاب در حجاب سحاب دیدن قلت ذخیرۂ بینایست
و از بہار برنگ شکستہ دل باختن کمی دستگاہ دانائی نقصہ ذرہ از پرتو خورشید جز نسخۂ
اجمال نتواند کشود و حوصلۂ قطرہ از ہمت محیط جز بہیچ قناعت نتواند نمود آغوش آئینہ
ہر چند در بزم حضور رنگ ہزار جلوہ در خود دزد و اثری از لمعات جمال بر جستجوی
نگاہ دور گردان عرض نتواند کرد و خلوت نقاب با آنکہ از پرتو حسن شوخی ہزار برق
در بغل دارد با نظر باختگان آنطرف محرومی جز تیرگی شعلۂ افسردہ نتواند بر آورد آما
در عالم اضطرار ہمان سلسلۂ سطور را چارۂ جنون زدگیہای شوق فہمیدنی ست
و سیاہی رقوم را مرہم داغ دل اندیشیدنی بی اختیاری شوق با حیرت انتظار چشم
روشنی تواند گفت کہ امروز رنگ بادۂ اشفاق از مینای کاغذ نامہ بر خمار زدگان حرمان
نگاہ ساغر ہزار کیفیت دیدار می پیماید و پرتو چراغ عنایت از فانوس طومار مکتوب

بر دیدۂ منتظران دفتر ہزار تجلی می کشاید حروفش در کسوت آغوش
وصال جلوہ گر و مدات الفاظش با شوخی ابروی
اشارت در نظم

ای رنگ عبارتت ز اشفاق گلے		ای نشئۂ معنیت ز اخلاق ملے
ہر سطر چو زلف دوست از نامۂ تو	تمت	بر پا زنجیر و بر گلو گشتہ غلے

رساله در نحو فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاسی که تا ابد یکذره از آن ذخیرهٔ اندیشهٔ والا خردان نگردد شایستهٔ آن بانی بنای
مکان که قصهٔ بلند آسمان خشتی از کنگرهٔ جلالت اوست و درودی که تا قیامت یک
حرف آن سرمایهٔ فکر بلند خیالان نشود در خور آن نکته‌دان علم لدنی ست که [illegible] کارنامهٔ
انبیا قلم کشیده و مهر رسالت او اما بعد هندی نژاد کج مج زبان صهبائی هیچمدان
که چون ذره بر آستان صافی ضمیران خاک‌نشین و چون غبار بر بساط سخن سنجان جا
گزین ست بعرض عالی فطرتان میرساند که چون تنک مایگان کم سواد نظر بر کتب نحو عربی
ندوخته نقطهٔ سرمایه را در مطالعهٔ عبارات فارسی صرف کنند و از نابلدی خم و پیچ
این طریق قدمی بکام دل نزنند لاجرم بجهت تربیت این نارسایان ورقی چند در قواعد
نحو فارسی بعبارت سهل و الفاظ زود فهم سیاه کرده رسالهٔ مختصری ترتیب دادم
بتمنیکه اگر پای در دامن پیچیده و پردهٔ غفلت از چهرهٔ احوال کشیده بر مطالب این
رساله مضامین این عجاله وارسند در شاهراه مطلوب گام فراخ توانند زد و از دوا
بهمت رحم آشنا کم مایگان را از این گنج شایگان نقد مرام در کف و ذخیرهٔ مقصود در دامن نهد

قطعه

افسوس چه نغمها سرودیم عبث — و اندر خم و پیچ راه بودیم عبث
اکنون همه لب بعذر آن بگشاییم — زین پیش اگرچه لب گشودیم عبث

کلمه در اصطلاح نحات لفظی ست که برای معنی مفرد وضع کرده باشند و مراد از معنی مفرد آنست
که جزو لفظ بر جزو آن معنی دلالت نکند درینصورت لفظ مشترک در تعریف مفرد داخل
ماند و امثال عبد الله خارج شد چه در لفظ عبد الله نزد نحویان اضافت عبد بسوی
الله ست گو بنا بر اصطلاح منطقیان مفرد باشد که ایشان از الفاظ بحث ندارند کلمه
بر سه قسم ست فعل اسم حرف فعل آنست که دلالت بر معنی بنفسه کند و زمانه
از ازمنه ثلاثه داشته باشد و اسم آنکه دلالت بر معنی بنفسه کند و زمانه ندارد و حرف آنکه
ازین هر دو مبرا بود فعل دو قسم بود لازم و متعدی لازم آنکه معنی او از فاعل تجاوز نکند
ای بر همان تمام شود چون رفت زید و آمد عمرو و متعدی آنکه از فاعل گذشته بمفعول رسد
مثل خورد زید طعام را و اسم یا جامد ست یا مشتق یا مصدر جامد آنکه نه از چیزی
بر آید و نه او از چیزی و بمصادر ازو تعبیر کنند چون روزه داشتن و نماز کردن و تصرف
بعضی از جوامد بنا بر تصرفات بعضی از ظرفاست چون عمریدن و ابابکریدن و مانیدن
و لگیدن و مشتق آنکه از مصدر بر آید چون اسم فاعل و اسم مفعول مثلا کننده و کرده
از کردن و مصدر اصل ست در باب اشتقاق کما هو قول الجمهور و اتفاق سواد اعظم
برین ست اما کوفیان فعل را درین باب اصل دانند و مصدر بمعنی مصدور گویند
چنانکه مرکب بمعنی مرکوب و مشرب بمعنی مشروب و نون مصدر را از حروف وصل گفتن
مؤید این ست چه معلوم شد که گفت مثلا اصل ست و نون زائد کرده مصدر ساخته اند
والا چه وجه داشت که نون را از حروف زوائد شمرندی و بوصل تعبیر نمودندی

واین از مشکلات فن ست اما گوئیم که گفت مثلا خود مصدر ست و اصل صیغ ست اما از دیاد نون بجهت حصول امتیاز بین و رفع التباس ست و ماضی نیست تا وجه اصالت فعل بدست آید پس مرتفع شد آن اشکال و کلام چیزی ست که در و اسناد کلمه باشد بسوی کلمه دیگر و اسناد نسبت کلمه باشد بسوی کلمهٔ دیگر بطوریکه مخاطب را فائده تام حاصل شود پس از زین معلوم شد که غلام زید کلام نیست چه از نسبت غلام بسوی زید مخاطب را فائدهٔ تام حاصل نمیشود بلکه منتظر میماند از جانب متکلم و کلام مثل زید قائم ست یا زد زید و آنچه کلام ازو مرکب شود کم از دو کلمه نباشد و آن دو کلمه یا دو اسم باشند چون زید رونده ست یا یک اسم و یک فعل چون زد زید کما مر و زیادت او را حدی نیست چون آمد زید در خانه آمدن برای اکرام من یا عمرو ازینجا معلوم شد که آنچه سوای یک لفظ باشد یا کلام ست یا غیر کلام و آنچه غیر کلام ست آنرا مرکب غیر مفید گویند از بهر آنکه از و فائدهٔ بمخاطب دست ندهد و آنچه کلام ست آنرا مرکب مفید گویند از بهر حصول فائده آن بمخاطب و فائدهٔ کلام منحصر ست در دو چیز یکی آنکه چون قائل بران ساکت شود سامع را از خبرے حاصل شود چنانچه اگر گوئی زید آمد سامع دریابد که از آمدن زید خبر میدهد دوم آنکه بعد سکوت قائل سامع طلب چیزی معلوم نماید مثلا اگر گوئی بیا سامع دریابد که او طلب آمدن من میکند و این چنین مرکب مفید را جمله نیز گویند و جمله بر دو قسم باشد یکی آنکه قائل او را بصدق و کذب صفت توان کرد بشرطیکه از قرائن خارجی خالی باشد چنانکه گوئی زید آمد پس احتمال دارد که قائل در خبر دادن مذکور کاذب ست و احتمال دارد که صادق است

اما گاہی بقرینۂ خارجیہ صدق یا کذب متعین شود چنانچہ اللہ قادرست متعین الصدق ست و شیطان مغفورست متعین الکذب ست و این را جملۂ خبریہ گویند و دوم آنکہ قائل او را بصدق و کذب نتوان ستود و آن امرست چون بیا و نہی چون میا و تعجب چون سبحان اللہ و قسم چون سوگند بخدا و استفہام چون آیا زید قائم ست و تمنی چون کاش زید بیاید و ترجی چون شاید از و انتفاع برسد و عقود چون خریدم و بفروختم و ندا چون یا خدا و این ہمہ را انشائیہ گویند و مرکب غیر مفید کہ ازان بعد سکوت قائل فائدہ دست ندہد ہر چند وجہ ست یکی مضاف و مضاف الیہ چہ در امثال غلام زید معلوم نمیشود کہ او بر چہ حال ست تا نگویند مثلا غلام زید نشستہ ست و این را مرکب اضافی نامند دوم آنکہ دو اسم را باہم آمیختہ یکی کردہ باشند و اسم دوم متضمن حرفی باشد نحات در کلام عرب نظیر چنین تراکیب را مرکب بنائی گویند و آن احد عشر و امثال آن ست چون یازدہ و دوازدہ و امثال آن جمیع اسمای عدد سوم آنکہ دو اسم را باہم آمیختہ یکی کنند و اسم دوم متضمن حرفی نبود چون خورشید کہ خور و شید دو اسم ست و نظائر این را در کلام عرب ترکیب منع صرف نامند و ہر دو بمنزلہ یک اسم شدہ و حرف در و تضمین نیافتہ و اسمای رجال اغلب برین منوال اند چون محمد علی و احمد حسین و امثال اینہا و مرکبات غیر مفید جملہ نمیباشند بلکہ جزو جملہ خواہند بود یعنی بچیزی دیگر آمیختہ جملہ را اتمام میکنند مثلا خورشید برآمدہ جملہ ست نہ تنہا خورشید یا یازدہ غلام استادہ اند جملہ ہست نہ تنہا یازدہ غلام زید آمدہ جملہ ست نہ تنہا غلام زید و پیشتر دانستہ شد کہ ہیچ جملہ کمتر از دو کلمہ

نباشد و آن کلمه لفظاً باشد چون زد زید یا تقدیراً چون بیا که تقدیر آن بیا تو است و بیا
فعل است و تو فاعل آن و بیا تو از فعل با فاعل جمله حاصل شد و جمله دو قسم است یکی فعلیه
و دوم اسمیه فعلیه فعل با فاعل چون زد زید که زد فعل ماضی است و زید فاعل آن و اسمیه
مبتدا و خبر چون زید گوینده است که زید مبتدا و گوینده خبر آن و در امثال زد زید جز فعلیه
دیگر نتوان گفت و اگر گوئی زید زد احتمال جمله فعلیه و اسمیه هر دو است چه اگر خواهی بگوئی که زید
فاعل فعل زد است و مقدم بر فعل پس جمله فعلیه باشد و اگر خواهی بگوئی که زید مبتدا است
و زد فعل ماضی و ضمیر مستتر فاعل آن و فعل با این فاعل جمله فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جمله اسمیه گشت چون کلام مشتمل باشد بر اسم و فعل و حرف لازم آمد که علاماتِ اینها
نیز بیان نمایم پس علاماتِ اسم آنست که هم مسند الیه باشد چون زید استاده است و هم
مسند چون زید زننده است چه زننده مسند است بسوی زید یا مضاف باشد چون
زین اسپ یا تصغیر آن کرده باشند چون باغچه و راغچه و پسرک و دخترک یا بسوی چیزی
نسبتش کرده باشند یعنی یای تحتانی در آخرش آورده باشند چون ایرانی و تورانی
و هندوستانی و امثال آن یا جمع آن کرده باشند چون درختان یا درختها و مردان و مردها
یا موصوف شود چون اسپِ خوب و علامات فعل آنست که مسند شود چون زد زید و تا
یا دال موقوف ماقبل ساکن در آخرش باشد و نیز آنکه اگر در آخر آن دال یا تا نون ساکن
لاحق کرده آن حروف را متحرک سازند مصدر حاصل آید چون کرد و گفت که کردن گفتن
یا دال ماقبل مفتوح در آخرش بود و اگر آن دال حذف کنند امر ماند چون کند یا امر باشد

فصل پوشیده نماند که کلمات فارسی همه مبنی اند مگر آنکه مضاف باشند یا موصوف در الصورت بحرکت کسره اعراب خواهند گرفت چون اسپ من و اسپ خوب یا آنکه حروف مبانی چون کن یا نهی باشد چون مکن و علامات حرف آنست که هیچ یک از نشانها نباشد و حروف معانی و جمگی افعال در فارسی مبنی اند و باقی جمله اسما در حالت ترکیب معرب الا آنکه مضاف و موصوف اعراب لفظی دارد و بواقی اعراب تقدیری مثلاً در عبارت زد زید زید فاعل ست پس مرفوع ست و صلاحیت آن دارد که اگر شرط لحوق حرکت متحقق شود متحرک گردد و شرط آن اضافت یا صفت اوست پس در اصطلاح نحات عرب فعل ماضی و امر حاضر و حروف را مبنی اصل گویند و در فارسی جمیع افعال و حروف مبنی الاصل خواهند بود والله اعلم بالصواب و مبنیات را غیر متمکن نیز گویند اکنون باید که انچه در فارسی مقابل اسامی غیر متمکن وضع کرده اند ترقیم کرده شود بدانکه اسما غیر متمکن هشت ست اول مضمرات و مضمرات در فارسی چون من برای متکلم و ما برای متکلم و دیگر و میم در کردم نیز برای همین معنی و ضمیر یا مرفوع ست یا مجرور یا منصوب مراد از مرفوع ضمیر فاعل و از منصوب ضمیر مفعول و از مجرور ضمیر یکه مضاف الیه باشد چون زید زد یعنی او و زیدم زد ای مرا و اسپ من یا اسپم مرفوع و منصوب بر دو وجه ست متصل و منفصل و مجرور فقط متصل باشد پس ضمیر فاعل متصل این ست ضمیر واحد غائب کرد که درین مستتر ست دائما و ضمیر جمع غائب کردند و ضمیر واحد حاضر کردی و ضمیر جمع حاضر کردید و ضمیر متکلم واحد کردم و ضمیر متکلم مع الغیر چون کردیم و منفصل او و شان

و تو و شما و من و ما و ضمیر مفعول متصل آنکه واحد غائب گردش جمع بر وشان یعنی ایشان را ضمیر واحد حاضر چون گردت ضمیر جمع حاضر بر دتان ای شما را ضمیر واحد متکلم چون بردم ای بر دمرا ضمیر متکلم مع الغیر چون بردمان ای مارا و ضمائر مجرور که مضاف الیه میشود همین ضمائر متصله و منفصله اند که اسمی را بسوی شان مضاف کنند چون اسپم و اسپ ایشان پس شش ضمیر فاعل متصل و شش ضمیر فاعل منفصل و شش ضمیر مفعول به و شش ضمیر مجرور پس همگی سی ضمایر شدند بخلاف عرب که پیش ایشان هفتاد ضمائر اند دوم اسمای اشاره و آن در فارسی آن برای بعید و این برای قریب است مرد باشد یا زن جمع آن هر دو آنان و آنها و اینان و اینها و اگر بر اسم ظاهر بیاید جمع نشود چون آن کسان و این کسان سوم اسمای موصوله و آن اسمائی اند که تا جمله بعد آنها نیاید جزو تام برای کلام نتوانند شد و آن اغلب اسمی باشد که یای تحتانی مجهول بآن لاحق شود چون کیسکه عاقل ست سخن من گوش کند پس یای تحتانی اسم موصول ست و عاقل ست که جمله اسمیه ست صله آن ست و کاف بعد تحتانی رابط و ضمیر در خبر جمله مذکور عائد سوی اسم موصول که از ان ناگزیر ست و کسی موصول مبتدا ست و سخن من گوش کند خبر آن و این مبتدا و خبر جمله اسمیه شده یا اسم اشاره که بعد ازان کاف ربط بیاید مثلاً آنکه عاقل ست سخن من بپذیرد بر قیاس مذکور چهارم اسمای افعال یعنی اسمای که معنی فعلیت بخشند و این چنین کلمات در فارسی یافته نشده پنجم اسمای اصوات و اسمای اصوات الفاظیکه بدان جانوران را طلب کنند یا حکایت صدای حیوان بدان کنند چون غاق حکایت

صدای زاغ یا نخ نخ برای نشانیدن شتر ششم ظروف و ظروف زمان مثل گاه و هرگز
که بمعنی هیچگاه ست و چون و چو چنانکه درین شعر گفته بودم چو بیائی غم دلم با تو بگویم *
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی * ای هرگاه تو بیائی و ظروف مکان مثل زیر
و زبر و بالا و بلند و فراز و پس و پیش و روبرو و امثال آن هفتم اسمای کنایه و این دو قسم بود یکی
کنایه از عدد چون لفظ چند. و این گاهی در محل استفهام مستعمل شود مثلاً آنجا چند مرد
اند یا چند درهم و گاهی در محل خبر چون گویند آنجا دیدم چند کس نشسته بودند دوم کنایه
از حدیث و آن لفظ چنین و چنان است مثلاً آن شخص چنین هست یا چنان هشتم اسمای
اعداد که گذشت **فصل** اسم یا نکره باشد یا معرفه معرفه آنکه برای شی معین موضوع بود
مثل اعلام چون زید و عمرو و بکر و نکره آنکه برای غیر معین موضوع بود چون اسپ و خر
و مرد و زن و گل و سنبل و امثال آنها و اسمای اشاره و اسمای موصوله و مضمرات و نکره
که مضاف سوی اینها شود و معرف به ندا مثل ای مرد همه معرفه اند **فصل** اسم بر دو
قسم ست واحد یا جمع واحد آنکه دلالت کند بر یکی چون مرد و جمع آنکه دلالت کند بر زیاده
از دو چون مردان **فصل** ترجمه حروف جاره این حروف اند از تا در بای موحده
بمعنی الصاق یا ظرف یا قسم بر و این حروف با فعل یا اسم فاعل یا اسم مفعول متعلق
شوند و واسطه گردند در رسانیدن آن فعل با اسمی چون رفتم بزید پس الصاق متکلم بزید
بواسطه بای موحده شد و قس علی هذا فی البواقی **فصل** حروف مشبه بالفعل در فارسی
گویاست که ترجمه کانّ است و شاید این حرف ترجی ست و مستعمل میشود در ممکنات

نه ممتنعات چون گفته شود که شاید مرادم برآید و ازین جمله ہست باشد و بود و کاش و
این را حرف تمنی گویند و مستعمل شود در ممکنات و ممتنعات هر دو چون کاش دستم بدامنش
برسد و کاش عمر رفته باز آید و کاج مبدل کاش ہست و لیکن برای استدراک ہست
یعنی برای دفع توهم که از جملهٔ اول ناشی شده باشد می آید در میان دو جملهٔ متغایره
چون آمد قوم لیکن زید نیامد پس توهمی که در باب آمدن زید از آمدن قوم ناشی
شده بود از لیکن مرتفع شد هرچند این عربی ہست و در اصل لاکنّ ہست بتشدید
اما فارسیان بتصرف خویش لیکن با ماله خوانده در کلام خود آورده اند و ولی و ولیک
ولیک بدون واو مخفف آن **فصل** حرف ندا آیی بکسرهٔ الف و یای مجهول **فصل** چون
احوال فصول سابقه دریافتی اکنون بدان که هر فعل عامل ہست و معمول اسم فعل لازم باشد
یا متعدی و فعل بر دو قسم ست معروف یا مجهول پس اگر فعل لازم ست فقط فاعل را رفع
خواهد کرد و اگر متعدی ست پس اگر معروف ست فاعل را رفع و مفعول را نصب خواهد نمود
و اگر مجهول ست مفعول را رفع بسبب آنکه آن مفعول در اینجا فاعل خواهد بود و اگر
همین یک مفعول میخواهد و اگر زیاده از یک میخواهد یک مفعول را که صلاحیت مفعول
شدن دارد رفع و بواقی را نصب بنابر مفعولیت و مراد از رفع و نصب در فارسی همان
حالت فاعلیت و مفعولیت فاعل و مفعول ست و الا علامت رفع و نصب دران
هیچ ظاهر نمیشود و مفاعیل پنج قسم اند اول مفعول به و آن آنست که فعل فاعل برو
واقع شود چون زدم زید را که زدن بر زید واقع شده دوم مفعول فیه و آن آنست

که فعل در و واقع شود اسم از ظرف زمان و مکان چون زدم زید را در روز یا در خانه
سوم مفعول له و این آنست که فعل برای او واقع شود چون زدم زید را برای تنبیه
پس تنبیه مفعول له است که زدن بجهت آن واقع شده چهارم مفعول مطلق و آن مصدر است
که بعد فعل واقع شود و در معنی آن فعل بود از لفظ فعل باشد یا نه مثلا ع بجنبید جنبیدنی
کوه وار و مفعول مطلق گاهی برای افادت شدت فعل بود چنانکه گذشت ای جنبید
جنبیدن شدید و گاهی برای وضع و طرز چون نشستم نشستن فلان ای بطرز نشستن
فلان و مثل اینها و این مفعول از لفظ فعل هم است و آنچه فقط در معنی فعل بود اینست
زید می بیند دیدنی چه بعد تحقیق محققین منقح شده که بیند از دیدن نیست بلکه از دیگر مصدرست
که آن استعمال ندارد و مضارع و امر از دیدن مستعمل نیست چون بیند و دیدن بیک معنی اند
بیند را از دیدن تصور کرده اند پنجم مفعول معه و آن اسمی است که بعد از بای موحده
واقع شود که بمعنی واو بود چون سر با دثار آمد یعنی سر و دثار و اسباب پوشیدنی را
همراه آورد و دو اسم دیگر اند که از فعل عمل نصب بر خود گیرند یکی از آن حال است
دوم تمیز حال اسمی است نکره که بر هیات فاعل یا مفعول دلالت کند و آن اغلب اسم
فاعل یا اسم مفعول باشد چون زید گریان یا دل شکسته ای در حالیکه میگریست یا دلش
شکسته بود و گاهی سوای اینها نیز بود چنانکه بجای گریان یا شکسته سر برهنه باشد
ای در حالیکه سرش برهنه و تمیز اسمی است که رفع ابهام کند و این رفع ابهام گاهی
از عدد باشد چنانکه ده درم چه تا درم نگویند معلوم نشود که ده چیست و گاهی از کیل

چون یک قدح آب خوردم بدون اضافت قدح بسوی آب وگاهی از وزن چون یکمن
غله ونیم من روغن وگاهی از مساحت چون یک جریب زمین و باید دانست که عمده
در جمله فاعل ست که آن در تمام جمله دخل دارد و این منصوبات بعد از تمامی جمله باشند
و در اتمام جمله دخل ندارند و لهذا اینها را فضله کلام گویند ای زیادتی **فصل** فاعل اسمیست
که پیش از وی فعل باشد و مسند بود بسوی آن بطریق قیام فعل بدان اسم وگاهی فاعل
را پیش از فعل نیز آرند و فاعل دو قسم ست یکی مظهر چون زید و عمرو رجل و امثال آن
و دوم مضمر چون ضمیریکه در فعل ست خواه مستتر بود خواه بارز اسناد فعل بسوی آن بود
مثلا از ضرب زید زد فعل ست و زید فاعل آن و فعل با فاعل جمله فعلیه شد یا زید زد اما درینجا
احتمال دیگر نیز هست که زید مبتدا باشد و زد فعل و ضمیر غائب مستتر که راجع بسوی زید ست
فاعل وی بود و زد با ضمیر جمله فعلیه شده خبر آن مبتدا واقع شود و بدانکه چون جمله اسمیه باشد
درین جمله انچه مسند الیه بود آن مبتدا است و انچه مسند ست آن خبر و خبر گاهی مفرد باشد
وگاهی جمله مفرد چون زید شجاع ست و جمله چنانکه گذشت و نیز زید زد غلامش پس زید
مبتدا است و زد فعل و غلام بسوی شین مضاف شده فاعل زد ست و فعل با فاعل خود
خبر آن مبتدا ست **فصل** بدانکه افعال ناقصه آن که بفاعل تنها تمام نشوند بلکه محتاج بخبر
باشند و از خصائص این افعال ست که بر مصدر خود دلالت نکنند بلکه بر مصدر دیگر
چون زید عاقل بود لفظ بود فعلی ست از افعال ناقصه و زید فاعل آن و عاقل خبر آن
و بود بر بودن دلالت نکرد بلکه بر عقل زید و فاعل این افعال را اسم گویند و انچه

بدو معنی این افعال تمام شود خبر و چون تمام نشوند بدون خبر لهذا اینها را افعال ناقصه
گویند بهر کیف افعال ناقصه این اند هست بود مضارع یا بود ماضی و باشد و شود
و شد و گاهی آمد نیز ناقصه باشد عرفی گوید شعر ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد
که آفتاب زمین تاج آسمان آمد یعنی تاج آسمان شد و درین شعر احتمال این هم هست
که حذف عاطفه باشد یعنی آفتاب زمین و تاج آسمان بیاید و تشریف آورد اما درین
شعر صاف ترست شعر بیا که زامنت ای گل بهشت نعیم * زمانه بر تر از امید کامران آمد
ای کامران شد و گاهی بعض ازین افعال تامه نیز آید یعنی محتاج بخبر نباشد چنانکه درین بیت
چنانکه من هیدانم دو صد زاهدست یعنی موجودست **فصل** در توابع و آن پنج است
اول صفت دوم تاکید سوم بدل چهارم عطف پنجم عطف بیان
صفت آنست که بر معنیکه در موصوف ست دلالت کند چون اسپ چالاک اینجا
چالاک دلالت کرد برانچه که در اسپ ست یعنی چالاکی یا دلالت کند بر معنیکه در متعلق
موصوف ست مثلا غلام خوبرو پس خوبرو دلالت میکند بر خوبیکه در روے
غلام ست و روے متعلق غلام ست تاکید آنست که حال متبوع را مقرر گرداند در نسبت
یا در شمول تا سامع را شک نماند و تاکید بر دو قسم ست لفظی و معنوی لفظی آنکه یک لفظ
مکرر گفته شود چون زید زید آمد یا زد زد غلام و معنوی آنکه لفظ برای تاکید وضع شده باشد
و آن در فارسی همه هست و خود چون آمد زید خود و آمدند ایشان همه و گاهی ضمائر منفصله
نیز تاکید واقع شوند چون کردی تو و کردم من و کردید شما و کردیم ما ازین قبیل ست

این مصرعهٔ حزین ؎ دلها همه را در شکن زلف تو دیدم ٭ چه همه تاکید دلهاست بدل تابعی

که مقصود بنسبت متبوع باشد و این بر چهار قسم ست بدل الکل من الکل بدل البعض من الکل

بدل الاشتمال و بدل الغلط بدل الکل آنست که مدلول او مدلول مبدل منه

باشد چون آمد زید برادر تو و بدل البعض آنکه مدلول او از مدلول مبدل منه جزء باشد

چون خوردم ماهی را سرش و بدل الاشتمال آنست که مدلولش متعلق مبدل منه باشد

چون گرفتم زید لباسش بدل الغلط آنست که بعد از غلط بلفظی دیگر یاد کنند چون آمد

زید حمار عطف بحرف آنست که مقصود بنسبت او باشد مع متبوع و بعد از حرف عطف

باشد چون آمد زید و عمر عطف بیان تابعی ست که متبوع را ظاهر گرداند سوای صفت

حاصل آنست که اسمی ذکر کنند و چون آن اسم مشهور نباشد برای اظهار و روشن کردن

آن اسمی ذکر کنند که بنسبتش زیاده تر مشهور باشد مثلاً اسم سعدی زیاده تر شهرت دارد

بنسبت مصلح الدین که علم ست پس اگر مصلح الدین گویند معلوم نشود که کیست و هرگاه

سعدی بعد از ان مذکور کنند و گویند مصلح الدین سعدی شیرازی معلوم شود که همان

مصنف گلستان مراد ست **فصل** در اضافت پوشیده نماند که اضافت در لغت معنی

نسبت ست و در اصطلاح نحویان نسبت چیزی ست بطرف چیزی بواسطهٔ تقدیر

حرف جر و مراد از ان درینجا لام و من و فی ست پس اگر شی منسوب الیه نه ظرف

منسوب باشد و نه جنس آن و مراد از بودن جنس صادق آمدن آن ست بر منسوب و غیر

آن پس درینمقام تقدیر لام بود مثلاً غلام زید و این اضافت را اضافت لامی گویند

واگر منسوب الیه جنس مضاف بود یعنی بر مضاف وغیر آن صادق آید بشرط آنکه منسوب
نیز بر مضاف الیه وغیر آن صادق آید پس درینجا عموم وخصوص من وجه باشد یعنی درینجا
دو مادهٔ افتراق میباشد ویک مادهٔ اجتماع چون انگشتر زر که زر بر انگشتر وغیر انگشتر
صادق می آید وهمچنین انگشتر بر زر وغیر زر چنانکه انگشتر سیم وزر سوا ازین هر دو
مادهای افتراق اند انگشتر زر مادهٔ اجتماع وزین جا من مقدر باشد واگر منسوب الیه
ظرف بود آنجا فی مقدر باشد چون سوار کشتی ای در کشتی ومنسوب را مضاف ومنسوب الیه
را مضاف الیه گویند واین اضافت را اضافت معنوی نامند وتوضیح اینمعنی آنست
که مضاف الیه یا متباین مضاف باشد پس درین صورت اگر مضاف الیه ظرف مضاف
بود آن اضافت بمعنی فی ست واگر ظرف مضاف نیست پس بمعنی لام ست یا مساوی
مثل شیر اسد وشیر را مضاف واسد را مضاف الیه قرار داده آید یا اعم مطلق باشد
یعنی مضاف الیه بر جمیع افراد مضاف صادق آید ومضاف بر بعضی افراد مضاف الیه
چون احد الیوم پس این هر دو اضافت ممتنع اند یا اخص مطلق باشد یعنی مضاف الیه
بر بعض افراد مضاف صادق آید ومضاف بر جمیع افراد مضاف الیه مثل درخت سرو
وعلم فقه وعلم نحو وعلم صرف پس درینصورت نیز اضافت لامی ست یا اخص من وجه یعنی
مضاف الیه بر بعضی افراد مضاف صادق می آید وهمچنین مضاف بر بعضی افراد مضاف الیه
درینصورت باید دید که مضاف اصل مادهٔ مضاف الیه ست یا نه اگر اصل مضاف باشد
اضافت بمعنی من ست چون انگشتر زر ودرینجا سه ماده خواهند بود دو مادهٔ افتراق

ویک مادہ اجتماع کما تمد و این را اضافت بیانی گویند چه من برای بیان آید و اگر مضاف الیه
اصل مضاف باشد درینصورت نه اضافت بمعنی لام خواهد بود چون زر انگشتر اما باید دانست
که عادت نحویان چنین جریان یافته که اگر مضاف الیه اخص مطلق باشد چون یوم الاحد
و علم فقه این اضافت را نیز اضافت بیانی می نامند اگرچه در حقیقت اضافت لامی ست
و عادت فارسیان جاریست بران که درمیان همین جا که مشبه بسوی مشبه مضاف شد باشد
آن اضافت را هم اضافت بیانی گویند چون چشم نرگس و شاهد گل یا گل رخسار اگرچه این
اضافت لامی ست و چون اضافت لفظی در فارسی قلیل ست ببیان آن نپرداخت
و چون این امور دانسته شد اکنون بخاطر میرسد که برای تسهیل فهم ترکیب چند اشعار برنگارم
۵ آمد آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت * جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت *
آمد فعل آن اسم اشاره و شمع مشار الیه اسم اشاره با مشار الیه فاعل فعل ست و شبی
ظرف زمان و بر در معنی حرف جار و سر مجرور آن و این ظرف و جار و مجرور متعلق
شد بفعل مذکور پس فعل با فاعل و متعلقات خود جمله فعلیه شد و سامان مضاف
بسوی ضمیر متکلم مفعول سوخت فعل و فاعل آن ضمیر یست مستتر که راجع ست
بسوی شمع مذکوره فعل با فاعل و مفعول جمله فعلیه شده معطوف شد بر جمله اولی
یعنی آمد آن شمع الخ جستم فعل با فاعل و فاعل میم متکلم ست از در معنی حرف جر
و جا مجرور و گرم موصوف و چنان بمعنی الذی اسم موصوله ست و داما ن مضاف
بسوی میم فاعل و سوخت فعل و حرف از واو ضمیر غائب که راجع باشد بسوی

گرمی کہ از لفظ گرم مفہوم میشود مقدرست و بفعل سوخت متعلق چہ عائد سوی موصول
واجبست کہ باشد پس فعل با فاعل و متعلق مقدر با کاف ربط صلہ موصول شد و موصول
با صلہ صفت گرم شد و گرم موصوف با صفت خود حال ست از ضمیر متکلم کہ در جستم ست
پس جستم فعل با فاعل و متعلق و حال خود جملہ فعلیہ شدہ ۵ ای کاش گوش رغبتم احول
شدی چو چشم ✤ تا ہرچہ گفتی از تو مکرر شنیدمی ✤ ای کاش برای تمناست کہ حرفی ست
مشبہ بفعل گوش مضاف بسوی رغبت و رغبت مضاف بسوی میم و مضاف اول
بعد اضافت بسوی مابعد اسم کاش و شدی فعل ست از افعال ناقصہ و ضمیر یکہ در و مستتر ست اسم آنست
و احول خبر آن مقدم بر آن و فعل با اسم و خبر جملہ فعلیہ شدہ خبر کاش شد و حرف تمنا با اسم و خبر خود جملہ فعلیہ شد
و چون چشم متعلق ست بفعل شدی حرف تا برای علت و ہرچہ موصول و گفتی با ضمیر مخاطب
جملہ فعلیہ شدہ صلہ موصول شد و ضمیر یکہ برای مفعول ست یعنی او را محذوفست
و موصول با صلہ مبتدا است و از تو جار مجرور و شنیدمی فعل با فاعل و ضمیر مفعول
محذوف و مکرر حال از مفعول پس فعل با فاعل و حال جملہ فعلیہ شدہ خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جملہ اسمیہ گشتہ علت شد معلل را کہ در مصرعہ اول ست یعنی تمنای احول شدن
گوش رغبت ۵ شب عید آمدی بر بام و برگردون نظر کردی ✤ کواکب ہمچو ماہ نو
تہی کردند قالبہا ✤ شب عید ظرف زمان آمدی فعل فاعل بر حرف جار و بام مجرور جار مجرور
و ظرف زمان متعلق بفعل فعل و متعلقات و فاعل خود جملہ فعلیہ شدہ معطوف علیہ گشت
واو حرف عطف بر جار گردون مجرور نظر مفعول مقدم کردی فعل با فاعل جار و مجرور

متعلق بفعل و فعل با فاعل و مفعول و متعلقات خود جملۂ فعلیہ شدہ معطوف گشت بر جملۂ فعلیہ سابقہ کواکب فاعل مقدم کردند فعل جمع و تہی مفعول ثانی مقدم بر مفعول اول و قالبہا مفعول اول موخر و ہمچو حرف تشبیہ ماہ موصوف و نو صفت موصوف با صفت مع حرف تشبیہ متعلق بفعل و فعل با فاعل و ہر دو مفعول و متعلق خود جملۂ فعلیہ شد این ترکیب وقتی ست کہ لفظ ندرا در کردند علامت جمع گویند نہ ضمیر و اگر ضمیر جمع گویند پس ترکیب چنین باشد کہ کواکب مبتدا و کردند فعل با فاعل و تہی قالبہا ہر دو مفعول آن ہمچو ماہ نو متعلق بفعل پس فعل با فاعل و ہر دو مفعول و متعلق خود جملۂ فعلیہ شدہ خبر مبتدا شد و مبتدا با خبر خود جملۂ اسمیہ شد

۵ تو تا آئینہ را رو دادی ای خورشید خاورہا		برنگ ذرہ روزن بپردازاند جوہرہا

تو ضمیر مخاطب منفصل برای تاکید ضمیر متصل کہ در فعل دادی ست کہ فاعل آنست و تا حرف ابتدا متضمن معنی شرط و آئینہ را و رو ہر دو مفعول فعل مذکور و فعل با فاعل و ہر دو مفعول جملۂ فعلیہ شدہ شرط شد ای حرف ندا و خورشید خاور منادی بای موحدہ جار و رنگ مجرور و مضاف بسوی ذرہ و ذرہ مضاف بسوی روزن و جار مجرور متعلق شد بفعلی کہ آیندہ مذکور ست بای موحدہ جار و پر و آمیختہ رو و این متعلق بثابت شدہ خبر مقدم گردید و اندفعل جمع از افعال ناقصہ جوہرہا اسم آن و فعل با اسم و خبر و متعلق خود جملۂ فعلیہ شدہ جزا شرط گردید۔

دیوان صهبائی

بسم الله الرحمن الرحیم

یارب آن کن بجنونِ دلِ دیوانهٔ ما — که شود بالِ پری نالهٔ مستانهٔ ما

مست دریاکشِ عشقیم نه میخانهٔ شوق — جرعه زد لبِ منصور ز پیمانهٔ ما

بچون شرر حاصلِ ما در گرهٔ دستِ فناست — برق باریشه کند بهره بر از دانهٔ ما

حسن بر آینه وقف ست و نگاهش قاصر — جز پئی خود نبود جلوهٔ جانانهٔ ما

وای گر ناز عنانش بتغافل ندهد — هست نشتر بکفِ شوخیِ افسانهٔ ما

جلوه برخود غلط و عشقِ نظرباز غیور — شمع داغ ست ز خود داری پروانهٔ ما

هستیِ اهلِ فنا وقفِ شتابِ دگر ست — رفتن رنگ بود شمع بکاشانهٔ ما

چرخ با خانه خرابانِ جنون دلسوز ست — سیه خانهٔ زنجیر بود ویرانهٔ ما

ما بدین روز نشستیم چو گیسوی بتان — نشکند ظلمتِ شبهای شبانهٔ ما

طرفه کان بت برخِ کعبه روان هم خندد — دست در گردنِ غیرست ز جانانهٔ ما

عقل می نازد و از سرّ یقین آگه نیست — نسخهٔ جهل بود مبحثِ فرزانهٔ ما

ما و بیگانگی از طرزِ جهان صهبائی — آشنائیکه بود معنیِ بیگانهٔ ما

کن آشنای لب دو سه حرفِ عتاب را
از بهرِ باد و آتشه سازِ این شراب را

محوِ نگارخانهٔ نیرنگ می کنند
طرزِ فنا و هستیِ عالم حباب را

خطِ لبِ تو مایهٔ جمعیتِ دل ست
شیرازه بستم از رگِ جان این کتاب را

رنگ رخم چو گل پر پرواز می زند
دارم خزان رسیده بهارِ شباب را

لبریزِ حرفِ شکوهٔ دلدار میروم
خواهم دراز مدتِ روزِ حساب را

وحشت رساست ورنه دلِ بیقرارِ من
دارد کمند چند به صد پیچ و تاب را

هر ذره جلوه گاهِ رخِ آتشینِ اوست
صد مشرق ست سر زدنِ آفتاب را

افتاده ام ز زحمتِ اغیار دور تر
آئینه دار روی تو کردند خواب را

ای وای دیدهٔ من و نظارهٔ رخت
حسنت بچشم آینه گرداند آب را

دوزخ چو غوطه در دلِ سوزانِ من زند
با عاصیان دو چند فروشد عذاب را

با شرمِ حسن دیدهٔ آئینه محوِ تست
لائق نبود حیرت بچشم حجاب را

صهبائیا بوسعتِ رحمت نگاه کن
یکسو بنه شمارِ گناه و ثواب را

مپسند غره بر رخِ خود ماهتاب را
یکشب بیا و چهره برافگن نقاب را

در دل توئی طپیدنِ دل اضطرابِ تست
زنهار ره مده بدلم اضطراب را

امروز تا کرشمهٔ لطفش چه می کند
رحمت فگنده است بعفو احساب را

شد جلوهٔ تو مانعِ سیلِ سرشکِ من
این برق بست گریهٔ چشمِ سحاب را

گرا آبروست زلفت تشویش پاک نیست — بر خود نه بست موجِ گهر اضطراب را

ای وای من که می زکفِ دیگران و من — آماده کردم از دلِ بریان کباب را

نازم تغافلش که وہ سرمۂ نازِ او — هرگز به چشمِ خویش گذارد جواب را

دارد اثر ز چینِ جبین موجِ خنده ات — یک رنگ کرده نازِ تو لطف و عتاب را

وحدت هزار جلوه فتاده ست دیده ام — در دیر و کعبه رنگِ عذاب و ثواب را

چون شمع آرمیدنِ عمر ست اضطراب — دارد به هر دو رنگِ بهارم شتاب را

بی پرده است روی تو امروز در چمن — نتوان گرفت منتِ آتش گلاب را

در هر طرف ز گرمی عشق ست جلوه
بر آتش از چه گریه نگیرد کباب را

در بغل ذره ذره بس زخمِ دلِ صد چاکِ ما — سر کشد آخر ز سبزه نشتر از خاکِ ما

بید ما غی حاصلِ عذرِ گناهان می شود — چین ابرو جنبشِ لب میکند بیباکِ ما

از برای سجده اش ما هم جبینی داشتیم — باد صرفِ آستانِ دیر یارب خاکِ ما

بسکه در یاد دهانِ نوش خندش میکشم — زهر هم در ساغرِ ما می شود تریاکِ ما

نازِ بی پروا ادا فهمِ نیازِ ما شده ست — چین ندارد تکیه جز بر جبههٔ بیباکِ ما

ای خوشا فیضِ رگِ ابرِ حجابِ ناکسے — موجِ گوهر سر زند از سینهٔ خاشاکِ ما

بعد مردن هم بجز نقشِ پریشانی نه بست — بر نیارد سبزه جز شمشاد و کاکل خاکِ ما

تو چه گر کردیم و ترکِ زهد میگوییم و بس — بعد ازین انگشتِ افسوسی بود مسواکِ ما

چون سحر خمیازهٔ شوقِ جنون محوِ کنار
صد گریبان در بغل دارد دلِ صد چاکِ ما

عافیت پامالِ اندازِ خمار افتاده است
تا چه آرد مستیِ چشمِ بتِ بیباکِ ما

مرحبا سعیِ تجسس خوش هوائی کوی دوست
گشته آخر همسرِ تختِ سلیمان خاکِ ما

خنده دندان نما کردی که آخر گشته است
رشتهٔ گوهر رگِ ابرِ دو چشمِ پاکِ ما

روزِ محشر خامشی دادخواهِ خویش را
چشمِ خود را می‌گذارد در میان بیباکِ ما

ای شبِ گور از خیالِ شمعِ رویت روشن است
دستِ شفقت کرد فانوسِ خیالی خاکِ ما

بسکه ما در عینِ مستی ترکِ تقوی کرده‌ایم
شاخِ انگور است قربانِ سرِ مسواکِ ما

دوش رحمی در ضمیرِ آن بتِ کافر گذشت
با رقیبی گفت کو صهبائیِ غمناکِ ما

شعله از بس سر کشد از سینهٔ غمناکِ ما
نخلِ آتش می‌شود هر سبزه بر خاکِ ما

خونِ تیغش رنگِ داغِ سجدهٔ محراب داشت
دعویِ خون نیز تسلیم است با بیباکِ ما

همعنانِ گردشِ چشمِ تو جولان کرده‌ایم
جز رمِ آهو نه بندد عشق بر فتراکِ ما

کشتهٔ طرزِ خرامِ برقِ جولان بوده‌ایم
حسرتِ نقشِ کفِ پا می‌دمد از خاکِ ما

تا بلی تیغِ حوادث در کفِ رم می‌دهد
یاد کرده چرخ طرزِ فتنه از بیباکِ ما

هر چه فهمیدیم جز رمزِ دهانِ او نبود
می‌جهد پیوسته برقِ جهل از ادراکِ ما

گر بدین سوزش دلی در سینهٔ خود می‌نهیم
ذرهٔ ما هم سمندر می‌شود در خاکِ ما

یکجهان بر دو غازهٔ جان‌بخشیِ لب می‌کشند
کرده عیسی را شفیعِ خویشتن بیباکِ ما

نقش پا در زندگی غیر از زمین ما نبود
در عدم دود چراغان غم است افلاک ما

گرمی جولان شوخی همعنانم می بود
میکند گرد از دویدنها گل نمناک ما

اینقدر بیباک مگذر ای بهشتی رو که دل
آتش دوزخ بود پنهان بزیر خاک ما

خاکساری جز نفسهای سینه در بارش نبود
محرم است آئینه از خاکستر خاشاک ما

همت فقرم نتابد منت خاک دگر
سوز دل بیرون دهد خاکستر خاشاک ما

کرده در پی غزال صیدگاه خویش را
برق تازیهای جولان نگاه خویش را

اشک چشم رنگ داغ سجده میریزد بخاک
پیچ و خم محرابها کرد است راه خویش را

چون غبار سر میپیچیم بدامان نگاه
جستجوها کرده ام مژگان سیاه خویش را

تا بآن نقش کف پا آشنا گردیده ام
جز بزیر پا نمی یابم پناه خویش را

قتل من کر دست بیباکی که یکشهر بهر
راه در صحرای محشر دادخواه خویش را

حیرتی دارم لب بامی تماشا کرده ام
میکند گم در هجوم جلوه ماه خویش را

فتنه وقف شکوه های غمزه بیباک اوست
کرده با شوخی بدل عذر گناه خویش را

از شرر افشانی آه خود ممنون که من
زو چراغان کرده ام روز سیاه خویش را

دیگر از عجز سرشک چشم صهبائی مپرس
میدهد پای رسائیهای راه خویش را

گشت هر مو خار بستر ناتوان عشق را
نشئه آبی داده مغز استخوان عشق را

خوش رسا کردند سعی کاروانِ عشق را
جاده بر بناست راهِ بی نشانِ عشق را

حاصلِ چندین سخن آخر بنامِ خامشی ست
حیرتِ دل خوب می فهمد زبانِ عشق را

ضبطِ آہم رحمت از افسانہ اغلب میکند
نیشتر در آستین باشد بیانِ عشق را

جمله فیضِ صبح در بار است داغِ یاسِ دل
یک گل نشگفته نبود بوستانِ عشق را

پا کشادن نیز آغوشِ وداعِ طاقت است
رنگِ نقشِ پاست گردِ کاروانِ عشق را

نیست انداز پیامِ جلوه جز طرزِ نگاه
همنفس آئینه باشد ترجمانِ عشق را

دسته ها تیغ می بندیم جای برگِ گل
میدهد نخلِ محرم بوستانِ عشق را

می توان آئینه شد از بهرِ رازِ دیگران
سینه باشد خالی از خود رازدانِ عشق را

سوزشِ دل بیشتر گرمِ فغانها می کند
شعلها آئینه بندد طوطیانِ عشق را

چشمِ کافر تا نگاهِ خویش هم در دیده است
عذر باشد اضطرابِ پاسبانِ عشق را

تا شکستن فال زد تاثیرِ دل بالیده است
ناتوانی زه کند یکسر کمانِ عشق را

سختیِ کاهیدنِ تن نذرِ تعظیمِ غم است
استخوان صرفِ غذا شد میهمانِ عشق را

حرفِ صهبائی ندارد مهرِ لب از خامشی
اختصاری نیست یکسر داستانِ عشق را

داده روی خویش تا آئینه را
صبح بالد از صفا آئینه را

بی حجابی از حیا آبستن است
گردِ چشمش آشنا آئینه را

حیرتِ دل پرده پوشِ روی کیست
جلوه ها شد رونما آئینه را

دیدنی دارد تماشای رخش
دل اسیر مدعا آیینه را

میکند از دل نورد انتظار
جلوهٔ نا آشنا آیینه را

انتظار از ما و دیدنها از او
بخش یارب چشم بینا آیینه را

یاد شوخیهای مژگان کسی
کرد چشم سرمه سا آیینه را

گر تماشا نیست حیرت را چه شد
می کند گل جذبها آیینه را

جوهرش نقش سرابی بیش نیست
جامه کردی قبا آیینه را

بیخودی هم مانع نظاره نیست
داده حیرت چشم وا آیینه را

دیدها از انتظارت شد سفید
دیده ای بیوفا آیینه را

از دل حیران اگر یادش دهد
میکند از کف رها آیینه را

داشت هر جا کَت دلم صبحی دگر
کرده خورشید زا آیینه را

مشرق خورشید حسن افتاده است
ورنه این رنگ از کجا آیینه را

از دل صهبائی حیران مپرس
ترجمانی داده زما آیینه را

لعلش ز یاد جان دم عیسا برد مرا
فکر قدش ز دل غم فردا برد مرا

کاهیده ام ز بسکه من اندر درد انتظار
برگشتن نگاه تو از جا برد مرا

با آنکه نیست از من آواره جز غبار
وحشت دگر بدامن صحرا برد مرا

جوش جنون بجذبهٔ آغوش خار دشت
هردم بدوش آبله پا برد مرا

یارب ندامت تو کجائی که جذبِ شوق
بیتابِ جستجوی تو صحرا برد مرا

من مردهٔ لبِ تو و هر کس که وا رسد
از سادگی به پیش مسیحا برد مرا

چشمِ غزاله حلقهٔ فتراکِ شوخیش
چشمش ز گردشی بسفرها برد مرا

ای وای من که گر همه زنجیر بگسلم
سودا بسوی زلفِ چلیپا برد مرا

با بوی پیرهن نتوان ساختن ز وصل
از روی به پیش گل چه تمنا برد مرا

گردم رهِ درازِ قناطی چو نقشِ پا
افتادگی بشهرِ عنقا برد مرا

حیران این دلم که به پیشِ تو بیوفا
با دشمنان ز بهرِ مدارا برد مرا

خاکم بذوق سایهٔ قدرت بلند تر
پستی باوجِ عالمِ بالا برد مرا

دل کی بوهم آینه اندازدش که باز
حیرت به پیش شوخِ خودآرا برد مرا

آیم بوعدهٔ تو و بینم چو مجمعی
شوق ست بدگمان بتماشا برد مرا

صهبائی از سیاهیِ بختم غریب‌تر
وحشت کجا درین شبِ یلدا برد مرا

شد طلسمِ غمِ جهان دلِ ما
سود وابستهٔ زبان دلِ ما

مصلحتها به پیشِ روی تو کرد
همچو آئینه بی زبان دلِ ما

نگذارد که ساعتی بر وی
سخت افتاده بدگمان دلِ ما

چه قدر در سرِ پریشانی ست
کرده در زلفش آشیان دلِ ما

بسرِ لطفِ پای بوس دلم
کردهٔ خاکِ آستان دلِ ما

نذرِ یک جرعۂ خونِ صد جگرست
عشق را کرده میهمان دلِ ما

قدرِ یک زخمِ دل نمی‌دانستی
داشتی باغِ بیخبران دلِ ما

لذتِ عیشِ جاودان دارد
در خمِ زلفِ دلبران دلِ ما

همچو آئینه روبرو گوید
حرفِ راز از غمِ نهان دلِ ما

از خود آئینه در امید رفت
بارها کرد امتحان دلِ ما

بوی آن رخسار دارد جانِ غم فرسودِ ما
سینه چون گل میخراشد آهِ مشک آلودِ ما

جلوه بالید و نگه بر نارسا افتاده است
گریه می باید بحالِ چشمِ اشک آلودِ ما

در امیدِ جلوهٔ آئینه از خود میرود
حیرتِ دل می شناسد در زیانها سودِ ما

خونِ منصور از رگِ هر سنگ جوشد در گذشت
جاده از زنار دارد خانۂ معبودِ ما

عالمی با ظلمتِ بختِ سیاهِ ما خوش ست
ریشۂ طوبیٰ بود در سایۂ محدودِ ما

ما ترقیها بمکتب خانۂ دل دیده ایم
حاسدِ ما می شود هر کس بود محسودِ ما

اشکِ ما گوهرِ ما دیدۂ ما معدنِ ما
مژه بر هم زدن الماس تراشیدنِ ما

گوئیا عشق تو از هر مژه الکحل زده بود
که بصد زخم نشد قطرۂ خون از تنِ ما

لطف در پردۂ بیرحمی صیاد نهان ست
پیچ دوری نه میان برده کمند افگنِ ما

سختیِ کندنِ جان با لبِ شکر دهنان نیست
شمع سان کم ز خموشی نبود مردنِ ما

چون حباب آینهٔ حسرتِ دیدار شدیم — نبود جز نفسِ سرد به پیراهنِ ما

زان تغافل که دمی بر سرِ تمکین نزند — گشت چون آینه یک دیده مسکنِ ما

آن حبابیم که از بحرِ فنا سر زده ایم — چشم وا کردنِ ما ضعفِ ز خود رفتنِ ما

نتوان دید که رنگت ز نزاکت شکند — باد خونی که تو کردی همه بر گردنِ ما

برق یکخنده بعالم زد و از خود بگذشت — ای خوش آنوقت که جای نکشد دامنِ ما

نگه و داغِ تماشای تغافل خوبان — نرگس و لاله بهم سر زند از گلشنِ ما

مژه بر بستن از افلاک برد بالاتر — خار در بسترِ عیسی شکند سوزنِ ما

نیست قانع دلِ پر حوصله بر گرمیِ عشق — یارب افزون تر ازین شعله زند گلخنِ ما

خندهٔ عیش چو گل آفتِ جمعیت هاست — برق در خرمنِ ما سر زند از خرمنِ ما

نالهٔ دل ز صدا ماند بدیگر چه رسیم — ناکسی خواست نیاید بغلو شیونِ ما

مژه بر هم زدن آئینِ تماشا نبود — نیست در بزمِ تو چون آینه حیرت فنِ ما

خواهشِ دل با تو شود چهره عدو فهمیدش — کاش صافی نشدی آینهٔ روشنِ ما

این همان چشم و همان نازِ قدیم است که تو — می دمی بر سرِ لطف آمدی ای دشمنِ ما

دل بدردِ غمِ الفت شدهٔ صہبائی
دیدی آخر نه بچشم این همه جان کندنِ ما

بدوشِ خامشی بندد غبارِ ناله محمل را — صدا از سرمه می خیزد شکستِ چینیِ دل را

خمِ تسلیمِ بسمل کم ز طاعتهائی باشد — که جفتِ ابروی محراب باشد تیغِ قاتل را

قدم بر داشتن یک حیلهٔ واماندگی زاد
ز جیبِ نقشِ پا گل میکند رفتارِ کاهل را

بزندان میکشد آواره گردیهای مجنونت
درای کاروان کردند آوازِ سلاسل را

بچشمِ پانه و در دل گذاری بی تردد کن
که دارد این رهِ خوابیده در آغوشِ منزل را

ز روی صفحهٔ رخ نقشِ خط حک میتوان کردن
مزن شیرازه با اوراقِ مصحف فردِ باطل را

ز وصلت کی توانم بهره بر دارم که از دریا
باین قربت بود خمیازه در آغوشِ ساحل را

کنون پرسیدنِ صهبائی دلخسته می‌آئی
که مسکین غارتِ برقِ طپیدن داد حاصل را

سر فرو کردن بپیشش عاشقِ دلگیر را
حیلهٔ قتل است شوخِ دست بر شمشیر را

جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی
موجِ خونِ شمشیر گردد کشتنِ نخچیر را

آرامها ز طبعِ جهان شد ز دردِ ما
خیزد خزانِ عالمی از رنگِ زردِ ما

مشقِ جنون نکرده بوادی قدم مزن
ای گردباد با دلِ صحرانوردِ ما

صبحیم ضعفِ ما منگر و ز اثر بترس
آتش نهفته زیرِ بغل آهِ سردِ ما

چون صبح بارِ خاطرِ عالم نبوده ایم
تمکین نداشت جز نفسی رنگ گردِ ما

از سهرِ پنبه زارِ جهان یک شرر بس است
غافل مشو ز شوخیِ طرزِ نبردِ ما

اندر قمارخانهٔ این بزم همچو شمع
رنگی که باختیم بود نقشِ نردِ ما

بزمِ جهان نبوده سزاوارِ عیشِ کس
اینجا عنانِ ما بکشید آنجو رودِ ما

از شعرِ روشناسِ جہانی شدیم لیک — باطل چو خطِ چہرۂ یار ست فردِ ما

صہبائی از جفای فلک دم نمیزنیم
ای کاش برحذر شدی از آہِ سردِ ما

نہ ہوای کعبہ در دل نہ بسر کنشت ما را — چو از و شدیم دیگر چہ خوب و زشت ما را
نہ چو روی دوست حورش نہ چو کوی او قصورش — بچہ میتوان کشیدن بسوی بہشت ما را
غمِ نخل بر بسر خم بزمین غبارِ حرمان — چکنم اگر پس از مرگ بکنند خشت ما را
نظرِ قضا ندانند کہ قدر چو نقشِ عنقا — بصحیفۂ ارادت بکجا نوشت ما را
پس از انکہ ذرہ ذرہ ببرد ہوا بغارت — شود از تو باز خرمن ہمہ کار و کشت ما را
بنظارہ گاہ محشر دل و دیدہ بازبخشند — بشدیم خاک آخر غمِ او نہشت ما را
سرِ جلوہ داشت چمنش غمِ عشق چون بجل — بصفای دیدۂ دل ہمہ تن سرشت ما را
دل خرم از دو عالم دل ما دی بجہان غم — بود از غبارِ خاطر خطِ سرنوشت ما را

ثمر رسیدہ گر دیم غیر خویش خود را
نشود کہ بشکند کس بجفای خشت ما را

چہ گل کہ در کفِ پا نشکفد زخار مرا — جنون بفصلِ خزان میکند بہار مرا
بعمرِ رفتہ تلاشِ رسیدنی دارم — بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا
چنانکہ بادہ در انگور نیست بادہ بنام — بہر کجا کہ تو ئی نیست اعتبار مرا
برنگِ لالہ در آغوشِ نوبہار نشست — ز دستِ داغ دل آسودہ روزگار مرا

قبول خاطر کونین را نمی ارزم / زبیکسی لحد آورده در کنار مرا

بپا چه خار که شکسته ام بوادی شوق / هنوز می کشد آن خار از مزار مرا

چو بی طلب بدر دوست میروم عجب / که عشق پیشه ام و با طلب چه کار مرا

ز رسم و عادت عالم فراترک شده ام / نه دل شگفته ز گل نی الم ز خار مرا

هزار جلوه درین پرده ونداستم / تو در کناری و شد جان در انتظار مرا

ز دوست منع دل بیقرار نتوان کرد / نه صبر در دل و نی بر دل اختیار مرا

هر آنکه دید مرا دید خویش را درین / بحیرتم که بدل نیست غیر یار مرا

علو مرتبها دیده ام بدولت فقر / فتادگی بفلک برد چون غبار مرا

بسی ملوک و ملک تاخت عشق و اینهمه را / بدید و کرد بدین لاغری شکار مرا

بیاد دوست بسر میکشم بروز فراق / بجان خوش آمده صحبت اضطرار مرا

صفا زدوده چرا زنگ بهیچیم که فتاد / برنگ آینه با خوب و زشت کار مرا

فلک بماتم یاران رفته صهبائی
سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا

پستی همه نصیبهٔ ما شد ز بخت ما / قارون صفت ز خاک بود تاج و تخت ما

زخمی بغیر چاشنی زهر بر نداشت / مشکل پسند بود دل لخت لخت ما

چون هیچ روزی تن ما جامهٔ فناست / سودا بکارگاه جنون یافت رخت ما

مانند کشتی که ز طوفان رها شود / از جا ربود گریهٔ با پوست تخت ما

نازکتری ز جان جہان زان نمیشود — درگیر با تو صحبت این جان سخت ما

صہبائی انچہ آہ دل ما بچرخ کرد
چرخ از حسد کند ہمہ اکنون بہ بخت ما

فروغ دیدۂ حسنش نصیب دیدۂ کیست — نگاہ گرم کہ دارد می رسیدۂ کیست
نگاہ آینہ رنگ تحیرے دارد — وگرنہ عصمت آنجلوہ وقف دیدۂ کیست
نگاہ منتظر و دل بجستجو نالان — جہان خراب می جلوۂ ندیدۂ کیست
کمند گردن وحشت اگر وفا نشود — شکار الفت خوبان دل رمیدۂ کیست
تغافل از دو جہان رنگ نازہا دارد — غبار وحشت دل دامن کشیدۂ کیست
بحال خویش اسیرم دگر نمیدانم — طپیدن آفت اوضاع آرمیدۂ کیست
چہ رنگ وحشت عتاب اینقدر توان دانست — کہ چاک دل ورق نامہ دریدۂ کیست
ز چہرۂ یوسف ما می کشد نقاب ولی — برای دیدن آن رشک حجب دریدۂ کیست
نیاز جملہ غرورست اگر رسا گردد — کمان بدوش تو نازق خمیدۂ کیست
طپش ہم آینہ خونیست دل اگر داند — کہ جنبش مژۂ در جگر خلیدۂ کیست
بخویش خواندن رنگ پریدہ آسان نیست — گلی کہ شوخی وحشت از دست چیدۂ کیست

چنین نہ طاقت صہبائی ستمزدہ ام
دل ستم زدہ یارب بخون طپیدۂ کیست

شوخ ستم شعار ما تا سر دلبری گرفت — کیسۂ صبر جور برد نقد دلبری گرفت

وضعِ مخالفِ جهان تا چه قدر بهم جداست | لعلِ تو جان نوازی و غمزه ستمگری گرفت

گاه بنیم ناز برد گاه بیک کرشمه دل | حسنِ جهان فریب او ملک بساحری گرفت

بلبل و قمری از غمت رنجِ رقابتم دهد | رخ ز گل و قدت ز سرو بهر چه برتری گرفت

زلف بران رخِ نکو کرد بهاشیه گری | بود بکعبه بولهب شیوهٔ کافری گرفت

گرمیِ آتشِ غمت جانِ فرشته میگداخت | همتِ دل نگر که او عشقِ تو سرسری گرفت

سینه چمن بهار زخم چشم تو خواست سیرِ گل | جام بدست باده خون لعلِ تو خوری گرفت

خور دریچه چینِ گیسو جعد بنفشه پیچ و تاب | گوش ز روی تازه ات برگِ گل طری گرفت

ناز نگشت آشناشانِ تغافلش بلند | شوخیِ حسن با حیا رنگِ برابری گرفت

سنبلِ تازه در چمن بوی دماغ گلشن ست | باد صبا چو نام آن طرهٔ عنبری گرفت

آه کشید شعله زخت فلک تمام سوخت | ناله فگند غلغلے گوش جهان کری گرفت

چاک فتد و سینه اش گل بتو شد چو مدعی | داغ ز رشک شد دلش لاله چو همسری گرفت

گرد شکارِ دلبران برد دل مرا ز هم | شوق نگر که صیدِ ما با همه لاغری گرفت

هیبتِ شهسوار یم حمله بوفراس برد
دقتِ طبع روشنم نکته برانوری گرفت

صد دره فنا غمم دل مزه خوشتر کی نخواست | گر فلکم نمی نواخت کام طلب کی نخواست

در خور طبع چرخ نیست از همه امتیاز من
خود همه در عیار خویش ناسره مشترک نخواست

شد دلم جلوه گه حسن تو و جانم سوخت
آتش از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت

آتشی بود که جز کعبه نباشد سنگش
برق آن کفر که در خرمن ایمانم سوخت

در کنار من و از دیده نهان اینچه بلاست
عشوهٔ حسن از این گرمی پنهانم سوخت

جلوه اش در شب و آنگاه در ایمن ز حیات
پرده از دیده و پنهان به بیابانم سوخت

رشک بر روشنی طبع منش بود فلک
زد چراغ از من و بر گور غریبانم سوخت

گرمی صحبت او تا که در اندیشه گذشت
موج زد شعله و دل تا سر مژگانم سوخت

شمع را زنده کند آتش و این عین فناست
عشق آورده بسر چشمهٔ حیوانم سوخت

جلوه مشتاق نگه دیده بحیرت غافل
خجلت بی نگهی بس که بگریبانم سوخت

مائل زینت و گلگشت چمن سوی آید
غیرت آینه و رشک گلستانم سوخت

برق بر روی تو چون آینه حیرانم کرد
عشق از زلف تو چون دود پریشانم سوخت

بوی پیراهن اگر چاره گر آید وقت است
دل به بیتابی غم دیدهٔ کنعانم سوخت

وقت صهبائی دیوانه خوش آنکس غم دل
آتش از خانه برانگیخته دیوانم سوخت

بشان حسن نگر کز کجا و تا چند است
که بنده گشته و در رتبه خداوند است

عیار شکر لعلت جز این ندانم چیست
که آن من همه هر و بدشمنان قند است

بحرف غیر کی مهر خود ز من مگسل
بحق آنکه مرا با غم تو پیوند است

بحیرتم که چو از من بمرگ راضی نیست
بزندگانی دشمن چه گونه خرسند است

چه قدرِ عشقِ زلیخا و پیرِ کنعان را
که او ز بندهٔ طلبگار و این ز فرزند است

تبسمِ تو مگر آب داده شمشیرت
که زخم بر تنِ عشاق در شکرخند است

نبود تلخیم از دی بهر دشنامش
چنانکه از کفِ واعظ ز شکرِ پند است

بکفرِ من منگر عذرِ اضطرابم نه
که شوق در طلبِ بت بدوست مانند است

هر آنکه چارهٔ دردِ مرا سگالش کرد
بفکرِ دردِ سرِ خویشتن کمربند است

چو یادِ غم همی از دل نرفت دانستم
که نکتهٔ بحذر کردنِ خردمند است

حیا نکرده روی در کنارِ صهبائی
چو بنگری که بوصلت چه آرزومند است

بگو بگو که کرا خاطرِ تو در چنگ است
که تا بخانهٔ روی هر نفس صد آهنگ است

گرفتم از غمش آه از جگر کشم لیکن
قبول تا بدعایم هزار فرسنگ است

بمن چه صلح کند شوخ پیشه عیاری
که صد رهش بسرِ زلف با صبا جنگ است

کسی چه گونه بهای تو آورد بر لب
که قحطِ زر بود و دستِ مصریان تنگ است

نه دوست دانم و نی غیر این قدر دانم
که جز صفای رخش هر چه بر دلم زنگ است

تلونش اگر این است تکیه نتوان کرد
بر اینکه غیر بود خرم و ز من تنگ است

چگونه رخصتِ دیدن بود نگاهِ مرا
که از حیاش در آئینه رخ بصد رنگ است

چگونه لب بسخن وا کنم که در تشبیه
ترا ز حور بود عار و از پری ننگ است

چرا نه دل بره کفرِ عشق برگشتم
که من برهمن و دلهای نیکوان سنگ است

زذوقِ حسن نگر هر نفس بخود بالد
که هر گهش نگرم جامه در برش تنگ ست

بلعلِ ساده زخان ننگرم ز خطِ لبت
دلم بمی نکشد تا بساغرم بنگ ست

بنیم گام توان شد ز هند تا یثرب
که شوقِ ماست بجولان و عذر ما لنگ ست

پیامِ دوست ز هر ذره صد زبان دارد
تو بر جنون زده از غفلت این چه فرهنگ ست

اگر گل ست و گر خار دل توان دادن
بهارِ جلوه سیه مست جامِ نیرنگ ست

کرشمه اش چه عجب گر بسوخت خرمن طور
که مست گرم شتاب است و عرصه اش تنگ ست

رهِ قلم زنمش تا برم زنیمه راه
هر آنچه در دل مانی بنامِ ارژنگ ست

چه میبری بر آزرده شعرِ صهبائی
که گر که هست بمیزانش کم ز پاسنگ ست

بپر دبر ره فنایم مجال عنقا نیست
بگوشه که منم راه دیگری وا نیست

بکن بکن بجفورت فضول نتوان شد
تو خود نمیکنی آنرا که در خور ما نیست

تو نیز پای تر از شوقِ خویش دامن دوست
بهر کجا که رسیدی نشانش آنجا نیست

نگوی هر نفسم ای خرد بخویش بیا
که تابِ خاطرِ نازک دلان تقاضا نیست

تو تیغ کین بکش و خونِ من هدر پندار
که در رخ تو مرا هیچ روی دعوا نیست

بحسنِ دوست بگو شوخ تر تجلی کن
نگاه شوقِ من ست این نگاهِ موسا نیست

تو خواهی از بت و خواهی ز کعبه چهره نمای
فریب میخورد آن دیده که بینا نیست

بحیرتم که بکویت که گرد شوق افشاند
که عمر ماست غبارِ رهت بیکجا نیست

بگو چه بر سر صهبائی پریشان رفت
جنون بخانهٔ زنجیر هیچ غوغا نیست

کافر نگاه دشنه گذار از سپاهِ کیست
در خون طپیده بسملِ من داد خواه کیست

گشتن گران ز شکوهٔ طبعت گناه من
خونِ من بحرفِ غیر دلِ من گناه کیست

گفتی که میکشد دلم امشب بیکطرف
در رشک روم که جذبه بختِ سیاه کیست

آن غمزه وین کمین نگه خشم و جور ازو
این جان و طرف بستن او و پناه کیست

هر کس کنند دسته بهار و خزانِ خویش
امروز نا قبول تو مشتِ گیاهِ کیست

عشق و هوس هوای تو زین کار نگذرد
تا جذبه در فسون کدام و در آهِ کیست

این شبنم عرق کند از پاکدامنت
بیباک نرگسِ تو ندانم گواهِ کیست

سنبل مرا بپهلوی گل مے برد ز خویش
این طره سر کشاده ز طرفِ کلاهِ کیست

صهبائی از بعشوهٔ شوخی نداده دل
این اضطراب و چشم امید براهِ کیست

چه از دستِ دلِ ناکامِ ما رفت
که دل از سینهٔ آرامِ ما رفت

شرابی کز عنب می جست منصور
چکید از ریشه و در کامِ ما رفت

چو جامِ عمر مے از نام ادے
همین تا گشت پر از جامِ ما رفت

رفیقی در سفر چون نقشِ پا کیست
که با ما بود هر جا گامِ ما رفت

ز سعیش شوق ما راضی نمی شد
ز قاصد پیشتر پیغامِ ما رفت

بتن خون ند ز تیغش را کجا بود / جگر خون گشته از اندام ما رفت

ز ہجرت نور اگر در روز ما نیست / زیادت تیرگی از شام ما رفت

چه شد گر چون نگین بر جای ماندیم / در اطراف دو عالم نام ما رفت

ہوس کردند ہر کس صید دولت / بعیب لاغری از دام ما رفت

ہمین بس گر پس صد امتحان گفت
چه بر صہبائی ناکام ما رفت

جہان در چشم شب تاریک ای مہ کہ تو می آید / عرق بر چہرۂ خورشید از روی تو می آید

دماغ شوق مست نشئہ بوی تو می آید / تماشا جلوه محو سرو دلجوی تو می آید

صبا صد کاروان بوی گل در پی روان دارد / مگر مس کرده با خاک سر کوی تو می آید

دوام شوق یا بوست کجا و وعدۂ عمرش / خضر مرہون شوق عمر گیسوی تو می آید

براه انتظارت گر سرشک از دیده ام جوشد / نگہ را پاک کند تا بر سر کوی تو می آید

نظر حیران بالایت نگه محو تماشایت / بنازم تا چسان این چشم من سوی تو می آید

نگاهم خانه یعنی منظر چشمش وطن خواہد / تماشا کرده رویت ہر که از کوی تو می آید

نظر نذر دیدن و محو نگاه خویشتن کردن / جہانی رنگ و فن چشم جادوی تو می آید

ز تیغش موج زن خون شہیدانست صہبائی
خوشست بادا که آب رفته در جوی تو می آید

درین وحشت غبارم میل آسایش کجا دارد / بجای بالش پر گرد بادی زیر سر دارد

مذاق گریه را نازم که گر خیزد غبار از من — چو گرد سرمه عزم جستجوی چشم تر دارد

ندانم شوق جولان که می تازد که خاک من — بروش بیقراری هر نفس جائی دگر دارد

زشوق کیست یارب اضطراب سنگ در تن — زپایم نقش پا یک گام عزم پیشتر دارد

زهی وحشت که هرگه بال و پر ماند ز پروازش — کبوتر نامهٔ شوقم بجای بال و پر دارد

چه آگاهیست حیرتهای وضع انتظارم را — که هر جا می جهد برق خرامش دل خبر دارد

نمیدانم چه آتش زد غم جانسوز هجرانش — که هر مو بر تن بیمار من رنگ شرر دارد

من آن دیوانهٔ صحرانوردم کز تماشایم — چو طفلان بهر من از دور مجنون سنگ بر دارد

ندانم از چه آهو میرمد لیکن این قدر دانم — که از تیر نگاه کافر جانان خبر دارد

چه پروا دارد از جور و چه غم از رنجشش هر کس — که چون کویت مقام و چون تو شوخ سیمبر دارد

که می آید بدل از چشم حیرانم بر اشکم — ز دل تا پردهٔ چشم ترم هر دم گذر دارد

شب هجران و دل در اضطراب و شکوه ها بر لب — بیا ای جان جان کین خسته چشمی سوی در دارد

شنیدم نامه می آرد کبوتر من درین حیرت — که آهم آتش انگیزد کبوتر مشت پر دارد

کدامی وحشی رم کرده از پیشش که صهبائی
غبارش دشت دشت آواره آهنگ سفر دارد

ز دستم رفت و نومیدم که باز آن عشوه ساز آید — که میگوید که دیگر عمر از کف داده باز آید

باین گرمی بدل جا کرده نازم اختلاطش را — که شمع جلوه افروزد اگر دل در گداز آید

خدا این برق شوخی ریخت رنگ جلوهٔ حسنش — که موجش در نظر هرگه که آید جمله ناز آید

رخ زیبای او بر چهرهٔ گل تازیانه دارد
قد رعنای او بر سرو گلشن سرفراز آید

غبار غفلت از پیش دو چشمش قبله گم دارد
رخ زیبای خود بنما که زاهد در نماز آید

دل و غم یکدگر را رازدار بینهای صهبائی
چه خواهد کرد گر اشک از پی افشای راز آید

ز کس یارب علاج درد هجرانم نمی آید
شدم خاک و هنوز آن برق جولانم نمی آید

علاج بدگمانیهای عشق آیا چه می باشد
تو پیمان بستی و در خاطر از عمانم نمی آید

بنازم پاس ناموس تمنا را که در پیشش
سخن تا لب نگه تا نوک مژگانم نمی آید

تو گفتی رو بخوابت میدهم بر غم مزن لیکن
چه باید کرد خواب از درد هجرانم نمی آید

بدور رخ گر فرستی چشم من مگذار تر یارب
درین طوفان عقوبت لیس بعصیانم نمی آید

بتان را بنده ام ناخوانده رسم جاهلیت را
بسوی کعبه هرگز روی ایمانم نمی آید

ز چشم و زلف زیبد نی ز من یاری ترا رحمی
چرا بر ضعف و بر حال پریشانم نمی آید

نیم آئینه کش هر کس در آید جا کند خالی
بجز عکس رخت در چشم حیرانم نمی آید

بحشر کس بحالم میرسد چون کس درین صحبت
بدرد من نمیسازد بدرمانم نمی آید

نگه با دلفریبی کرده پنهان شوخی نازت
که چندی هست تا در چشم گریانم نمی آید

چه شد گردی ز راه شهسوار من نمی خیزد
مگر بادی هم از طرف بیابانم نمی آید

حیا و غیرت و حسن و نگه صحبت چه در گیرد
چه سازد بی نقاب اندر شبستانم نمی آید

ترا پنهان بخاطر کرده ام و ز خویشتن تنگم
نمی بندم مژه سر در گریبانم نمی آید

من و انداز شرم چشم او هنگام بر خوردن
چنان با ابر و برق افتم که پنهان هیچ در رو
پسند این شوخی از چشم غزالانم نمی آید
چو چشم من نمی خیزد چرا افغانم نمی آید

چو دیدم غالب و آزرده را از هند صهبائی
بخاطر هیچ یاد از خاک ایرانم نے آیا

می بخاکی زد و از جام خودم کام نداد
جام می وقف حریفان شد و من خونشامم
صدقه شرم مرا بوسه پیغام نداد
ضد خورشید بمن آنکه بمن جام نداد
می با غیار حبا کن که نشاطم ندهد
تا سحر محو خود آرای جانان بودم
نقل این باده چو آن لعل می آشامم نداد
بی خبر زانکه لبش بوسه بر نشکامم نداد
پیش ازین باد دل آسوده زدم جام فراغ
گفت هر چند دل ما که غم بیم غریب
عشق بر جست و دگر رخصت آرام نداد
عقرب زلف امانش به یک شام نداد
بایدم منت صیاد پذیرفت که گاه
لب لعلش گر از چین جبین باخته اند
یادم از رنج خزان مشغله دام نداد
لطف او عرض بجز تلخی دشنام نداد

دوش ار باده خمخانه اسرار نبود
دوستگانی که بصهبائے ناکام نداد

رقیبان خوش دل از بزم تو و عاشق حزین باشد
دعای وصل جانان میکنم شبها و میترسم
نه انصافست چندی دل خرم و یکدل غمین باشد
مبادا طالع بیدار دشمن در کمین باشد
خدایا گر صفا ندهی دلم را همدم زنگش
نباشد گر ز مهرش بهره خالی ز کین باشد

تو خواهی عشق کن خواهی هوس آسوده دل منشین
بکن کاری که در پهلوی دل اندوهگین باشد

ز گوشم پنبهٔ واعظ می کشی از گوش منا هم
چرا گوشی چنان باشد چرا گوشی چنین باشد

بهر جا شوخیِ حسن ست من پامالِ اندازم
غبارم را بهر سو برق تازی در کمین باشد

بود افزونیِ طرزِ عتاب از زینتِ حسنش
گره گر زلف کاهد بهرهٔ چین جبین باشد

برو در ماندنم خیزد ز سعی بال پروازم
چو رنگم عزم پیش آهنگ گامِ واپسین باشد

خط از روی تو منع بوالهوس کرده ست حیرانم
گلستانِ ترا این سبزه جای خار چین باشد

بنازم جستجوی وحشتِ دیوانهٔ خود را
نشد کش نقش پا یک رشته تابی بر زمین باشد

نزولِ برق تجلی می گشاید بالِ صد شوخی
چو خلوتگاه طور آئینه ام حسن آفرین باشد

نباشد جلوه گر جذب الفت صید دل نبود
فسون را جلوه گاهِ صد پری زیر نگین باشد

مشو آشفته در عشق بتانِ هند صهبائی
پسندی اینکه نی دل باشدت بر جا نه دین باشد

خوبان نخست با می گلرنگ خو کنند
تا خونِ من چو باده بجام و سبو کنند

در دل نجسته کعبه و بتخانه میروند
در خانه و در بدرت جستجو کنند

رفتم ز کوی دوست نباشد عجب که خلق
از خاکِ من بجای تیمم وضو کنند

صهبائی ار بزخم دلم افشرند نیش
خوشتر از آنکه چاکِ گریبان رفو کنند

یاد آن روز که کس محرمِ اسرار نبود
حسن را جلوه گه و جوشِ خریدار نبود

پرده برداشت که از یوسف وگاهی ز رخت — عشق آنخانه خراب ست که بیکار نبود

خانهٔ را که ز بت بود کنی کعبهٔ من — بت پرستیدم و گفتی که سزاوار نبود

جلوه در روی بتان نقد و خرد نسیه گزید — ساخت دشوار بخود آنچه که دشوار نبود

نیست جز کفر اگر باطن دین بشگافی — در دل سبحه ندیدیم که زنار نبود

عشق و حسن اند غیور اینقدر افزود نزاع — ورنه رنج من و او آن همه بسیار نبود

آه ازان شوق که در کشمکش عجز افسرد — ارنی بود بلب طاقتِ دیدار نبود

شب که آن حسن نهان گفت بعاشق ز در رفت — سوخت در پرده دل مالب اظهار نبود

تو و کوثر من و این می که خرد حکم نداد — گشتن اندر طلبِ انچه ببازار نبود

طعنه بر من زنی از عشق بتان کو یعقوب — تا بگوییم که کرار وی بدلدار نبود

غفلت از جلوهٔ مطلوب نساز د محروم — دیده آئینهٔ یوسف شد و بیدار نبود

جلوه با ایمن و با طور نمی ساخت ولی — درخورِ عشق بجز وادی و کهسار نبود

فیضِ تعلیمِ دل ست اینکه بخود مغرور اند — ورنه با آینه کی چشم بتان چار نبود

وضع صهبائی و انکارِ تو ورنه صوفی
میزد از جوری و می حرفی و انکار نبود

همچو یوسف بنده چرخشگر ببازار آورد — رشتهٔ چندی بهاز الی خریدار آورد

من خم خالی و چشم تشنگان بر سوی من — دستگیری کو که بر دارد بخمار آورد

بلغ را دربر ز خم بستند و من خالِ ضعیف — تو نسیمی تا غبارم را بگلزار آورد

کاش خوابی را که برد از دیدهٔ من آسمان / پیش دشمن از برای بخت بیدار آورد

گر همه و گشتی ایجادم مزن حق گوی را / شومی حق ناشناسان بر سر دار آورد

جذبهٔ عشق ست دامنگیر ورنه عشق دوست / لن ترانی گوی بر لب عذر بسیار آورد

تیشه از بیکاری من خون خود را میخورد / کار فرما کو سر من سوی کهسار آورد

ساقی از خواهد ببیند ظرف ما کو ساغری / از می مرد افگن منصور سرشار آورد

به که نفقد کار صهبائی بحشر از دست دوست
ترسم ایزد در ابر رحم از چشم خونبار آورد

بس حشر بپا از قد بالای تو یابند / بس فتنه که از نرگس شهلای تو یابند

از پاس ادبهاست که در معرکه خونم / گیرایش تو بر گردن و در پای تو یابند

زین بوی دل آویز که جان میبرد از دست / هر غنچه که بینند در و جای تو یابند

گو غمزهٔ لیلی بره و گو عشوهٔ شیرین / دلها همه در زلف چلیپای تو یابند

جان چون نه هم در ره یثرب که زخاکش / هر ذره که جویند زلیخای تو یابند

(یثرب نام مدینهٔ منوره)

زان فتنه که گم گشته در آشوب قیامت / گیرند سراغ و نتبه پای تو یابند

جز خون دل خستهٔ عاشق نتوان بود / آن بادهٔ لعلی که به مینای تو یابند

یک بوی ز پیراهن خود هم بصبا ده / کان محو بسر راه تمنای تو یابند

آنجا که ز غوغای قیامت اثری نیست
هنگامه ز صهبائی شیدای تو یابند

یاد باد آنکه دلم جلوه گهِ نازِ تو بود
می سرائید لبم نغمه که در سازِ تو بود

یاد باد آنکه اگر بال و پر افشان می شد
نشترِ زخم دل و پرده درِ رازِ تو بود

یاد باد آنکه اگر دل به برت وحشت داشت
همه اش طرزِ رم و شوخیِ اندازِ تو بود

یاد باد آنکه لبت داروی جان می بخشید
دل اگر زخمیِ تیرِ مژگان فسون سازِ تو بود

یاد باد آنکه چو در پردهٔ دل می جستم
در رگ و ریشهٔ غم خانه پر اندازِ تو بود

یاد باد آنکه دمی کز تو تغافل میدید
بود آئینه که شایستهٔ پردازِ تو بود

یاد باد آنکه هم از خونِ بجفا ریختگان
زنده صهبائی جان داده باعجازِ تو بود

تبخالهٔ مرا چو بر لب آید
از سوزِ تپِ منش تب آید

دارم ضعفی که ناله از دل
عمری باید که تا لب آید

هست ارچه دلت ز سنگ بگداز
از شکوهٔ دلم لبالب آید

بر وعدهٔ شب که کرده دلدار
می خندد صبح تا شب آید

صهبائی اگر بمیری امروز
ز آن به که ترا دگر شب آید

کارِ جهان ز رنگ بر نگِ دگر نشد
روی که زرد داشت خزان زرد تر نشد

محکم شو و ز دولتِ دنیا گره بکار
خوش قطره کز صدف برسید و گهر نشد

حرفِ شهان رواج بجنبش شکنجه هم
شادم که کارم از کفِ ایشان چو زر نشد

هر سطر موج شعله و هر نقطه بار غم — خرم کبوتری که مرا نامه بر نشد

آئینه آب می شود از گرمی رخش — صد شکر دل دوچار بآن فتنه گر نشد

دوزخ برای خود بدعا خواسته دل که — گوید حریف گرمی این یک شرر نشد

از شرم غیر کرد دل دوست منع من — من خوش که آه من ز دو خار اثر نشد

گوئی که راه ملک عدم بوده است عمر — هستی بسر نیامده تا او بسر نشد

حیران نگر که همت سعی دعای من — صد ره بچرخ رفت و دوچار اثر نشد

نازم بجذب شوق که در جلوه گاه دوست — دل رفت آنچنانکه مرا هم خبر نشد

جز خار راه دوست که در پای من شکست — با من کسی بشدت جنون همسفر نشد

از رشک خویش نیز دهم جان چه جای غیر — شادم ازینکه دید تو کار نظر نشد

راه فنا ز همت آزادگان بجوی — چون عمر رفته کس بعدم راهبر نشد

تا حشر زر جدا ز لئیمان نمی شود — قارون بخاک رفت و زرش وا ز سر نشد

لب بر لب تو داشتم و بیم غیر بود — مردم که تلخکامی من زین شکر نشد

ای عشق خاک بر سر و گله از کفر — ما خون شدیم و یکذره دوست تر نشد

صهبائی از زمانه درین گوشه خمول
خونها گریستیم و کسی را خبر نشد

سر بر فلک کشند ز دل آه رسا هنوز — این شعله از ازل نه نشیند ز پا هنوز

طرز غلط نگاهی ناز آشنا و من — گیرم سراغ آن نگه آشنا هنوز

یارب ہلاکِ لذتِ پابوسِ کیستم — از خاکِ من چو سبزه دمد نقشِ پا ہنوز

خاک از تفِ دلم شده تفسیده تابه — گردِ مزارِ من نه برآید گیا ہنوز

نازم باین تجاہل و شوخی که گشت و باز — پرسد چنانکه نیست مگر آشنا ہنوز

سازِ طپیدنی و من و طرفِ دامنش — منت چه می نهد بغبارم صبا ہنوز

یارب چه آفتی که دلِ بدگمانِ من — صد جا رود و بو ہم و نگشته جدا ہنوز

در حیرتم که پیشِ تو از دل بلب مرا — حرفی نمی رسد ز دو صد مدعا ہنوز

شرمی کن از وفا که گذشت از جهان و ہست — بهرِ تو چشمِ عاشقِ بیچاره وا ہنوز

گلچینِ خار دامنِ صحرا بدست کرد — جوشِ بهار آبله پای ما ہنوز

پرسی ز دعویِ من و گفتار تر بهتم — نگرفته است دامنت ای بیوفا ہنوز

با اینکه غمزهٔ تو چه بیداد می کند — بیرون نرفتی از دلِ ناشاد ما ہنوز

صہبائی از غم که بسوزی که ہمچو صبح
غالب بباد رفته و آتش بجا ہنوز

بیا و خرمنِ چشمِ سیاه آینه سوز — مباد بر رخت افتد نگاه آینه سوز

مرا خیالِ تو و جلوهٔ تو منظورش — نظر بپاکیِ چشمِ نگاهِ آینه سوز

ندیده که بخلوت گهش که می آید — سپندِ دیده بہ بین براهِ آینه سوز

ز دردِ غیرتِ او مرده ام بنه برخم — که بر کشم ز دلِ خویش آهِ آینه سوز

حضورِ جلوه و عرضِ تجلیی دارد — بسوزی از دل خود را پناه آینه سوز

ز دستِ شوخی و حیرت چه بیم رسوا نیست
چو برق جلوه فروزی نگاه آینه سوز

نظر بروی خوشست داشت همچو صهبائی
بجرم شوخیِ بیجا نگاهِ آینه سوز

داغ می سوزیم بر دلِ لاله زارِ ما مپرس
خون طراز چهره‌ئی بندد بهارِ ما مپرس

عجز را در اختراعِ ناله قدرت دیگر ست
جبری عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس

رنگِ استعداد ما از جوهرِ تازی ریختند
وحشتِ صد گردبادیم از غبارِ ما مپرس

هجر را با بوی پیراهن تلافی کرده اند
نحو بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس

جلوه می بالد بهر جا چشمِ ما آئینه هست
کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس

فرصتِ عمرِ شرر مژگان گشودن بیش نیست
ما عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس

آتشی در زیرِ پا داریم هر جا میرویم
خانه بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس

گه غبارِ دامن و گه وقفِ جولانگاهِ اوست
کشمکشها بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس

من فدای آنکه چون حرف از محبت میرود
گوید از صهبائی الفت شعارِ ما مپرس

در کارِ خلق چون لبت افسون نکرد کس
تلخی بکار برده و محزون نکرد کس

هر فتنه کان گسست عنان از نگاهِ اوست
در عهدِ دوست شکوهٔ گردون نکرد کس

موسی بعهدِ افعیِ زلفت عصا فروخت
عیسی بدورِ لعلِ تو ممنون نکرد کس

آن قحطِ مردمی ست که جز خون نواله نیست
وان نیز لطف جز دلِ محزون نکرد کس

از هیچکسی مپرس که با این جراحت ستم
پیکان بسینه مانده و بیرون نکرد کس

لاشم شگفت نیست شود پایمال خصم
در کوی دوست مردم و مدفون نکرد کس

آن زخم زد نگاه تو بر دل که از بنان
آن زخم را بجور خود افزون نکرد کس

صهبائی از فلک نه بد نعمت مرنج
دل پر ز جور بیهده دون نکرد کس

دود آهم سایبان گشت آسمان نامیدمش
گوشه داغ مرا ز وسعت دو جهان نامیدمش

لعل او جنبید و من موج میش کردم لقب
چشم او گردید و من رطل گران نامیدمش

لخت لخت از سینه خون جوشید گل در موج رنگ
ناله موزون شد و سرو جوان نامیدمش

نارسائی حیله میخواست در شغل هوس
آرزو خون گشت در دل گلستان نامیدمش

دود دل را جمع شد چندانکه تن نامش فتاد
زان میان سر زد شرار و هم جان نامیدمش

دوش وصف عضو عضوش بر زبانم میگذشت
هرچه مفهوم نشد رمز دهان نامیدمش

اضطرار شوق و افزون فهم دل را چاره نیست
بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش

از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین
وز وفا صد فصل اگر دی گمان نامیدمش

خامه صهبائی سرگشته رنگین نغمه هست
من ز مستی بلبل شیوا زبان نامیدمش

زبس بهجر تو خو کرده ستم شده ام
ز داغ پنبه نهادم بداغ سینه خویش

چنان ز زندگی خویش سرگران شده ام
که من خودم نغمت سنگ آبگینه خویش

چو صبح دلق فنا کسوت فقیری ماست
ز رشتهٔ نفسی دوختیم پینهٔ خویش

دارم دل دیوانه صد داغ بهاران زیر بغل
چشمی چنین بین نسخهٔ خواب پریشان زیر بغل

نازم بکافرکیشی زلف سیه کارش که او
هم راه ایمان میزند هم کرده قرآن زیر بغل

در سینه آتش مشتعل در دیده دریا موج زن
هر شعله دوزخ آفرین هر موج طوفان زیر بغل

هنگامهٔ عشاق او دارد تماشای دگر
آورده این سر بر کف و استاده آن جان زیر بغل

راز دلم را چون صبا تا کس نه غمازی کند
چاک دل خود میکنم چون غنچه پنهان زیر بغل

روز مرا صد ظلمت شبهای غم در آستین
صبح مرا صد کلفت شام غریبان زیر بغل

وقتی من و همچون صبا خاک سر کوی کسی
لختی من و چون آینه تصویر جانان زیر بغل

از چشم خواب آلوده ات بر دین و دل ایمن نیم
این ترک خواهد از ستم خنجر ز مژگان زیر بغل

در دل خیال غمزه صد نیش در پهلو شکن
در سینه دل یکقطره خون صد نوک پیکان زیر بغل

چشمت فریبی میکند در کار زاهد کش بود
یک جرعه پنهان در قفای لب یکجام پنهان زیر بغل

دیدم سحر صهبائی آشفته در میخانه
ساغر بکف شعری بلب اوراق دیوان زیر بغل

از بس بماتم دل محزون گریستم
خونی بسیل و آب بجیحون گریستم

هست آنچه پیش دیدهٔ غماز می نهد
بر تنگ ظرفی دل پر خون گریستم

طرز تغافل و نگه رحم و هم کیست
خندیده ام بسحر و بر افسون گریستم

دیدم که خاکِ او همه برباد میرود
غم خوردم و بتربتِ مجنون گریستم

آسایشی ز لغزشِ پا هم هنوز نیست
روزی بیادِ آن لبِ میگون گریستم

صد سال بیش خندهٔ رسوائیِ من است
یک لحظه گر بطالعِ واژون گریستم

ابرِ بهار و جلوهٔ سیل این بهانه ایست
با چشمِ اشکبار بهامون گریستم

همچو شبنم خویش را فارغ ز عالم ساختم
محرمِ خورشید گشتم با خسان کم ساختم

مردم و در چشمِ مردم عالمی تاریک شد
من مگر شمعم چو رفتم بزم برهم ساختم

بیتو گل بر روی من خندید و من شبنم صفت
گریه کردم آنقدر کش سورِ ماتم ساختم

عیشِ عالم نیست بابِ من در ماتم زدم
در خورم نبود نشاطِ دهر با غم ساختم

رازِ دل دیدم چو بوی غنچه در عالم فکند
با صبا راهِ غلط رفتم که یکدم ساختم

رنج و راحت هر دو بی دردِ سرِ منت نبود
نی نمک زدم بزخم و نی بمرهم ساختم

کفر در کیشم سپاسِ نعمتِ دیدار اوست
جلوه در هر رنگ دیدم گردنی خم ساختم

جرمِ عشقم را جزا شد جورِ من از هجرِ دوست
داغ بر دل بردم و خلدش جهنم ساختم

نیست مقصودم اگر در دست شغلِ خویش را
داغ بر دل سوختم با دیدهٔ نم ساختم

شب بوهم آنکه دارم در کنارت از رخت
دل گهی از دیدار و گه از بوسه خرم ساختم

آنچه گرمی بود یارب اینچه نم کاخر از و
سینه آتش خانه کردم دیده را نم ساختم

نیست صهبائی چو جامِ جم نصیبم گو مباد

می ز خون دل کشیدم خویش را جم ساختم

یاد ایامی که شور عشق در سر داشتم
دل بغم میسوختم در سینه اخگر داشتم

شد نمی غماز و عالم را بطوفان برد و رفت
ورنه من یک عمر پاس دیدهٔ تر داشتم

از هجوم خلق دیدم هم ز عالم تنگ تر
من ز عمری چشم بر صحرای محشر داشتم

بسکه از تاثیر شوقم نامه در پرواز بود
خنده بر باد و چشمک بر کبوتر داشتم

شب که حرف وصل جانان مایهٔ صد شور بود
چشم گه سوی فلک گاهی سوی در داشتم

وانکردم چشم خود در حشر خاکم در دهن
غیرتی از عشق و شرم از حسن دلبر داشتم

صد سوال از من بمحشر رفت و از جایم نبرد
بسکه لذت از جفای آن ستمگر داشتم

حرف سحر از خامه‌ام گل کرد و آتش در گرفت
کاشکی این نامه از بال سمندر داشتم

در دلم شیرین و لیلی هر که شد زخم تو برد
بسکه در دل نیش مژگان تو کافر داشتم

شب خطاهائی که رفت از دست من عذرش بنه
آرزو بی اختیار و شوق مضطر داشتم

طاقت همطرحی غالب ندارد طبع من
بر پیش رفتم ز نقشش گرده بر داشتم

بر من از جور تو ناپرسیده رحمت کرده اند
سینه را از داغ غمهای تو مجمر داشتم

صحبت ام الخبائث کرده صهبائیم نام
من که شرم از عصمت شرع پیمبر داشتم

سحر ز شوق بویش چون نسیم از خویشتن رفتم
دل خون گشته را جائی گشودم در چمن رفتم

چه گرمی هست با پروانه دیدم شمع محفل را
تغافلهای او در دل گذشت از انجمن رفتم

نگردد پای بند جا نگد از آن عطف دامانی
بگلشن بی تو از بس مضطرب بودم تسلی را
برنگ بوی گل از ضعف نتوان ضبط خود کردن
بر و بیش لاف گل با قد او لاف صنوبر بین
بهار شهر آزادگان رنگ دگر دارد
شهیدان تو از زخم سوال آسوده اند آنجا
بلب صد نغمه از آزرده یاد حسرتی در دل

برنگ شمع در پیراهنی از پیرهن رفتم
گهی لب بر گلشن سودم گهی پیش سمن رفتم
نسیم دست در دامن زدو از خویشتن رفتم
تو باش ای بلبل و قمری درین گلشن کمن رفتم
بمسجد خنده ها کردم ببت طعنه زن رفتم
بحمد الله که من زخم تو پنهان در کفن رفتم
باین داغ وفا از پیش یاران وطن رفتم

زمن بپذیر صهبائی اگر من از پی تحسین
متاعی نارو ابر کف بر اهل سخن رفتم

بعشق تو با باده در ساختیم
چو نقش قدم پا نداریم لیک
فلک آب و آتش بجا داد و ما
ازین خانه جا گرم نا کرده باز
طپیدیم چندانکه خود خویش را
زره ماند از بیم آوارگی
باین تشنگی چون صدف عمرها
حریف ره نیستی پا نبود

ز داغی بداغ دگر ساختیم
همه جاده را پی سپر ساختیم
بنار دل و چشم تر ساختیم
بعزم عدم چون شرر ساختیم
تسلی چو موج گهر ساختیم
خضر را دمی همسفر ساختیم
بیک قطرهٔ آب در ساختیم
چو شمع این سفر طی ز سر ساختیم

باو غمزه خنجر کشد بر فسان — که ما سینهٔ خود سپر ساختیم
نه دادیم با جامِ می دادِ عیش — قناعت بخونِ جگر ساختیم
گرفتیم داد خود اکنون ز دل — که وقفِ بتِ فتنه گر ساختیم

بدارا جسته ایم از ظهورے که ما
بصهبائی نکته ور ساختیم

بس بود چینِ کاکلِ پیچان برای من — ضعفِ من و گرانیِ زنجیر وای من
چشمی دهد بهر سرِ مو خون بهای من — تیغِ نگاهِ قاتلِ زخم آزمای من
خوش راحتی بخانهٔ زنجیر میرود — جوشِ صدا فسونِ گرانِ خوابِ پای من
هوشی بصور منتظران زانکه میدمد — صبحِ قیامت از نفسِ جانگزای من (ای جوشِ آواز ۱۲)
شامِ ابد گذشت بصد خوابِ غفلتم — شد نیستی افاقت ازین خوابهای من
گفتم سرِ من از چه ز گردن بریده است — سر بر کشید و گفت ز تیغِ جفای من
با آهِ سرد گرمیِ سوزِ درون نرفت — چون صبح باد میشود اخگر برای من
ما شبنمی ز باغِ وفائیم گو مباد — جز غارِ دشت سایهٔ بالِ همای من

صهبائیا بیاد که رفتی ز خود مگر
بیگانهٔ خودی ز ستم آشنای من

یارب آنانکه تو ای جانِ منی همدمِ شان — گر همه نوش دهد لعلِ تو گردد سمِ شان
زاهدان بین که نگشتند حریفِ میِ عشق — وه چه قوم اند که گفتن نتوان آدمِ شان

جام کوثر زن و خاک رہِ بت مال بلب
آہ از آنان کہ وضو نام بر آرد نمِ شان

شاہدان بین کہ چہ شوخ اند کہ چون شمع بیرم
باش آرام از ایشان ہمہ طرزِ رمِ شان

منکر ہمتِ آن جمع کہ یک گامِ سفر
افگند تشنہ لب از بادیہ بر زمزمِ شان

رُوی خوبان چہ قدر غارتِ دلہاست کہ ہست
صبح صد فتنہ بر آید ز شبِ برچمِ شان

یاد روزیکہ بہ بیداد بتان کار نبود
خاطر از وسوسہ خالی بُد و دل از غمِ شان

درد از منتِ این چارہ گران بہ باشد
خوبہ نشتر کن و بردار دل از مرہمِ شان

دل جدا می طپد از غم جگر از درد جدا
کی دہد دست کہ فارغ شوم از ماتمِ شان

نالہ غالب و آزردہ زکف برد عنان
سوختم سوختم از آتشِ گرمِ دمِ شان

از بتان لطف و گر جور بکش صہبائی
سازگار ست اگر نوش بود گر سمِ شان

ہجومِ اشک در چشمِ ترش بین
وفا پروردۂ من در برش بین

من اندر عشق او دل دادہ از کف
دل از کف دادہ بہر دیگرش بین

چو من از شوخیِ طبع سخن چین
غباری ہر نفس بر خاطرش بین

چو من پیوستہ از جوشِ رقیبان
بسر ہنگامۂ شور و شرش بین

ز غیرت حرفِ معشوقی گران داشت
کنون سودای عشق اندر سرش بین

گذشتہ از سر خویشم چو ہاروت
بفکر زہرہ جادوگرش بین

مرا اندر برو دندانِ حسرت
چو شبنم نذر گلبرگِ ترش بین

قیاسِ رنگِ زرد در روی خود را | برویم در تماشا مضطربش بین
نه زهرش در نگه نی دم بمژگان | بخود درمانده چشمِ کافرش بین
تغافلها ز من زود رسش ها | معطل آن سنان و خنجرش بین
نیفتد گه نظر بر حالِ خویشش | یکی چشمِ تغافل گسترش بین
شکایتها که میکردم ز دستش | همه وقفِ لبِ جان پرورش بین
حکایتهای شوق و رشکِ اغیار | کنون از من یکایک باورش بین
نظر بر خویش کرد و سوی ما دید | سراپا نوشِ زهرِ نشترش بین
ز شرمِ آنکه سحرش را اثر نیست | حیا در نرگسِ افسونگرش بین
ستم بر رخ وفا بست است بر خویش | گرانی این قدر در کشورش بین
نیاز و آرزو پیشش جلو ریز | شکستِ رنگ گردِ لشکرش بین
پریشان زلف چون طبعِ منش را | بهم چون سازِ عیشِ دلبرش بین

چو صهبائی شدی در آخرِ کار
اثرهائی دل و چشمِ ترش بین

رحم کن رحمی که در هجرِ تو نتوان زیستن | جان توئی تا چند می‌باید بیجان زیستن
شکوه بیجا نیست از بختم که در دستِ خوشی | چون دهانت تنگ و چون زلفت پریشان زیستن
جز دهان بیجواب دوست می‌آید ز کس | جمله در آتش بودن و همرنگِ نادان زیستن
جز سرِ بادِ حیاتِ دوست نتواند شدن | جمله بارِ دوش بودن جمله احسان زیستن

من بکوری تو در وصل اندر عدم بنشاختم
باید اکنون چار و ناچارم بهجران زیستن

آه ازین عیاری کس چون نیفتد در غلط
دل چو کافر داشتن بارخ مسلمان زیستن

تا تو با شی در بدن زنده می باشیم ما
آه ازین عشقی که هست از جان مهمان زیستن

من از اعلت کامیاب و او بهجران ای عجب
آن من مرگ خضر را نقد دامان زیستن

این یکی از غمزه وان یک دهد فیض از لب
کا بتیغ آورده مرگ و آب حیوان زیستن

گشت صهبائی هم از تکلیف چشمش می پرست
چیست تقوی چون بود دائم بمستان زیستن

خورده گل خون جگر از چمن آرائی تو
خشک ماندست بجا سرو زرعنائی تو

شمع آنشب که شود ای انجمن آرا گرده
پای تا سر عرق از خجلت رعنائی تو

آنکه بخشید نقابی برخ نیکویش
آزموده ست باین حیله شکیبائی تو

دلربائی گل حسن ست و لی بخشش تو بود
دلبری داده دل از طرز دل آرائی تو

توکه با حسن دل افروز رسیدی بچمن
بلبل از روی گل افتاد تماشائی تو

بنشین یکدم اگر رخصت نازت هوست
دل خوش آورده بکف گوشهٔ تنهائی تو

با چنین حسن که دارد اگرت میدیدے
نیست یوسف که نمیکرد زلیخائی تو

شکوهٔ تلخی دشنام تو میکرد شبے
دل ندانسته مگر قدر شکرخائی تو

با بهر جا که نهی سایه صفت در پی تست
دل بهرجا بنهد عاشق هرجائی تو

اینقدر وحشت چشم تو نمیدانم چیست
رمد از طرز نگه آهوی صحرائی تو

هیچگه بر سر ش از ناز ندید هی که چه رفت
سید هجان به ره شوق تو صهبائی تو

حسن بهار دلکش ست جلوهٔ رزی یار کو
باده ز خم صلا زن ست ساقی گلعذار کو

امر نماز و نهی می جمله بچشم ما ولی
جبری نفس کا ذبم این همه اختیار کو

تیشه بفرق طعنه زن کوه همیشه در لوا
آنکه بحکم دلبری آورد م بکار کو

دغدغهٔ شکست عهد صد به فروش دل خوش ست
شیفتهٔ وفای را لذت انتظار کو

چاک بجیب می برد آبله جوش می زند
دست جنون دراز باد تیزی نوک خار کو

نالهٔ عندلیب را جذبه گل بخود کشد
شوق دلم بهانه جو ست مژدهٔ نو بهار کو

شوق بره نشسته را حیله کفایت ست و بس
جلوهٔ دوست گو مباد و سوسهٔ غبار کو

باتو چه خیز داز هوس نالهٔ عشق گوش کن
نا سره را مبر بعرش چون سره اش عیار کو

نقع چه می در آب نیست گو بستابکو ترش
باده کشان چو غافل اند مردم هوشیار کو

عقل عنان من گرفت تا نروم برش ولی
میکشد اضطراب دل صبر کجا قرار کو

همره بوی گل زدیم خیمه بدوش بیخودی
شوق رم آشنای را خانه کجا دیار کو

گل میکند شکستهٔ دلهای آینه
ای جلوه کردنی ست تماشای آینه

عاشق به نیم جلوه تسلی نمی شود
پیداست حال تشنه دلیهای آینه

حیرت خبر نشد دلم ای جلوه کم نبود
نازان زمان که داشت تمنای آینه

رشکم کشد که رو بکه بیدار می شود		خالی ست هر سحر بپری جای آینه
محو نیست محو عشق که عالم از و نبود		جز عکس نیست جنس دکانهای آینه
عمریست کامرانی حیرت بدست اوست		ای کاش می نشست دلم جای آینه

صہبائی آنکه کرده دلت را شهید ناز
عمریست کوست محو سراپای آینه

تو سخت گیری و غیر از جفا چه میدانی		تو مست مهری و رسم وفا چه میدانی
دلت چو سنگ ندارد اثر ز نرمی لطف		تو قدر ناله درد آشنا چه میدانی
خرد نکرده سر از کعبه سوی دیر مغان		تفاوت از بت ما تا خدا چه میدانی
نگه کمین تو دارد حیا چه خواهد گفت		تو در گشودن بند قبا چه میدانی

خبر نداشته از ناز و کار خود کردیم
تو شوخی نگه آشنا چه میدانی

برنگ نکهت گل می رسانیست ست پنداری		همه نازست ز آغوش کسی جست ست پنداری
بخون بیگناهان اینقدر مجبور پنداری		کنارت را رگ خواب تو در دست ست پنداری

زروی او نگه محروم گردیده پنداری
مژه برهم زدنها سوی دست ست پنداری

ابیات

رنگها در پردهٔ گلهای ما آسوده است		لاله میداند بهار سینه پر داغ ما

فرد

دلِ وحشت‌پرست را نازم ‌ ‌ ‌ ‌ هر کجا دید آهوی رم کرد

فرد

گریه با ما چه دشمنی که نکرد ‌ ‌ ‌ ‌ که حجابی میانِ ما و تو بود

فرد

انداختی حمائل گل را بدوشِ غیر ‌ ‌ ‌ ‌ خونِ مرا بگردنِ اغیار بسته

قصیده

ز بس در سینه جا دادیم عشقِ آتش‌افشان را ‌ ‌ ‌ ‌ شرر گل میکند از هر نفس آهنگِ افغان را

بکفری صرف کردم زندگانی را که ناقوسش ‌ ‌ ‌ ‌ بجنباند لذتِ آوازِ یاحی گوشِ ایمان را

خطاِ رویت ترا مغرورتر گرداند از اول ‌ ‌ ‌ ‌ ضلالت بود در حقت اثر آیاتِ قرآن را

ز داغِ عشق کردم زیبِ لوحِ سینه میترسم ‌ ‌ ‌ ‌ که مستِ لاف سازد وضعِ بیچشمی گلستان را

مرا ضبطِ نفس کار است و این مشکل که اندیشم ‌ ‌ ‌ ‌ زنم بر آتشِ داغِ درونِ خویش دامان را

کسی کز لعلِ جان‌بخشِ تو آبِ زندگی یابد ‌ ‌ ‌ ‌ نداند جز دمِ شمشیر موجِ آبِ حیوان را

محبت آنقدر سازد پریشان حالِ بیمار ‌ ‌ ‌ ‌ که پیشش نامِ جمعیت بود زلفِ پریشان را

سوالِ شکوه‌هایی کم‌نگاهی بی‌جواب آمد ‌ ‌ ‌ ‌ که گوید سرمه درسِ خامشی چشمِ سخندان را

نگاهِ جبه‌فرسایش با من سرگشته می‌سازد ‌ ‌ ‌ ‌ بلی از توبه مستی درستیهای پیمان را

الهی آنقدر بر خونِ ما مپسند بیباکش ‌ ‌ ‌ ‌ مبادا ربطِ با دامانش دستِ بیگناهان را

بود هر ذره خاک اینجا شهادتگاه عشاقش — که با ترک نگه داده است یارب تیغ مژگان را

تو در بر باشی و آنکه توانم دید دل در بر — تو در دل باشی و آنکه بود کاشانه دل جان را

غذای جان و دل فرسا الم کردم از آن ترسم — که وضع ناکسی افتد مخالف طبع مهمان را

درین وحشت اگر جان میدهم خاکم بجان آرد — برنگ گردباد از هر ذره گردیها بیابان را

ندارد خون ناحق کشتگان رنگ تلافیها — وفائی منفعل سازد بتان ناپشیمان را

بزیر بال عنقا آشیان کرده ست تاثیرش — گره شد رشته طاقت دعاهای نارسایان را

چو شمع از باد صبح روز وصل آمد بلب جانم — گداز هم تا نم آب آتش جانسوز هجران را

دل هر ذره ام گل کرد خورشید قیامت را — زبس هر دم بدل داغ ندامتهای حرمان را

دهم گر شرح لذتهای درد دل بدرد آید — ز حسرت سعی بیجا کردن توفیق درمان را

من و درد فراق و حیله اندیشیدن وصلت — تو و یک سمت سر رشتها صد ربط پیچان را

تو و صد اختراع شیوه بیداد بر جانم — من و سر دادن از دل نالهای شعله افشان را

تو و زلف تو در دست رقیب روسیه هر شب — من و هر دم زدن صد چاک از دستت گریبان را

تو و رم کردنت از من برای تلخی عمرم — من و محرومی و دل شاد گشتنها رقیبان را

تو و تیغ آزمودنها آزمودنهای بازو را — من و بر سینه خوردن زخمهای تیغ بران را

گره در رشته جانم فتاد از چین ابرویت — گره بگشا ز ابرو تا بآسانی دهم جان را

مکن عیب ار اینقدر رونه‌ای اسباب دلجوئی — در داور بود اینک کشاده دادخواهان را

چه او آنکه از دوران نبیند کشت خصم او — بغیر از دود دل برو بغیر از گریه باران را

چه داور آنکه از عاجز نوازیهای او نبود — بعهدش دعوی همچشمی موران سلیمان را

شجاعی کز کف سرپنجهٔ صیتش نمی ماند — ز هیبت طاقت خون غنیم شیر نیستان را

جوادی کز سحاب دست گوهربار او باشد — ز گوهر آنچه در دامان بهٔ دستمایه عمان را

فلک قدری که از بهر نثار فرق او باشد — همان نقدی که وقف آستین ست ابر نیسان را

سخا طبعی که از بهر کف زربخش او باشد — همان مبلغ که در گنجینه نقد خود بود کان را

جوانمردی که از بس مایهٔ بخششهای انعامش — بجودش چشم احسانست دست جود و احسان را

بخشتی زآستان افتاده می ماند فلک از وی — ز بس قایم تو برتر از فلک برده ست ایوان را

غریب اندو ببینهای رایت جنس کاسد شد — ز بیم انتقامت گرگ ناصح گشت اخوان را

خیال انتقام شحنهٔ عدل تو در عهدت — بنحو پیچاند از تشبیه افعی زلف خوبان را

بطرف خوان احسان تو جانم بود محتاجی — که خرمن گشته ست امروز نعمتهای الوان را

گر از رنگینی طبع تو بودی آگه از خجلت — نگشتی راهزن رنگ شقایق شوق نعمان را

کف راد تو چون خوان گستر داز بهر مهمانی — کند سرمایهٔ عیش دو عالم ریزهٔ خوان را

دو عالم را تواند غرق کردن آب شمشیرت — عجب دارم که در یکقطره کردی ضبط طوفان را

ز تو تنها سر تازی آفاق چون رستم — ترا عار آید ور ماندن یاری انصار و اعوان را

خیال سطوتت از لطمهٔ نیلی کرد رویش را — فلک از سهو هم گر سنگ ره گردید فرمان را

دران میدان که کردی جلوه از گرد ره گویا — که سر بر شانه زد جیب صبحدم خورشید تابان را

تو آن بیداربختی کز برائی انتظام آمد — وجودت ناگزیر بخت و دولت میر سلطان را

بگلشن گر چراغی پیش رو نگذاردش رایت — نه گل بشناسد و نی غنچه روی راه اغصان را

قضا از بهر فتح و نصرتت بنوشت فرمانی — قدر از سینه چاکیهای اعدا بست عنوان را

فلک میکرد بخشی با نبود از بیداری بختت — خرد از خواب بخت خصم قائم کرد برهان را

مبارکباد اخذ خلعت فاخر که دامانش — بفرق دوستان افسر می سزد گردون گردان را

چنان خلعت که آمد در برت از سعی اقبالت — نه ارزد زری شد فلان ای نی بدست افتاد سهمان را

ز دولت استر بخت ابره گردون کرد بر فرقت — ز رنگارنگ روی ریخت طرح شال الوان را

تو سیاره آله بوده آن که زرین و من دانم — که گردون بر کنارش دوخت خورشید درخشان را

ز خلعت گستری تعریف کن خورشید و آن خلعت — ز روی روشنت هر دم نماید کسب لمعان را

ترا زیبد که با این خلعت زیبا که بید آرزو — ایقاد خود برابر نشمری سرو خرامان را

مرا زیبد که در جنب فصاحتها که من دارم — بعجز نادره برابر نشمرم صد حرف سحبان را

ز روی نسبتم دهلی بجنبت خویش مینازد — بدان نازی که از پیوند خاقانیست شروان را

بد انسان از خط چشمم سواد خلق روشن شد — که نازش بر نه خود نیست در پیش سپاهان را

بود گو فارسی اما تو هم بنگر که در معنی — نباشد نسبتی با اهل بیتم شعر سلمان را

حسن از دهلی و من هم ز دهلی لیکن این بنگر — که قطره هم نم و هم در بود یک ابر نیسان را

فصاحت را بود یک پایه فرق اعتبار را — مرا از خاک هند و از عرب کردند حسان را

ولی با این هنر از دست بر کینهٔ گردون — ندیدم خویشتن را بر جگر نقشم ده دندان را

ز چاه سینه بیرون کردم و از جرزدان دیگر — برای یوسف معنی کنم آماده زندان را

شد از ناقدردانیهای دوران اینقدر روزی
ستم باشد شکنجه دست و پای ماه کنعان را

زگوش جاهلان خوشتر کتاب آری روا باشد
که در دوزخ ز جنت نقل فتد حور و غلمان را

کنون آگه شدی زین نظم تازه دیده باشی هم
ذخیره آنچه شد از نکته دانان هر دبستان را

ببین در شعر من در چشم انصافش تماشا کن
که یک یک بیت من باشد برابر جلد دیوان را

سخن گر چه از هندیم اما گر ببینی طرز شعرم را
بزرگ از خاک هندستان نگیری خاک ایران را

دعا از لب کند شبگیر آمین از ملک بطلب
که سازد بی سپهر در یک نفس افلاک و ارکان را

اثر تا از شعاع مهر گردون است ز اقبالت
اثر بر فرق گردون باد ضرب چوب دربان را

قصیده در مدح مستر تامسین صاحب بهادر لفٹنٹ گورنر ممالک مغربی و شمالی

صبح انفاسان که بر خود آستین افشانده اند
صبح سان بر هستی بی‌باک ما و طین افشانده اند

باغ جنت خار خاری کش ز دل بر کنده اند
ابر رحمت قطره کش از جبین افشانده اند

روز رنگی کش سپر وا از رخ خود داده اند
شب غباری کش ز دلهای غمین افشانده اند

روی در روی حضور سبحه الله کرده اند
پشت دستی بر سر دنیا و دین افشانده اند

اربعینها کرده اند و در ره بی مایگان
از پی ایثار نقد اربعین افشانده اند

کرده اند از دل چراغی زیر دامان و ز عبا
دامنی بر شمعهای مهر کین افشانده اند

دیده اند از عین لطف حق نگه در توتیا
خاک بر فرق نگاه حور عین افشانده اند

در ره هر جلوه رنگ دل فدائی ریخته اند
بر سر هر تار جان نازنین افشانده اند

همچو گل از خلق شد بر جبهه شان چین آشکار
بر دماغ جان عبیر از جیب چین افشانده اند

مطلع دیگر

بوی جان او از عطرِ خلقِ ایشان برده اند ‌‌ ‌ ناز عنبر سائی که زلفِ عنبرین افشانده اند

فی غلط گفتم غبارِ پای خاقانِ جهان ‌ ‌ ‌ بردهٔ در جیبِ زلفِ نفحه چین افشانده اند

تا مسیحِ آنکه صاحبِ خلقِ نکو کز طیبِ او ‌ ‌ ‌ دست بر عطر و عبیر و مشکِ چین افشانده اند

آنکه وقتِ رجعت از فتحِ ممالک گردنان ‌ ‌ ‌ از پسِ رخشش رهِ گوهر از زمین افشانده اند

آنکه نعمت پرورانِ سایهٔ انعامِ او ‌ ‌ ‌ بر سرِ ملکِ سکندر آستین افشانده اند

آنکه در نیسانِ لطفش آبِ گوهر برده اند ‌ ‌ ‌ زان نمی کز خدمتِ او از جبین افشانده اند

آنکه در دورانِ انصافش ز بهرِ انتقام ‌ ‌ ‌ خاکِ نکبت بر سرِ شیرِ عرین افشانده اند

خاک شد آبستنِ زر روزِ غنا خدامِ او ‌ ‌ ‌ ذرهٔ گردی ز دامن بر زمین افشانده اند

از نهیبِ عدلِ مسکین پرورش کز صیتِ او ‌ ‌ ‌ سرکشان هر سو جبینی بر زمین افشانده اند

بر جگر دندان درانِ سرِ مهر افشرده اند ‌ ‌ ‌ خاک بر سرها سباعِ گرم کین افشانده اند

یعنی درندگان

جا کز آتش بسته شیرِ چرخ در فتراکِ خویش ‌ ‌ ‌ چلهٔ گرد و کمان اندر کمین افشانده اند

کارپردازانِ ملکِ عزمش از بهرِ پشتِ پا ‌ ‌ ‌ بارها و کنگرِ حصنِ حصین افشانده اند

کارفرمایانِ رسمِ ضربگاهِ عدلِ او ‌ ‌ ‌ بر سرِ انگشتی ز خاقانِ چین افشانده اند

بهرِ فرشِ خاک بوسانِ درِ عرش آستان ‌ ‌ ‌ افسرِ کسری و تاجِ آبتین افشانده اند

ایستاده خاک بوسانِ درش بالا چنان ‌ ‌ ‌ خاکِ دامان بر سرِ عرشِ برین افشانده اند

آتش اندر نیستان از هیبتِ شیران زبان ‌ ‌ ‌ هر طرف از هیبتش آهِ آتشین افشانده اند

خور ز داغِ سجدهٔ گنجینهٔ نوبت وران ‌ ‌ ‌ روشنان بر فرقِ او دُرِّ ثمین افشانده اند

نیست شبنم بر گل از دیوان لطف عام او
بر رخ بیدل کفی ماء معین افشانده اند

تیغ دشمن را و دیدند در محراب شوق
موجها صد بوسه بر روی زمین افشانده اند

نقش نام شد بر نگین نقش نگین در دست او
صد سلیمان جان بر آن نقش نگین افشانده اند

عالم از مسکین نوازیهای صیت عدل او
گرد غم از خاطر اندوهگین افشانده اند

بزم احبابش جهانی کاهل و در هر سحر
آفتابی در هوای بستدین افشانده اند

چشم اعدایش محیطی گشت نمناک از نهیب مرگ
موج دریا نفس ارباب چین افشانده اند

ای خداوندی که در بزم تو شاهان جهان
نسترن از جبهه از رخ یاسمین افشانده اند

طائران سدره ام بنگر که بر عرش سخن
در هوا پر بال با روح الامین افشانده اند

بلبلان خوش نوا بنگر که هر سو بال شوق
همچو طاؤسان فردوس برین افشانده اند

حرف حرف نامهٔ کاغذ بپرداز زرده هر
بسکه بر روی خاک جع رو گردکین افشانده اند

شعر خود بر کاغذ زرین چسان سازم رقم
زر کجا بر جامهای کاغذین افشانده اند

هم تو گیری نیست ایشان را نه الخوان شبیت دست
بر رخ این شاهدان نازنین افشانده اند

نیست بر رنگینی طبعم بجا انکار شان
چون جعل دستی بنقد فردوین افشانده اند

بر خیال اینکه در باد نفس شان معجز ست
دست رد بر روی این سحر مبین افشانده اند

نیست جز تحسین بنازم زانکه ارباب هنر
دست بر ملک طغان شاه نگین افشانده اند

خامش ای صهبائی گر شد کلامش را سکوت
یکدگر بر همقران و همنشین افشانده اند

قصیدهٔ دیگر

ای درت را کعبهٔ آمال مقصد جهان دیده اند
وی مدیحت را چو مصحف جانِ ایمان دیده اند

بهمن و جمشید و دارا را به پیشِ درگهت
همچو مجرم در کفِ دربان پشیمان دیده اند

حرص را از آستینت زر بهمیان یافتند
آز را بر آستانت زر بدامان دیده اند

پای روبه هم ز قصدِ شیر نتوانست دید
آنچه از عزمِ تو شیرانِ نیستان دیده اند

میکشند ارباب کین چون فتنه سر بر ریحان
تا به میدانِ جدل تیغِ تو عریان دیده اند

تا نگیرد زو سنان رمح عدلت انتقام
جان افعی را از این اندیشه پیچان دیده اند

اسم اعظم چارهٔ هر رنج میسازد ولی
ذکر نامت را برای هر درد درمان دیده اند

جان خصمت از وصالِ تیغ بیند هر نفس
عاشقان در عمر هر چه از تیغِ هجران دیده اند

عرض جودت عالمی را ابر لب بنمود شگفت
از تو لطف و رحمت و اکرام و احسان دیده اند

ظلِ یزدانی و چون یزدان ز ذات کاملت
گه تفقد در عیان و گه به پنهان دیده اند

با ضمیرت در صفای خور سخنها گفته اند
با کمالت بر رخِ مه خالِ نقصان دیده اند

هم بپا انگه گشتی نیزه زن چون شاخ بید
لرزه بر اندام خورشید درخشان دیده اند

هم با بو انیکه نشستی تو داغِ بندگی
سجده آسا بر جبینِ ماهِ تابان دیده اند

کیقباد و کسری و جمشید و افریدون ز تو
دولت و اقبال و فر و رفعتِ شان دیده اند

کیومرث و هم منوچهر و جم و افراسیاب
از تو عز و اقتدار و ملک و سامان دیده اند

داورا مداح جاهت را به پیش درگهت
هر سحرگه بر تو چون بلبل غزلخوان دیده اند

دیده ام را صیقل مرآت حیرت یافتند
خاطرم را شانهٔ زلف پریشان دیده اند

چون نخوانم نسخهٔ وصفت که اہل دل مرا
ہم سخن فہم و سخن سنج و سخندان دیده اند

نیست در مدحت جز اعجازم که جادو فطرتان
کاغذم را دست موسی خامه ثعبان دیده اند

من نمیدانم که حالم تاب پرسیدن نیست
گرچه راه مور در پیش سلیمان دیده اند

تن زنم در حضرت والای تو کاہل ادب
کار بندان ادب را کار آسان دیده اند

میچکاند خامهٔ صہبائی از وصفت مدام
انچه در میخانهٔ سرمستِ شروان دیده اند

قصیدهٔ دیگر

ای که فلک بحسن مهر ماه تو هست مشتری
مهر رخ ترا رسد بر رخ ماه برتری

خیز که بر امید تو خسرو ملک نیمروز
برزده سر ز منظر قصر دوازده دری

چشمهٔ جان نواز تو روزی من شود مگر
کاین چمن شگفته را خضر کند کدیوری

صبح بعزم ترفیان ازپی بیع جام زر
میفگند ز آستین انچه ز زر کشش سری

موج پیاله دام کن عیش رمیده صید نیست
کاہوی زرد در سبزه کند چرا خوری

نقطهٔ زر به پهلوی صفر حمل نهاده اند
تا رقم یکی از برش ہم زمان کشمری

خاک چمن بجایگاه گشته ز باد عطر خیز
طبلهٔ مشک شد مشام این نفس از عنبری

لخلخه سای دهر شد نافه کشای صبحدم
ہمچو زباد گر به بید کرده بمشک یاوری

گاه بچشم عاشقان گریه بر آرد ابر تر
گه به دهان گلرخان خنده کند گل تری

گوهر ژاله صبحدم بر رخ شاه اسفرم
برده ز روشنان چرخ رونق آب پیکری

بلبل نغمه خوان بصبح زمزمه زد چو زردشت
شاخ لقب بزمزمش شهرت گل آذری

از چه باین طلا می دل نکشد بباده ات — سنگ نغ دهٔ شیشگی کرده بلور ساغرے

از پی میهمانِ گل مایهٔ عیش ساز شد — ابر کشیده سایبان سبزه کشیده عبقرے

از پی جمع شاهدان خواسته بر بساط بزم — می حباب افسری ساز زیر پردهٔ معجرے

ساقی سیم ساق را در برِ شاخِ ابستدین — لعلِ فمِ انجِ خزن گشته بجام گوهرے

عصمتِ مهر بکری غنچه نگه نداشتند — دختِ رزست بی حجاب دست چرا نمی برے

از پی جام می بکن ابروی خود برا از گره — از پی مهر عقد را خاصیت ست از درے

شیشهٔ سبزِ خضر وار رهبرِ چشمهٔ حیات — رو به پیش اگر بود طالعِ تو سکندرے

چون متعلم و ادیب گشته بمکتبِ نشاط — ساغرِ باده جمله گوش بلبله در سخنورے

گاوِ سفالی از دهن گوهرِ شب چراغ ریخت — عنبر لالهٔ برفشان تا برازد و گر خورے

دهن ز ترکِ آفتاب جامه نخم نیل زرد — روز سیه نصیب نیست گر تو ز باده بگذرے

گرنه بتقصیرِ نیلگون رسمِ عزا است مستمر — بر سر این سه دختران از چه جنازه بنگرے

بلبلهٔ مرغِ خوش نوا است آتش تر غذای او — گنبدهٔ حباب می کرده به پیشش اخگرے

چنگ تنی ست نے روان جان چو جانش در نهان — بوی منش چو انگز ز نکهتِ جانش عنبرے

زاغِ شبه مثال را نور می لعل در شکم — دیو زنی سیاه رو حامله گشت از پرے

آدم و در میانِ خلا میل بگندمش بطبع — ناخلفے اگر نه تو مائل رنگِ اسمرے

کعبهٔ میخانه مهر هست چو مهر جام زر — پیرِ طریق ساز مغ تا تو بکعبه ره برے

تا ز نوالِ مطربان چاشت ز نغمه وا کند — آمده کاسهٔ رباب غیرتِ کعبه لنگرے

چنگ آتشین زبان زمزمه پرلبش دوان — داده تابش فغان باد صبح را تری

شاخ گلی بهر درش خسته بفندق ترش — غنچه روح پرورش داده برون گل طری

زان پلاس عرش بین در بر ترک زاغ چشم — گفته ز جبر و اختیار هر دو درین نواگری

آمده مهر ماه رو آمده ماه مهر چهر — با لب او همچو لعل جو با رخ او چون رخ پری

داشته نی بلعل لب چین بجبینش از غضب — نی به سر نوازش داو به ره ستمگری

گفتمش ای بهانه سنج خوش تو و غیر من برنج — از چه جهان ز خوشدلی از چه من و نگون سری

از پی چاره رقیب لعل تو کرده مرهمی — وز پی کاوش دلم هر مژه کرده نشتری

گردن غیر و دست تست این بود از سر لطف — دامن تست و دست من این نشناس هر سری

کوس علو است و صد دادرگه داور و ندا — داد من ار نمی دهی این بت جز او داوری

داور مهدی زمان حاکم هادی سبیل — مفتی چار ملت و صدر جهان برتری

جاه تو آن فضاست کش نقش گهی بپای مور — در کره نهم فلک قطب بود بمحوری

حشمت آنجهان بود کش بطویله ستور — حلقه لعل توسنی ست دوره چرخ چنبری

رفعت آن صحیفه کز بهر رقم طرازیش — دهر گرفته از فلک کاهکشان بسطری

خصم بتخته نرد بخت داد بهفت خواست شد — جو ز بوی خلق تو کرده شمامه طری

افعی رمح قهر تو بر سر دوش خصم زد — در نظر سپاسیان داد نشان سروری

فیض کریم در خطاب خصم تو مانده از جواب — جذر اصم سزد اگر عاریه زو کند کری

راه حضور در گمت تا شود امینش نغول — بر در پرسیاوشش بر سر چرخ چنبری

خامه چو بر برات زر دهشت شمرهٔ قسمت — بخششِ جهان نکوئی و بخششِ تو شد نکوترے

سفله نواز دهر اگر خصم ترا برد باوج — تنزل هند بخوان چرخ از همه طاس می برے

از اثرِ حمایتت در گذر سیاستت — رنگ زرد برد و روی شد ز اسد غضنفرے

هم پسری که شد ذبیح هم پدری جگرفگار — یافت پدر دگر ز گرگ با تو مزید داورے

سعد بدستِ دولت نحس بروی دشمنت — تیغ تو نیست تیر اگر از چه دو ره روش نگری

در برِ شاخ گل بود در شکمِ صدف گهر — گر بمثل ادب کند قطرهٔ ابر آذرے

ای تو گزندهٔ ستم دی تو گزیدهٔ کرم — نوشروان بعدلی و حاتمِ عهد پرورے

عدل تو جابری که چون کرده بلاک باز رجائے — رانده ز قصرِ کسروی شهرتِ عادل گسترے

هم نفس تو هم مسیح شد بسخن حیات بخش — فرق بعین و مستعین هست چه نیک بنگری

یافت سخن از تو و زجهان زندگیِ ابد چو خضر — با نفست چه با مسیح جز شرفِ پیمبرے

مفتی رایت از برای فتوی مصلحت چرا — بسته فلک بشرکِ روز عقدِ عروسِ خاورے

خصمِ تو جاهِ خویش اگر گفت فلک تو این زمان — پیکرِ او دو پاره کن تا کندش دو پیکرے

آهوی آمد فارغ و مرتعِ سبزه کرده خوش — نیست بی شکارِ تو از ره عیبِ لاغرے

سهم عقاب تیر تست کز رخِ خصم میکند — رنگِ پریده اش بچرخ دعوی نسرِ طائرے

روی ز مستقر بکن جانب خاور و نگر — کان شهِ آسمان سریر بسته میان بچاکرے

باز ز خاوران گذر بر سرِ باختر فگن — تا سوی خود زمانه را پشت بکعبه بنگرے

منکه عطارد م مدام کرده بخدمت التزام — تیر بود به آفتاب پیشهٔ او مجاورے

درج دُرر ار کشوده ام پیش تو عیب من مکن — لیکن درر خوشاب را غیر تو نیست جوهری

آتش اگر به نخل طور بیشترک ندیده — از سر خامه ام نگر تابش دُرّی دری

هم تو نگو که لا احب هم تو مباش بت شکن — اینت بهای روشنان اینت بتان آذری

مادح صدر هر دو کون کی سزدش که در سخن — با پسر درود گر قصد کند برابری

گوش چو کرد این سخن رفت ز خویش رودکی — دید چو این زبانه را سوخت نهاد آذری

وقف هوا ز اضطراب ز اثر خجالت آب — مشت غبار عنصری شعله روح انوری

بهر بهای آتشم پارسیان بسنده اند — چیست بضاعت لبید چیست متاع بحتری

(شاعری ست از عرب ۱۲)

طره شاهدست تا رهزن دل بکیش کفر — نرگس دلبرست تا رهزن جان بساحری

(این تا نیز برای انتهای زمان است ۱۲)

باز ز صنع آن خدا گشت ز کمینه صنعتست — زلف بشب لباسی و چهره بروز پیکری

روز مخالف ترا چهره برنگ زلف حور — لیل موافق ترا روی چو چهره پری

قصیده

فغان ز ضعف که گر حال خود کنم تحریر — صریر خامه بگوشم خلد بعینه چو تیر

زهی گرانی غم گر کشند صورت من — ز جا نمی رود از باد کاغذ تصویر

ز نامرادی من می شود سوادش کور — قضا چو بنگرد از بهر من خط تقدیر

شگون چو گیرم ازو بر نشاط خویش شود — خطوط جام جهان بین کتابت کشمیر

بیا بکالبد احزان که باز نشناسی — ز استخوان تن ما و موج نقش حصیر

شبم ز ظلمت بخت آنچنان بود تاریک — که آه من نتواند زدن در و شبگیر

چنان زرد و نزارم که رنگ می نبرد | فلک ز چهرهٔ زردم پی لباس زریر

اگرچه من گلم اما بدل بود صد خار | وگرچه بلبلم اما بلب هزار نفیر

ز دست چرخ بنالم چرا که یوسف را | دهد بگرگ و ملک افکند بچاه اسیر

زمانه را بجز این خصلتی نکو نیست | که می رود بجفا و ستم ازو تقصیر

جفا چنانکه باین جذب شوق او شاهد | به بوالهوس بشتاب و بعاشق آید دیر

ستم چنین که مگس شهد نوشد و گردد | ز موم هدیه به بزم شهان عالمگیر

شود پیاده شه از رخ فرز و این عجب ست | که شاه عرصه گه خاک وفتد ز سریر

ای بمقام خاک افتنده

همیشه کار فلک واژگونه می بینم | ندیده ام که درین وضع کج دهد تغییر

نوای بلبل خوشگوی را ز دست خزان | چنان شکست که نی هم ازو گذشت ز زیر

بزاغ ناله بیاموخت آنچنانکه ازو | نه دل برانه هوس آمد نه لب تهی ز نفیر

زمانه کرد مرا دشمن خودم ز انسان | که موی بر بدنم کرده کار ناخن شیر

به بزم دهر نشاطی گریزپا دارم | که که نمی فگند سایه خودم بضمیر

شد از گرانی اندوه لنگرم سنگین | غبار خاطر من گشته خاک دامنگیر

طمع ز دهر کنم طیب عیش خود وانگه | دهد سپهر بلو زینه نشاطم سیر

چنان فتادم و باخود بعجز درماندم | که نقش پای من آمد بپای من زنجیر

نفس نمیرسد از ضعف بر لبم که کنم | ز درد دل بحضور خدایگان تقریر

خدایگان جهان آنکه چون درش رفتند | فتاده خاشه و خاکش بفرق چرخ اثیر

خدایگان جهان آنکه خاک درگه او | زدود روی مه و داده مهر را تنویر

خدایگان جهان آنکه در زبان مدیح | زبان فتاده ز مدحش بلذت تکریر

خدایگان جهان آنکه در جهان کمال | ز علم افسر فرقش بود ز حلم سریر

خدایگان فلک قلعه و آسمان رفعت | که هست صدر صدور مجالس توقیر

خدایگان ملک رتبه صدر ملت و دین | که هم بلطف بشیرست و هم بقهر نذیر

ز شست کوه خدنگ تو بگذرد آسان | چنانکه موی برون آید از میان خمیر

بسکه با رخ خصم تو چار شد چشمش | بروی مردمک ابروی او کشد شمشیر

دو گام نازده آید ز عجز در فریاد | چو بهر یاری جلالت شود سپهر ظهیر

بچشم وهم ز عنقا نشان نیفتادی | نبودی ار بعدم شبیه تو ای بی نظیر

چو آینه ور بکف آرد خدنگ هم بکفش | نهیب عدل تو محبوس داردش تا دیر

وگر رها شود از شست او بسک ناگاه | سنان برون کشد از خویشتن ز سهم تو تیر

تو کان بکادی و دانی که نیست این بهر آن | تو بخششی و گویی که نیست این تبذیر

تو سر فرازی و فرق سپهر از تو خجل | تو رخ فروزی و خورشید از تو در تشویر

تویی که گوهر ذاتت بود ز روی شرف | برای علت تام دو کون جزو اخیر

قضا بخاطر من نقش اعتقاد تو زد | چنانکه بر رخ او نیست گونه تزویر

هر آنچه نقش بود بر صحیفه دل من | زبان براستی اینک همین کند تفسیر

نخست کامده از طره تراد یار مر | کلاه جاه بسر تخت اعتبار بزیر

سپس که صحبت من با تو در گرفت شدم — بسیط معنیت از صورت تو نا شده سیر

بگو نیت که چه دیدم اگرچه می لرزد — دلم ز خوف عذابِ شکنجهٔ تکفیر

بیانِ پردهٔ خاصی که بال طائر قدس — فگنده عزم هوایش ز بیم در تاخیر

بصد جلال و جمالی که نیم جلوهٔ او — بشوخ چشمی شوقِ دو عالم آید بچیر

توئی نشسته بصد زیب دور تر صد میر — هزار پیکر نورند گرد و پیش سریر

خدایگانا گستاخ کرده لطف توام — اگرچه بوده ام از پیش خویش در تقصیر

اساس قطعهٔ رنگین بمدحِ خویش نهم — که نیست اهل سخن را ازین مقوله گزیر

چنین که معنی مشکل کنم ز هم بازش — شگفت نیست که شکّ جدا کنم از شیر

دمم بود دم عیسی و نظم آب حیات — نسیم گو که زند حرف ازین بگو تطهیر

بهر چمن که شوم سجع گو عجب نبود — که عندلیب نسنجد هزار گونه صفیر

بهر کجا که زنم نغمهٔ سخن بشگفت — که ناهی ز زهره نریزد بلحن خود تحریر

بنظم و نثر ستائیدم و بخود خجلم — که عائدست ز هر دو نشانِ من تصغیر

چه شد که خسروِ ملکِ سخن شدم که بود — خبر ز ذلت شعر ایزد علیم و خبیر

چه سود ازین که ز انشا بر آمدم بفلک — که متصف بصفاتِ نفاق هست دبیر

تو ابرِ رحمت و من تشنه تو همچو صدف — تو بحر و من بطامی تو زنده همچو غدیر

هر آنچه از تو گرفتم برِ تو دادم عرض — مرنج از من و این هدیه را ز من بپذیر

بسان بحر که گیرد به تشنگی هم ازو — هر آنچه میدهد از پیش خود با بر مطیر

چه قدر معنی باریک من بود پشت
توئی که موی شگافی بناخن تدبیر

سخن تمام کنم بر دعا و حرف دعا
همین بسنده بود بهر چون توئی تحریر

زبان علم زند حرف تا ز نسخهٔ شرع
گهی ز بهر امید و گه از پی تحذیر

کنی نماز بمحراب معنی وحدت
زنی بصورت کثرت چهار تا تکبیر

قصیده

صبا چو رو بسوی باغ و بوستان آورد
ز نو بهار نویدی باین و آن آورد

چمن صحیفهٔ گلهای تر ز مکتب قدس
نیاز شوق بمرغان تر زند خوان آورد

نسیم پیشکش شوق پیر کنعان را
عبیر پیرهن یوسف ارمغان آورد

غبار ناقهٔ لیلی برای دیدهٔ قیس
متاع کحل جواهر بکاروان آورد

ز حسن صورت بلقیس هدهد خوش حرف
دمی که شد بسلیمان غذای جان آورد

نشان صورت شیرین هم از میانهٔ سنگ
زبان تیشهٔ پی کوهکن عیان آورد

ز سعی و همت خورشید و ابر نیسانی
فلک همه زر و گوهر بجر و کان آورد

ز گنجدان قدر آسمان ز قسمت خلق
بقدر وسعت هر ظرف درمیان آورد

قضا بعرصهٔ امکان هم از خزینهٔ لطف
نصیبهٔ ز خور داماں انس و جان آورد

زبسکه قسمت من خوشتر از جهان آمد
بمن نوید قدوم خدایگان آورد

خدایگان من و غیر من هر آنکه ورا
قضا کشیده باو ای کن فکان آورد

بدین نوید که سرمایهٔ نشاط دل است
فلک سرور دو عالم نثار جان آورد

بدین نوید که گنجینهٔ سرور جهان ست / چها ز منت خود بر سر جهان آورد
ز مژده‌ات که همه جمله آز و بیم بود / فلک مرا به سر گنج شایگان آورد
نوید مقدمت آورد باز جان به تنم / که جان رفته دگر در تن جهان آورد
بدین نوید که خضر من ست از رهٔ شوق / مرا کشیده به پیشت بر آستان آورد
زبسکه شوق جمال تو داشتم در دل / چه گویمت که دلم چون مرا بجان آورد
ز درد حسرت نظاره اضطراب دلم / هر آنچه در دل من بود بر زبان آورد
بر آستان تو دل رفت از تهیدستی / ز من بوام به پیش تو نقد جان آورد
همین که چشم من از صورتت فروغ گرفت / نگه ذخیرهٔ صد نور جاودان آورد
دوام لطف ترا عهد بست چرخ پس / دوام لطف تو بر قول خود ضمان آورد
هوای خدمت درگاه تست میدانم / هر آنچه در سر خود پیر یا جوان آورد
هر آنکه سر ز تکبر همی کشید بچرخ / بر آستان تو چرخش کشان کشان آورد
ز امن عهد تو کبک از پی رفاقت خویش / عقاب را به تملق در آشیان آورد
سر عدوی تو زد تکیه بر زمین عدم / کسی که تیر تو سر در بر کمان آورد
خدایگان جهان چون ستایمت که سخن / شراب مدح تو بر لب نمی توان آورد
چه ماند از تو که خواهم برای تو که فلک / هر آنچه بهر تو آوردنش توان آورد

رباعیات

شاها بدرت که اصل عز و جاه است / از عرش هزار ساله آن سو راه است

از چرخ نهم سوال کردم گفتند
کین ذرهٔ عتبهٔ بهادر شاه ست

عید ست و دل زمانه را عیش تمام
ارباب طرب گزیده هر سو بخرام
بی دیدن آن هلال ابرو لیکن
ما را چه خبر طرب چه و عید کدام

یک ناله هزار آسمانے دارد
گلریز سرشک گل فشانی دارد
اینجا شب برات مانند شب هجر
از موشک داغ دل نشانی دارد

آن را که گرفته آتش سوز فراق
انداخت فغان ز دود دل در آفاق
گلریز سرشک و آسمانی آه ست
امشب باشد شب برات عشاق

جهان شگفته ز تاثیر روزگار بسنت
دوید رنگ طرب بر رخ از بهار بسنت
ز شعلهٔ شجر طور گر نشان خواهے
نگر بجلوه گرهای گلعذار بسنت

رنگے که پرد ز چهرهٔ عاشق زار
اشکی که چکد ز چشم هر سینه فگار
در هولی ما که نام آن جوش جنون ست
افشان گلال و رنگ بازی ست بکار

عرفان که طریقش نه بسر دست گزاف
در دیر و حرم نمی نهد طرح خلاف
در مشرب رندان خرابات عشق
گشتن بر گرد خویش حج ست طواف

راکهی بکف نگار من خوش زیباست
گوهر در وی نمود با لطف و صفاست
نی نی در دیدهٔ تامل کیشان
در حلقهٔ هاله قرص مه جلوه نماست

ای جاه تو رفته آنسوی اوج کمال
شانت برتر ز ذروهٔ عز و جلال
رخش عزمت فگنده نعل ذره هوا
بگرفت سپهر و گشت ابروی هلال

عید آمد و گرد مغبچه باده فروش
بر داشته میکشان بی باده خروش
در رهِ مهِ صیام دادی ز کفش
برابرو ماه عید این جام بنوش

قربانی غمزه ات دلِ پرور دم
لبیک زنان صدای آهی کردم
از بهرِ ثواب طاعت حج و طواف
در کوی تو باشم و بگردت گردم

عید آمده هست باده از ساغر گیر
نقلِ می عشرت از لبِ دلبر گیر
این روزه بتوبه از میت خوش نبود
اکنون از روزه توبه کن می برگیر

مخمس

ای قامتِ تو سروِ سرافراز شد مرا
لعلت ز راز پرده برانداز شد مرا
زلفِ تو در شکستگی انباز شد مرا
خطِ رخت نقابِ رخِ راز شد مرا
برگِ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا

شب بسکه بی تو صحبت من بود با ملال
از من نبود جز من و از تو بجز خیال
پنداشتم که با تو زدم من دمِ وصال
میخواستم کنم بنگاهِ تو عرض حال
صد داستان نیاز زلب باز شد مرا

یاد آنکه روز و شب زدمی ناله چون جرس
یاد آنکه می شکست طپشهای من قفس
در حیرتم که چون کنم اکنون گزین سپس
از ضعف بسکه نالهٔ من گشت بی نفس
رنگِ پریده شعلهٔ آواز شد مرا

حالِ زمانه بین که نماند بیک صفت
رنگِ جهان نگر که دگرگون شد آخرت

این گردش سپهر بینداخت عاقبت — پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت

قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

مهری که هیچ در دبر دش نمی رسد — عشقی که محشرت به بردش نمی رسد

آهی کز تیغ باد بهم گردش نمی رسد — خون هزار برق بگردش نمی رسد

گلگون رنگ بین چه سبک تاز شد مرا

صهبائیا اگر بکنم رو به بزم عیش — گریم ز دیده بن هر مو ببزم عیش

گشتم اگر چه از همه یکسو ببزم عیش — شوکت بباده سر و قد او ببزم عیش

نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

شکر و سپاس بی قیاس بحضرت خداوند عالم و نعت

تقدس اساس رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

که درین زمان دیوان صهبائی

باختتام رسید و غازهٔ تمامی

برروی خود کشید

فقط

مخزن اسرار

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خامۂ سخن تا بمیان آورد
نام تو اول بزبان آورد

ذکر تو سرمایۂ آرام جان
حرف ثنایت شکر کام جان

امر تو از پردۂ تقدیر جست
در سخن از راہ تمکن نشست

وان سخن از معجزۂ اقتدار
زد بسر لوح جہان صد نگار

آیۂ دو حرف کہ تقریر او
دفتر گیتی ہمہ تفسیر او

نطق و بیان زمزمہ ساز اوست
نکتۂ ما قل و دل از راز اوست

چون ز خداوند سخن آفرین
نکتہ چنین آمد و حرف این چنین

صرفہ چنان شد کہ بی اختصار
حرفی و لفظی فندت اختیار

حرفی و صد رمز نہانی درو
لفظی و صد رنگ معانی درو

نکتہ پسندان کہ سخن گستراند
بہر چنین حرف ستایشگراند

هیچ شنیدی که کشد بیشتر | طبع بطولِ سخن از مختصر
وقتِ کسی خوش که چو لب وا کند | شرح دو صد نکته بایما کند
گر سخنی پا کشد از حد برون | طبع غمین گردد و اندیشه خون
لاجرم آنانکه بمغزِ سخن | در شده اندیشهٔ شان تا بہ بن
رخش درین عرصه چو انگیختند | در رهِ ایجاز جلو ریختند
آنکه بر ایجاز توانا بود | نغز ترش شیوهٔ معما بود
خاصه معما که ز رنگِ سخن | مایه درو جمع ز نو تا کهن
آینهٔ جلوهٔ ذات او بود | مظهرِ اسما و صفات او بود
ای برخت غازهٔ رنگِ سخن | چیست ازین آینه مقصودِ من
نظمِ معما که ز فرطِ صفا | صورتِ معنی ست درو رونما
کوکبی آن شاعرِ شیرین مقال | ریختش از خامهٔ جادو خیال
مقصدِ دل مطلبِ جان درو ست | هر چه دلت خواسته آن درو یست
لطفِ سخن فوج بفوج اندرو | آب گهر موج بموج اندرو
دائره کز لفظ بود آشکار | نقطه که بر سطر در آمد بکار
چشمِ سخن گوی نکویان بود | خالِ رخِ سلسله مویان بود
بیتی و از نکته درو صد کتاب | قطره و در عمق چو دریای آب
بانی این روضهٔ جنت فریب | باغ ارم زینتِ فردوس زیب

دید که از فرطِ نشیب و فراز / بر خرِ لنگ بود ره دراز

دید که سعیِ تبهِ روزگار / راه نمی برد درین سنگبار

تیشهٔ بهمواری این راه راند / خضر برین جادهٔ مشکل نشاند

فکرتِ من بر سرِ این سبزه زار / گشته چو بر سبزه نسیمِ بهار

یافتم از رنگِ گل آتشکده / صد شفق از غیرتش آتش زده

رنگِ رخِ گل ز شرابی دگر / تازگیِ سبزه ز آبی دگر

لیک رگ و ریشهٔ آن گلستان / داشت گل چند بخلوت نهان

حوروشی چند رخ اندر نقاب / ناشده در روی کسی بی حجاب

هم ز حیا از میِ عشرت ایاغ / نازده در روی خندان [illegible]

گرچه ز رم خوردن شان هم بود / شیوهٔ معشوق فریبم بود

شوق چو آغوش بر ایشان گشاد / جلوه سبک بندِ گریبان گشاد

طرحِ چمن زارِ نو انگیختم / رنگِ شبستان دگر ریختم

بو که درین گلشنِ مینو فریب / باز خرند از دلِ عاشق شکیب

هر که درین انجمن آید فراز / عمر تماشاش برآید دراز

حاصلِ هرزه درائیها اینکه پیش ازین ورقی چند بنظر درآمده بود یعنی سیه خانهٔ [illegible]
در وادی فن معما مشتمل بر شرح یک بیت غرابت انتما که [illegible]
اعمال معانی از پردهٔ آن قدم بیرون می نهاد و نقاب از روی صد چمن جلوه [illegible]

قدرتِ ایجادی که ودیعتِ طبع خداداد صهبائی ست نگذاشت که درین عرصه قدم
نگذارد و سر از جائی برنیارد لاجرم گوهری از مخزنِ اندیشه برآمد و در درج کتاب در آمد
و در سه باب رساله ترتیب داده شد مسمّی بگنجینهٔ رموز که سرمایهٔ غیرت ارباب این فن شد و
دستگاه رشکِ اهل این صناعت گشت درین روزها بعضے از طالبان این سیاق که بیت
کوکبی را سرِ منزلِ ورودِ شوق داشتند زانوی طلب در پیشِ هیچمدان زدند و تمنای حصولِ
گوهر تکلیفِ غواصی این محیط کردند غایت جهد این آشنایان بحر تلاش آنکه ذخیرهٔ آن لآلی
از گنجینهٔ این محیط برآید و نفائس آن جواهر از سینهٔ این مخزن سر کشاید رسائی فکر بلند بگذر
قافیه با شوخیهای جلوهٔ این شاهدان آشنا شد و با این حور نژادان دلربا روشناس گشت
امّا چون نیک تعمق بکار رفت این تابخانه را جلوه گاهِ صد چمنِ نونهالانِ طوبی شهرت
یافتم که برقِ نازِ شان بر شوخی آن خورشید رویان آنقدر چربیده بود که پرتو آفتاب را
بر کرمکِ شب تاب آنهمه علو نباشد چندی را در پیش دیدهٔ آن سرمستان بادهٔ طلب جلوه
دادم و بندِ قبای این پری رخساران برقِ دیدار بر کشادم بهر لمعه که از آتش رویِ
شان برق زد شوخی نگاهِ شوق را خیرگیِ چشمِ خفاش چاره نبود و بهر شعشعه که بر نظر
تامل تابید طبائع افسرده جز بیتابی سیماب ذخیره نربود بیطاقتیهای طلب دست در دامن
اصرار زد که این شوخ طبعان را همان در عرصهٔ مطلق عنانی نتوان گذاشت و این آهو
نژادان را همچنان در بند بی پروا خرامی نباید داشت ناگزیر با همه کم فرصتیها طرح
هیئتی برای آسایش این ابکار در انداختم که صد سدیر و هزار خورنق از نقش و نگارش

نام قصر ۱۲ — نام قصر ۱۲

رنگ آمیز خجالت توانند گردید و از رنگ مانی و کارنامهٔ بهزاد بار نگینی طاق ایوانش
نه عجب انفعال توانند کشید یعنی رسالهٔ جداگانه بعرض آمد که طریق استخراج اسماء در ضمن
بیان اعمال بی سپر قلم شده و باآنکه تطاول فکر مصنف در زعم خودش هیچ از بهم
باز ماندگان نگذاشته بود دستگاه قدرت اندیشه آنقدر وسیع شد که در هر مقام ضیافت
شوق خوان خیالی گستره و آنرا زیجا بی توان برد که هرگاه در گلزمین بیگانه فکر دور گرد صهبائی
این قدر مبارک رفت در قلمرو خویش چه خوش عنان تاخته باشد نگوئی که عنان این
برق تاز بیاد در دست همان آنحوان فرسودگان صحرای عدم واگذاشته اند چشمی کشا
و نظری برگمار که درین عرصه از کجا تا کجا تاخته ام و پیش آهنگی اندیشه بلند فطرتان را
پس انداخته در خلوت جای بلند خیالی صحن خاطر را از صافی اوقات مهره کشیده ام و جلوه
پوشیدگان شاد روان غیب درین آئینه بیحجاب دیده فکرم زبان در دهن عروسان
معانی کرده و اندیشه ام دست در گردن شاهدان عالم قدس در آورده اثر چشمه حیات
در الفاظم داشته اند و معجزه عیسوی در انفاسم ودیعت گذاشته حرف لسان الغیب را بشنو
که چه خوش ترانه ایست ع فیض روح القدس ار باز مدد فرماید * دیگران هم بکنند
آنچه مسیحا میکرد * باری ازانجا که حوصله این اوراق تحمل نیست از جواهر اسرار مملو این
رساله را بمخزن اسرار موسوم ساختم و آنچه از سوانح وقت از گنجینه فیض مبدا بر آمد در دو انداختم
گنجور خزینه گنجه از زبانم گفته و گوهر وصفش سفته ع مایه درویشی و شاهی درد * مخزن اسرار
الهی درد * چون در عرصهٔ جستجوی مناسبت تا ختم مقدمه را بفتح الباب ابواب را برج

و فصول آن را با سلک مسمی ساختم و ہرگاہ بتجزیۂ فصول احتیاج افتاد این اجزا را بگوہر نام برآوردم و اگر بہ نقاب کشی آفتری جلوۂ دیگر روی نمود آن را بلمعہ نامزد کردم **بیت**
از گنج فیض دارد صد نقد سینۂ من ٭ ہر گوہری کہ خواہی گیر از خزینۂ من **فتح الباب**
در کشایش گنجینۂ تعریف معما و توضیح مراتب این عبارۂ ضمائر ارباب بصائر محتجب نخواہد بود کہ در تعریف معما اقوال مختلفہ بسیار ست و بر ہر یک ایرادی و از ہر یکی جوابیست و ہمچنین در حدود اعمال چون تعرض بہر یک موجب تطویل ست و توجہ بپرداخت آن خواہان تفصیل ناگزیر بنظر بر تنگی ظرف این اوراق آنچہ در خور روبایا و لائق و سزاست بآن دست بردہ می نگارد کہ معما کلامیست موزون کہ دلالت کند بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما دلالتی کہ پسندیدۂ طبعہای سلیم باشد و آنچہ در قید کلام و وزن و اسم و جریان اعمال معما در غیر آنہا و دلالتش بر خبر و آن ست باستیعاب در رسالۂ گنجینۂ رموز مرقوم خامۂ ہیچمدان و مطالعۂ آن مغنی از اعادۂ آنست اما بدانکہ قاصد معما را ناگزیر ست ازانکہ اولا تحصیل حروف نماید کہ بمنزلۂ مادۂ اسم تواند بود و بعد ترتیب و تکمیل آن بکار برد بواسطۂ تصرفی کہ در جمع و تقدیم و تاخیر حروف و حذف زوائد صورت بندد و این بمثابۂ صورت اسم باشد پس آنچہ بتحصیل مادہ مختص باشد موسوم ست باعمال تحصیلی و ہرچہ وسیلۂ ترتیب و تکمیل صورت باشد نامی ست باعمال تکمیلی و اعمالی باشند کہ خصوصیتی بہیچ یک ازین ہر دو ندارند بلکہ سبب تسہیل ہر یکی ازان ہر دو توانند بود آنہا را اعمال تسہیلی خواندہ اند ازینجا معلوم شد کہ اعمال معمائی سہ گونہ اند و ازین سبب این مخزن نیز منقسم بسہ درج گشت **درج اول** در نمایش جواہر اعمال تسہیلی و آن مشتمل بر چہار سلک باشد **سلک اول** انتقاد و آن عبارتست از اشارت کردن بہ بعضی از اجزای کلمہ از نخستین و میانہ و آخر بکلماتی کہ دلالت کنند بر اول یا میانہ یا آخر بودن آنہا چنانکہ

در اسم ساعی و بہا و لطیف و سہا و شہری ہ

کشتِ امید حاصل از آن ماہ بر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً بعبارت از ماہ نیمی س مکتوبی گرفتہ باشتراک و اسلوب انحصاری
وانتقاد مبہم و بقول او از آب سرکش الف بترادف و انتقاد مطلے
و اسقاط عینی و از نیمی بی آفتاب عی بتحلیل و ترکیب و ترادف
واشتراک و تسمیہ و انتقاد مبہم و تبدیل ثانیاً مراد از نیمی ز آب
ہای مسمی ست باسلوب حرفی و انتقاد مبہم و لفظ کش را بواو
عاطفہ ترکیب دادہ و بتحلیل و تصحیف سو بمعنی طرف بدست
آوردہ و اسطۂ انتقاد طرفی ساختہ و طرف عبارت ست از
طرف لفظ آب کہ درینجا بتقدیر ضمیر مبہم رساندہ بعمل کنایہ و طرف
آب را کہ بای موحدہ باشد در اول ہای مسمی در آوردہ بتالیف
اتصالی و از نیمی نیافت آب الف خواستہ خواہ بہ تنصیص و انتقاد مبہم
و اسقاط عینے و خواہ بترادف و ہر دو عمل باقی لمعہ تحصیل لفظی باضمار

از جزئیات عمل کنایه است لمعه استخراج این اسم بطریق دیگر چنین که ماه به عبارتی ست باینمعنی
که لفظ ما چنین ست که های مکتوبی درو پیوست پس مها حاصل شد بتحلیل و تنصیص تالیف امتزاجی
و به نیمی آب مریم ماده حاصل که بانتقاد مطلعی مشارالیه گشته بحرف بای موحده تبدیل یافته که
به تنصیص و انتقاد مبهم حاصل شده ثالثاً نیمی آب سرکش لف خواسته بانتقاد مبهم و بتسمیه
و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی تی بای مکتوبی بتحلیل و ترکیب تنصیصی بانتقاد مبهم و از
رف تاب حرف ف بترکیب و قلب و تسمیه لمعه بیر الشیر اپای شاهد این اسم بطراز
طرز دیگر چنین که بعبارت حاصل ازان ماه لام مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و بلفظ
ع تاب فای مکتوبی بتحلیل و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب و تسمی از تبدیل نیمی ز آب
سرکش گفته و یای تحتانی تحصیل کرده بانتقاد مبهم و بتسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی
و به نیمی نیافت تاب فای مکتوبی گرفته بتحلیل ثنائی و ترکیب تنصیصی و لا در یک جزو محلل بانون
و ترکیبی که از اعمال التسهیلی ست ثانیاً در جزو ثانی آن بلفظ آب و بانتقاد مبهم و قلب بتسمیه
زالعا بعبارت از ماه نیمی س مکتوبی گرفته چنانکه در ساعی گذشت و بقول او ز آب سرکش های
مکتوبی باسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب الف گرفته به تنصیص
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خامساً نیمی ز آب گفته و های مکتوبی اراده کرده باسلوب
حرفی و انتقاد مبهم و گفته سرکشو و سوی لفظ سر خواسته که رای مها یابند به تنصیص و ترکیب
و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی و نیمی نیافت آب گفته و یای تحتانی مراد داشته بانتقاد مبهم
و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی لمعه درین اسم اگر چنین گوییم نیز می شاید که از ماه
شهر خواسته باشتراک و به نیمی ز آب یای تحتانی مکتوبی گرفته بانتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی
و بقول او سرکش شین معجمه مشار الیه انتقادی شده از درجه اعتبار ساقط گشت باسقاط عینی

لمعه ۹ اقسام انتقاد بحکم استقرا هشت است یکی انتقاد مطلعی و آن اشارت بود بحرف اول دوم
انتقاد مرکزی که اشارت باشد بسوی حرف میانه و این مشروط است بفرد بودن حروف
کلمه سوم انتقاد مقطعی و آن اشارتست بحرف آخر چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت بیکی از
هر دو طرف کلمه بی آنکه تعیین آن از جوهر لفظ مستفاد شود پنجم انتقاد طرفین که اشارتست
بطرفین کلمه ششم انتقاد مبهم یعنی اشارت بحرفی یا بیشتر که تعیین آن مخص بقرینهٔ اسمی باشد
هفتم انتقاد وسطی و آن اشارت بمجموع ما بین الطرفین است هشتم انتقاد عددی یعنی
اشارت بحرفی از کلمه بوسیلهٔ اسمای اعداد یا باشتقاق اسم فاعل از آنها در عربی و الحاق
میم یا اسم عددی در فارسی و الفاظ داله بر اشارات مذکوره از مطولات جویند اما فی ما نحن فیه
لفظ نیم و سر و سوست چنانکه در ضمن استخراج اسمای مذکوره گذشت لمعه الفاظیکه در
انتقاد بکار آیند اگر مفید اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ نباشد افادهٔ تالیف
اتصالی کنند چنانکه لفظ سر در اسم بها گذشت و سوسیین مهمله در اسم ملا در عمل ترکیب
و نیز بعد از ان مذکور شود لمعه اگر حرفی یا بیشتر که قصد معمائی بران تعلق گیرد خود بخود
سهام اشارت بوده باشد چنانکه کمر یار و رخ دلدار و پای گلعذار گویند و الف و دال
ورای مهملتین خواهند این را انتقاد عینی نامند و مثالهٔ این بالا گذشت و اگر حرفی
یا بیشتر از جای دیگر تحصیل کرده بواسطهٔ آن اشارت کنند بجزوی از اجزای لفظی دیگر
که قصد و غرض بران متعلق گشته آنرا انتقاد مثلی خوانند و چون تحصیل آن بواسطهٔ
همین اعمال نه گانه تحصیلی صورت می بندد انتقاد را مقید بمعیت عملی از اعمال مذکوره
نموده انتقاد مع التشبیه امثال آن گویند و من این اعمال منسوب بانتقاد
کرده تعمیم انتقادی و تسمیهٔ انتقادی و تلمیح انتقادی و امثال آن میگوییم و درین اوراق

هر جا بگرفتن نام این اعمال نیاز مند شوم همین گپ زبان کسنا ...م چنانکه

در اسم عروس و قوس و اصم و واهب

کشت امید حاصل از ان ماه به عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً از ان ماه به ع گفته و لفظ بعد بدست آورده بترادف
و تلمیح انتقادی تنصیص و تحلیل و تالیف اتصالی که حرف ا معنی از ان است
و گفته تا ب نیمی ز آب و واو گرفته با انتقاد مبهم و اسلوب حرفی اسلوب
رقمی و قلب و قسمی از تبدیل و تعبارت سرکش یابی فارسی مشار الیه انتقادی
شده با سقاط عینی از ماده حاصله بقیاد و به نیمی نیافت آب سین
حاصل شده با سلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً بعبارت
از ان ماه نیمی قاف مکتوبی مراد شده بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی
و اسلوب اتصالی و گفته ز آب سرکشو نیمی و از کشو نیمی واو گرفته بترکیب تنصیصی
و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم و از آب با بترادف و واو را در اول با در آورده
بتالیف اتصالی که لفظ سر مشعر بر الست و گفته نی آفتاب و الف را که
می بفتح بتحلیل و ترکیب اولاً و تشبیه انتقادی عبارت از ان سنت سین
بدل کرده که حاصل شده بترکیب ثانیاً و ترادف و تلمیح و تعبیر از الف به
نی از بهر الست که نون نفی را بفتح می خوانند و آنچه در اکثر مقام از نی
بعد از تحلیل نیافت به تنصیص انتقادی اشارت بطرف نی که در نیمی ست
کرده شد با بترادف لا گرفته آمد از ان ست که این نون را در افعالی که
الفش یا بدل گشته باشد چون نیامد و نیفتاد خست بکسور نیز خوانند

نی سین سهل است پس سین بجای الف قوبا در آمد قوس شده

ثالثاً نیمی ز آب سر گفته وصف حاصل نموده بترادف و انتقاد مطلعی و کنایهٔ انتقادی
و تبدیل چه از نیم نصف خواسته و کنایه درینجا چنانست که ز آب سر عبارت از چیزیست
که سر او از سر آب باشد پس لفظ سر درین جا دیگر بهم رسیده و کشو نیمی گفته و میم بدست
آورده بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی که آن اشارت بجانب حرف فای
مادهٔ حاصله است و باسلوب حرفی و اسلوب احصائی و تسمی از تبدیل رابعاً حاصل آ
گفته و لفظ احد خواسته بتحلیل و اسلوب حرفی و ازان واو اراده کرده بهمین اسلوب
و تسمیه بقول اوزان ماه نیمی ز آب سر کش مراد آنست که میم از لفظ ماه ساقط کن چه نیمی
ز آب سر باین معنی ست که نیمی چنان هم که سر او از سر ماست پس نون هم بمکتوبی
بدل گشته لفظ میم حاصل شد به تنصیص و ترادف و انتقاد مطلعی و کنایهٔ انتقادی و
تبدیل و مکتوبی مراد گردید به تسمیه و لفظ کش وسیلهٔ اسقاط شده و به نیمی نیافت آب بای
موحده تحصیل کرده به تنصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **سلک دوم** تحلیل و آن
عبارتست از تجزیهٔ لفظی که باعتبار معنی شعری مفرد باشد بدو جزو یا بیشتر و هرچند این
سلک بلاحظهٔ اعتبارات دیگر بگوهری چند بخش شود اما از بهر اختصار بدو گوهر
قناعت کنیم **گوهر اول** تحلیل بدو جزو چنانکه در اسم حریم و ولی و کشوف ۵

گشت امید حاصل ازان ماه بی عتاب	نیمی ز آب سر کش و نیمی نیافت آب

اولاً از حا حای مسمی خواسته بتحلیل و تسمیه و از ماه رای مهمله بترادف و تلمیح و هر دو را
باهم پیوسته بتالیف اتصالی که لفظ وصل مشعر بر آنست و به نیمی ز آب سر کش میم
خواسته بترادف و انتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی ثانیاً الف گفته و واو
ملکتوبی گرفته چنانکه در اسم واهب مبین شد و از ماه لام باشتراک و اسلوب انحصاری

وہر دو را بہم پیوستہ بتالیف اتصالی کہ زای معجمہ کہ جزو دوم تحلیلی ست ما بہی ست
ازان و بعبارت نیمی از آب سرکش یای تحتانی مسمی تحصیل نمودہ بانتقاد مبہم و تسمیہ و انتقاد
مطلعی و اسقاط یعنی لمعہ و اگر چنین گویند تحصیل کہ ہتر از اول باشد کہ از ماہ چنانکہ گذشت
لام ارادہ نمایند و از آب سو بترادف چہ سو در ترکی آب اگویند و او راکہ انتقاد مبہم
مشار الیہ گشتہ در اول آن و آر نہ بتالیف اتصالی کہ لفظ سر مشعر بر الف است و بقول او کشو
نیمی مراد آن داشتہ آید کہ نیمی از آب سو می مادہ حاصلہ است آسین بتقدیر ضمیر آب دیگہ ہیدا
گردد و درین ہنگام ازان ہمین لفظ آب مراد باشد و از نیمہ آب کہ بای موحدہ است یای
تحتانی ارادہ کردہ در آخر نہادہ شود و این ہمہ باعمالی ست کہ مذکور می شود و ترکیب و
تحلیل ثنائی و تصحیف و کنایہ و انتقاد مبہم و تکرار اسلوب حرفی و تالیف اتصالی کہ لفظ سو مشعر
ہست بآن ثالثا نیمی ز آب سر گفتہ و کاف خواستہ خواہ بترادف و انتقاد مطلعی و اسلوب
حرفی و اسلوب احصائی و خواہ بانتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و انتقاد مبہم و کشو گفتہ و سو
خواستہ بترکیب و تحلیل ثنائی و تصحیف و نیمی نایف تاب گفتہ و فای ملکوبی گرفتہ بتحلیل
ثنائی و ترکیب تخصیصی اولا و آنچہ از اعمال تسہیلی ست ثانیا و انتقاد مبہم و قلب و التسمیہ

گوہر دوم تحلیلی بزیادہ از دو جزو چنانکہ در اسم کسوف و مناع ؎

کشت امید حاصل از ان ماہ بر عتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا از ماہ یک خواستہ باشتراک و اسلوب انحصاری و بقول او نیمی کاف گرفتہ
بانتقاد مبہم و بعبارت آب سر سین مہملہ مسمی ارادہ کردہ خواہ بترادف و انتقاد مطلعی
چنانکہ در اسم ولی در ضمن لمعہ گذشت در گوہر اول این سلک و خواہ باسلوب حرفی
و انتقاد مطلعی گفتہ کشو نیمی نی و واو بدست آوردہ بترکیب تخصیصی و تحلیل ثنائی

او از تصحیف و انتقاد مبهم و تحلیل ثلاثی ثانیا و اسقاط عینی و بقول او آفتاب حرف
ف خواسته ترکیب و قلب و تسمیه لمعه یافت اسم جز کرده یکی بنون ترکیب یافته
و دیگر آب ثانیا بعبارت نیمی آب سرکش میم گرفته تبرادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی
که سرکش بمعنی نافرمان شعر بران ست و بعبارت نیمی آب بمعنی از قبیل ترکیب تخصیصی یای
تحتانی که در لفظ بمعنی مشار الیه ست بانتقاد مبهم بالف تبدیل یافته و نیز آب لفظ و بقلب
رقم هندسی ۵ های هوز امر کرده و حرف ع گرفته ترکیب و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب
و تسمیه از تبدیل لمعه یافت اجزای جز کرده یکی یای تحتانی که بنون نفی ترکیب گرفت دوم
الف که آنرا بجای یای لفظ بمعنی نهاد سوم حرف ف که قلب شد چهارم تای فوقانی که
با لفظ آب ترکیب یافت سلک سوم ترکیب و آن بهم در داشتن لفظی ست که بحسب معنی
مرکب باشد پس اگر مراد از ان معنی ست همان ست مقصود بحسب اصطلاح اهل این صناعت
افاده معنی شرط ترکیبی ست که از جمله اعمال تسهیلی ست و اگر مراد لفظ بود و آن لفظ ماده تمام
یا بعضی از اسم باشد آنرا ترکیب تخصیصی گویند و مفرد بمعنی که مراد ازان لفظ بود گاهی ماده اسم
مطلوب نباشد بل بواسطه تصرفی دیگر هم در اعمال تسهیلی و هم در تحصیلی بکار آید و ما امثله این سه
ترکیب را گزارش دهیم و ترتیب ادرین محل معکوس گردانیم و این سلک ابسه گوهر آراییم
گوهر اول آنچه در اعمال تسهیلی بکار آید و آن در عمل انتقاد در اسم بها گذشت و نیز چنانکه
در اسم مالک ع کشت امید حاصل ازان ماه به عتاب + نیمی آب سرکش و نیمی
نیافت آب + از ماه لام ملفوظی اراده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه و بعبارت
نیمی آب سر حرف میم که تبرادف و انتقاد مبهم حاصل شده بعمل تبدیل در موضع لام مکتوبی
در آمده که بانتقاد مطلعی متعین گشته و کشتو نیمی گفته و از کشتو ترکیب و تحلیل و تصحیف سوا اراده کرده

وسو و بانتقاد طرفی عبارت ست از حرف اخیر لفظ ما که آب عبارت ازان ست و ازان
یک خواسته باسلوب حرفی و کاف گرفته بانتقاد مبهم لمعه این اسم را بدین وجه نیز توجیه
توان کرد که اول از عبارت حاصل آبگی گرفته پس میم مراد داشته بتحلیل و تکرار اسلوب حرفی
و بعبارت زان ماه نیمی ز آب سر مراد آن داشته که نیمی از ماه سر لفظ ماست پس یا بدست
آمد باشتراک اسلوب انحصاری و درین جا خواه سی مراد باشد خواه یک و بانتقاد مبهم و ترادف
و انتقاد مطلعی و تبدیل و ازان آم خواسته بترادف و کشتو نیمی نیافت آب گفته و مراد آن
داشته که حرف اخیر لفظ ما نیمه خود را نیافت پس کاف بدست آمد بترکیب و تحلیل و تصحیف
و ترادف و انتقاد طرفی و اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و درین توجیه آب
مبتدا ست که مؤخر واقع شده و سو فاعل فعل منفی ست و نیم مفعول آن و این جمله خبر
مبتدا ست و اگر فاعل نیافت آب را گوئی لفظ سو مفعول بود و نیم بدل البعض پس حاصل
آن عبارت این باشد که آب نیمه از سوی خود نیافت و ضرورست که چون بعد از انداختن
نیمه از سوی لفظی نیمه دیگر بدست آید سوی دیگرش نیز برجا بوده باشد و دال بر نسبت فاعلیت
آب فعل را اگرچه اگر سوی مذکور معتبر نبود اسناد فعل بسوی جزوی باید که نیمه آن سقاط یافته
نه بسوی تمام لفظ آب و این معنی ست دقیق که دریافت آنرا خیلی فکر باریک باید و از جمله
لطائف و لفائف این فن ست و بر همین ضابطه مبنی ست توجیه اسم قباد در بحث
اسقاط عینی و آباد در بحث قلبی که احتمال تالیف اتصالی نیز درو نهاد دارد و لمعه از این
عالم ست توجیه این اسم بطرز تازه و آن چنین ست که از ماه راهی بلفظی خواسته بترادف
و تلمیع و تسمیه و نیمی ز آب میم بترادف و انتقاد مبهم و بعبارت ازان ماه نیمی آب سر تبدیل
حرف اول آب ای مذکور بمیم خواسته که بانتقاد مطلعی متعین گشته و کشتو نیمی نیافت آب گفته

ومیم دیکاف خواستہ بضابطۂ مذکورہ واعمال مزبورہ لمعہ چون ازین امور فارغ شدم اکنون مثالی دیگر آرم کہ مشتمل بر ہمین ضابطہ والطف از مثال بالاست واتحق بسبب آنکہ خالی از جدت ونوی نیست استغرابی جسیم میدہد چنانکہ در اسم قباب ع

کشتِ امید حاصل از ان ماہ پرعتاب		نیمی نم آب سرکش ونیمی نیافت آب

بعبارت از ان ماہ نیمی نم آب سر قب خواستہ بتر ادف وتلمیح واسلوب حرفی واسلوب احصائی وتخصیص وانتقاد مطلقی وتبدیل وکشو نیمی نیافت آب گفتہ وآب بدست آورد چہ سوی آب حرف ب است ازان بلفوظی خواستہ چون نیمۂ آن ساقط شود حرف ب باقی ماندہ باالف اول آب شود ووجہ غرابت اینکہ انچہ پیش از عمل بودہ بعد از عمل نیز ہمان ست لمعہ اکنون انچہ درتکمیلی بکار آید بر گزارم چنانکہ در اسم ملا ع

کشتِ امید حاصل از ان ماہ پرعتاب		نیمی نم آب سرکش ونیمی نیافت آب

از ماہ لام بکنوبی مراد شدہ باشتراک واسلوب انحصاری ومیم کہ بتر ادف وانتقاد مبہم نیمی نم آب عبارت ازان ست بتالیف اتصالی دراول آن درآمدہ کہ لفظ سر مشعر بر انست وکشو نیمی گفتہ واز کشو چنانکہ بتکرار گذشت سو تحصیل کردہ واسطۂ تالیف نمودہ ونیمی عبارتست از نیمۂ ہمان لفظ ماکہ یک نیمۂ آن کہ اول لام درامدہ بود پس الف کہ بانتقاد مبہم اشارت بدان رفتہ در آخر حرف حاصلہ درآمدہ گوہر دوم ترکیب تنفیصی چنانکہ در اسم کوس وخلب وخام ع کشتِ امید حاصل ازان ماہ پرعتاب ٭ نیمی نم آب سرکش ونیمی نیافت آب ٭ اولا سرک شو گفتہ وبترکیب وتحلیل وانتقاد مطلقی وتبدیل لفظ کو خواستہ وبہ نیمی نیافت آب سین مہملہ گرفتہ ویکی ازان ہر دو وجہ کہ در لفظ آب در اسم کسوفت در گوہر دوم تحلیل

مبین شد و بانتقاد مبہم و اسقاط عینی ثانیاً بعبارت ماہ پرع تاب نخچ گرفته
بتحلیل و ترکیب تخصیصی و تلمیح انتقادی و قلب و قسمی از تبدیل که در محل خود دش گفته آید و به نیمی
ز آب بای موحده حاصل نموده و بتخصیص و انتقاد مبہم و سرکش گفته و بای فارسی را که
بانتقاد مطلعی متعین گشته از حروف حاصله ساقط نموده باسقاط عینی ر به نیمی سن
آفتاب بتحلیل ثنائی و ترکیب اولاً انظر به نی و ثانیاً انظر با فتاب و ترادف که از الک و اشتراک
و تسمیهٔ انتقادی و انتقاد مبہم مراد آن داشته که حرف ع مبدل بلام ست ثالثاً
همه اعمال بدستور الّا آنکه به نیمی ز آب میم و به نیمهٔ لا الف خواسته لمعه در بیان این عمل
اسمی چند از پردهٔ این معما برآمده اند که همین عبارت کش و نیمی نافیت آب باندک اختلاف
توجیه هر بار افادهٔ بعضی از مادهٔ اسمی دیگر کند و در هر وجه لطفی دیگر و لذتی غریب نصیب
طبائع الصاف بدست گردد چنانکه در اسم نور و قبول و باشه و نوشین
و کاوس سه کشت امید حاصل از ان ماه پرعتاب * نیمی ز آب سرکش و
نیمی نافیت آب * اولاً از ان ماه نیمی ز آب سر گفته و یا حاصل کرده باشتراک و اسلوب
انحصاری و انتقاد مبہم و ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل و از یا حوت گرفته بتلمیح چنانکه
در عمل مذکور در نافیت کنی و از ان نون مکتوبی بترادف و اشتراک و تسمیهٔ کشو نیمی سے
آفتاب گفته و لعبه از ترکیب و تحلیل اولاً در کشو و ثانیاً در نی آفتاب و ترادف و اشتراک
مراد آن داشته که مانند لفظ شو نیمهٔ زر نیست اسمی چنانکه شو نیمه ندارد و زر نیز نیمه ندارد
لبس از اول و او و از ثانی را اسمی مهمله بدست آمد لمعه کاف که یک جزو محلل است
مفید معنی التصحیف نیست بل بجهت تمثیل امر لیست با مر سمی دیگر و همچنین ست در اسمای
باقی ثانیاً از ان ماه نیمی ز آب سر گفته و قب ساخته چنانکه در اسم قباب در گوهر اول

مبین کردیم وکشو نیمی نی آفتاب گفته و مراد آن داشته چنانکه شو نیمی نی همچنان
آفتاب نیمی نی و هر یک بمعنی دیگر ست شو نیمی نی باین معنی که شین معجمه ازان ساقط
ست و آفتاب نیمی نی باین معنی که نیمهٔ لفظ نی حرف سین ست و ازین تمام بدست
آمده بوسیلهٔ اسلوب اسمی ثالثاً بعبارت ازان ماه نیمی آب سر لفظ با بدست آورده
ترادف و تلمیح و تتمیه و تنصیص و انتقاد مبهم و انتقاد مطلعی و تبدیل و بعبارت کشو نیمی
نیافت آب شد بشین معجمه حاصل کرده چه مراد آن ست که چنانکه شو نیم نیافت آب نیز
نیم نیافت که باسلوب حرفی مراد ازان سه ست رابعاً بعبارت ازان ماه نیمی آب سر
نون گرفته چنانکه در اسم نور روشن شد و کشو نیمی نیافت تاب ماهی چنانکه شو را
معکوس کنی همچنین لفظ نی را که نیمهٔ نیاف ست نیز معکوس بکن خامساً بعبارت ازان
ماه نیمی آب سر کا خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و انتقاد مطلعی و
تبدیل و توجیه عبارت کشو نیمی نیافت آب چنانست که در اسم باشه گذشت الا آنکه
حاصل درین مقام واو و سین مهمله است و چون اعمال در اسم اول مذکور شد اعادهٔ
آن هر دفعه تطویل لاطائل بود لمعه و متضمن همین کاف ست این مثال که هم مشعر
ترکیب تنصیصی ست میمونه سه کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب + نیمی آب
سرکش و نیمی نیافت آب + بعبارت ازان ماه نیمی آب سر کشو مراد آن داشته که
نیمی از لفظ ماسر لفظ سی ست که ماه عبارت ازان ست چنانکه نیمی ازان یعنی از لفظ
ماسر لفظ شو ست و ازین جمله میمو حاصل شد باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف
و ترکیب تنصیصی و تحلیل و انتقاد مبهم و انتقاد مطلعی و تبدیل و نیمی نیافت آب گفته و مراد
آن داشته که لفظ سه نیمهٔ خود را نون یافت پس نه حاصل شد باسلوب حرفی

و تخصیص و انتقاد مبهم و تبدیل گوهر سوم ما نحن فیه چنانکه در اسم آمل ه

کشتِ امید حاصل از ان ماه پر عتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت از ان ماه نیمی ز آب سر مراد آن ست که حرف اول آن ای ملفوظی مبدل بلفظ آب ست بترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطابع و تبدیل بعبارت کشتِ امید از تحلیل و ترکیبی که مقصود بالتمثیل ست از حروف حاصله کاف سا و تمام کرده باسقاط مثلی مراد از سشوا ست از شستن و از حروف باقی که یا با شد آم خواسته تا از نیمی آفتاب لام اراده کرده بتحلیل و ترکیب تخصیصی اولا و آنچه مقصود بالتمثیل ست ثانیا و بترادف و تلمیح و انتقاد مبهم و تبدیل و اسلوب آبی سلک چهارم تبدیل و آن وضع حرفیست یا بیشتر بجای دیگری بی وسیله تصحیف و شرط این عمل آنست که از ان هیأت بشارت حاصل شود و ارباب این فن مبدل منه را فاسد و مبدل را کائن نام کرده اند چون این را دانستی اکنون بر لوح حافظه بنگار و بخاطر دقیقه سنج بسپار که یا ذات فاسد بذات کائن بدل میگردد و این را تبدیل ذاتی گویند چه تصرف در ذات لفظ ست یا ذات فاسد بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف می شود و آن ذات متغیر گشته چیزی دیگر میگردد و این را تبدیل رقمی نامند چه تصرف در هیات رقمی لفظ ست پس این سلک را دو گوهر باشد

گوهر اول تبدیل ذاتی بذات چنانکه در اسم امان و مسا و آزرم و سرا ه

کشتِ امید حاصل از ان ماه پر عتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

او لا نیمی ز آب سرکش گفته و آم خواسته بترادف و انتقاد مبهم و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی و تالیف اتصالی یا قلب بنا بر احتمالی که در امثال این صور ممکن ست چنانکه در آخر کتاب در ضمن ملعمه بر سر آن می آید پس این عبارت چنین باشد که نیمه لفظ ما یعنی

میم سر او امی در اول و حرفیست که در آخر آست و اگر لفظ نیمی ح ابگدازند تحصیل آم بی تکلف شده
خواهد بود امی در اول لفظ ماحرفیست که در آخر ادست و بعبارت نیمی نایفت آب نون را بجای
حرف آخر آب خواسته و آن حاصل کرده بتنصیص و انتقاد مبهم و تبدیل که مقصود بالتمثیل است
ثانیاً نیمی آب سرکش میم گرفته بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی
نافرمان مبنی است ازان یا بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و تکرار اسلوب
حرفی قرار عبارت نیمه نی آفتاب ساحاصل کرده بتحلیل ثنائی و ترکیب و ترادف اولاً
و انتقاد مبهم و ترکیب و ترادف ثانیاً و تلمیح و تبدیل ثالثاً بعبارت نیمی نم آب سرکش الف گرفته
بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و اگر سرکش را موافق توجیه اول اسم ثانی
گیرند الف معدود و بدست آید بتنصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی فیمی نی آفتاب گفته و بتحلیل
ثنائی و ترکیب تنصیصی اولاً و تکمیه که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و ترادف و اشتراک مراد آن
داشته که لفظ نی که بتنصیص انتقادی عبارتست از یا و نون لفظ نیم مبدل ست بلفظ زر
رابعاً از ماه نیمی نم آب گفته و را حاصل نموده بترادف اولاً در ماه و قمر و تلمیح و ترادف ثانیاً
در آب و ما و انتقاد مبهم و تبدیل و کیشو نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمه لفظ سو در اول
حروف حاصله است بترکیب و تحلیل تصحیف و انتقاد مبهم و تالیف اتصالی که سر عبارت ازان
است لمعه و ممکن است که گوش و گردن این نام را بزیور این طرز تازه محلی کنند که بعبارت نیمی
ز آب سر وضع لفظ سر بجای میم خواسته گوهر دوم تغیرات حرفی بسبب وقوع اختلاف
در بعضی از اعراضش و این اصول تماست درین مقام به بعضی ازان اشعار کنم چنانکه در اسم

کاس و سرا و حسیب ه

نیمی نم آب سرکش و نیمی نیافت آب	گشت همه حاصل ازان ماه پرعتاب
اولاً نیمی نم آب سر گفته و کاف بگوشی	

خواسته بترادف و انقاد مطلعی و اسلوب حرفی و اسلوب اجمالی و تبدیل که مقصود بالتمثیل ست و کاف بالف که در لفظ ماست کاشد یا لفظ کشو نیمی بسین مهمله خواست بترکیب تفصیلی و تحلیل و تصحیف و انقاد مبهم لمعه حصول سبت بو اسطه نیمی با سلوب اجمالی ست و در آمدن کاف بملاحظه آن به جای میم بعمل تبدیل ست این ست فائده جلیله که یاد گرفتنی و بخاطر نگاهداشتنی ست ثانیاً بعبارت نیمی ز آب سر لفظ سرب بتحصیل کرده به تنصیص انقاد مبهم و قسم اول تبدیل و بعبارت کشو نیمی الف گرفته بترکیب و تحلیل و تصحیف و انقاد طرفی و اسلوب حرفی و اسلوب اجمالی و تبدیل که مقصود بالتمثیل ست ثالثاً بعبارت حاصل از ان ماه جسی خواسته بتحلیل و تسمیه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف اتصالی که مود ای کلمه حصل ست و به نیمی ز آب سرکش بای موحده تحصیل کرده با میم صورت که مراد از آب ماست بترادف و نیمه آن میم مکتوبی با نقاد مبهم و چون سر میم را که در رسم الخط بشکل گره باشد بکشند ای بردارند و نباله او بعینه بصورت سین بنده و باقی ماند درج دوم در بیرایش عرائس اعمال تحصیلی و این درج محتوی بر نه سلک سلک اول تنصیص و تخصیص این عبارت ست از ذکر تمام یا بعض انچه مقصود باشد بصریح و اراده آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن خواسته شود چنانکه در اسم سبا و عجیبه و کاشف و رئوف

نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب		کشتِ امید حاصل از ان ماه پر عتاب

اولاً از ان ماه نیمی گفته و سین مهمله خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش بای موحده به تنصیص و تخصیص که مقصود بالتمثیل ست و انقاد مطلق و اسقاط عینی و گفته نیمی نیافت آب الف گرفته به تنصیص و تخصیص که هم مقصود

بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً بعبارت ماه پر ع یک خواسته چه از ماه یک
گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری آبرس حرف رع که به تخصیص و تحلیل گرفته بتالیف امتزاجی در میان
آن در آمده که لفظ سر اشارت بآن میکند و گفته تاب قلب آن خواسته و به نیمی ز آب بای موحده
حاصل کرده به تخصیص و انتقاد مبهم و به سرکش حرف اول که بانتقاد مطلقی مین یافته از ماده حاصله
ساقط گشته و به نیمی نافت آب بای مسمی گرفته باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً
نیمی ز آب سرک گفته سا حاصل کرده به تخصیص با ترادف انتقاد مبهم و تحلیل و تالیف اتصالی که لفظ سر
مشعر بران ست چه مراد آن ست که در اول الف کاف ست و سنو نیمی نی گفته و شین معجمه گرفته
به ترکیب تخصیصی اولاً در شین و واو و تحلیل ثلاثی و ترکیبی که از اعمال التسهیلی ست ثانیاً هم در فی و هم در
تاب که در تحصیل حرف فا بکار خواهد آمد و بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و گفته آف تاب و فای
ملفوظی گرفته به عمل قلب و تسمیه رالیا سر کشو نیمی نی گفته و کاف را بمعنے که در ترکیب تخصیصی ملیه
گفته آمده ایم گرفته و از عبارت مذکوره مراد آن داشته که لفظ سر نیمی نیست چنانکه شو نیمی نیست
پس رای مهمله و واو حاصل شد به تخصیص و ترکیب تخصیصی و تحلیل در لفظ کشو اولاً و انتقاد مبهم و تحلیل ثانیاً
در فعل منفی و ترکیب و گفته الف تاب و فای ملفوظی گرفته چنانکه گذشت سالک دوم تسمیه و
این عبارتست از ذکر اسم حرفی و اراده مسمی و بالعکس پس این سالک را دو گوهر باشد اما
گوهر اول چنانکه در اسم حلوا و کشاف و ذکاه کشت امید حاصل
از ان ماه پر عتاب و نیمی ز آب سرکش و نیمی نافت آب + اولاً بعبارت حاصل از ان
ماه حل تحصیل کرده به تحلیل و تسمیه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف اتصالی که از لفظ
حل مستفاد شده و به نیمی ز آب سرکش او گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد
مطلقی و اسقاط عینی و به نیمی نافت آب الف خواه به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و خواه

ترادف و هر دو عمل باقی ثانیاً از آب سرکش گ گفته و کشا حاصل کرده بترادف و انتقاد مطلعی
و تخصیص و تبدیل و به نیمی نایافت تاب فای مکتوبی حاصل کرده به تحلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه
ثالثاً از لفظ آن که اسم اشارتست فی ابدال معجمه خواسته بترادف چه ذا در قریب و بعید هر دو
مستقل ست کما صرح به النحاة و از ماه لام مسمی باشتراک و اسلوب انحصاری و لام را بوسیله
حروف از ازان نمودار نموده لفظ ذال بهم رسانیده و سمی گرفته به تسمیه و نیمی ز آب سر گفته و کاف
خواسته بترادف و انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و قسمی از تبدیل که در محل
خودش در ضمن لمعه گذشت می باشد که از سر آب یک خواهند به انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی
و ازان کاف گیرند با نتقاد مبهم و کشو نیمی گ گفته و از کشو سو خواسته کما مر مراد او بدان اشارت
رفته بطرف تای موحده اب با نتقاد طرفی و عدد دو اراده شده باسلوب حرفی و آن چون
نیم شود الف حاصل شود باسلوب احصائی و تبدیلی که در ضمن تحصیل کاف مسین شده در مضیوت
تقدیر عبارت نیمی ز آب سر کشو نیمی بطور قصد معمائی چنان خواهد بود که سر از اب نیمی و سوا از آب
نیمی ها گو هر دو هم چنانکه در اسم عباسی و مؤلف و سام سه گشت آمده
حاصل ازان ماه به عتاب + نیمی ز آب سرکش و نیمی نایافت آب اولاً از ماه عین مکتوبی
خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و به نیمی ز آب سرکش های سهی گرفته
با نتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بران ست و به تسمیه که مقصود
بالتمثیل ست و به نیمی نی آفتاب لفظ سی حاصل کرده به تحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و
انتقاد مبهم و تبدیل ثانیاً حاصل ازان ماه گفته و باسلوب حرفی که حاصل عبارت از ان
است مو گرفته و نیمی ز آب سرکش گ گفته و الف حاصل نموده با نتقاد مبهم و تسمیه که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی ثالثاً ازان ماه نیمی ز آب سر گفته و از آب سو خواسته

ترادف چنانکه در گوهر اول سالک تحلیل در بیان استخراج اسم ولی مبین شد و شاید که ساده اراده
کرده باسلوب حرفی و از ماه لام بلفوظی باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه که مقصود بالتمثیل است
و سین که بانتقاد مبهم مشارالیه گشته بجای حرف اول حروف حاصله نهاده که بانتقاد مطلعی تعیین
یافته سالک سوم تلمیح و این اشارت کردن است بحرفی یا بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد
یا مذکور و قید مشهور بجهت آنست که نسبت بهمه کس مفید باشد و آنچه درین فن شهرت دارد اشارت
کردن است بارقام تقویمی که ارباب تنجیم بجهت اختصار اختیار کرده اند مثلا برای کواکب سبعه حروف
آخر آنها و از بروج دوازده گانه برای حمل صفر و برای باقی از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای
تحتانی و برای حوت یا و الف که رقم یازده است چنانکه گفته ع از حمل صفر الف ثور نشان
بی جوزا و جیم از سرطان + از اسد دال گیر و سنبله ها + واو میزان نهاد و عقرب زا +
قوس حا طا نشان جدی نهاد + دلو یا یا الف بماهی داد + و همچنین از برای لیل ل و از برای
نهار رای مکتوبی و گاهی باعتبار یوم میم می شاید که یکی ازین چیزها ذکر کنند و حرفی از حروف
که علامت اوست مراد دارند و می شاید که حرفی مذکور سازند و آنچه آن حرف علامت اوست
خواهند پس این سالک مشتمل باشد بر دو گوهر اما گوهر اول چنانکه در اسم آرام و هلال
و کاؤس و روس ع گشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب + نیمی ز آب سرکش
و نیمی نیافت آب + اول آ بعبارت از ان ماه مراد آنست که الف که جزو کلمه از ست
ازان رای مهمله مسمی ست بتحلیل و ترادف و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و بتالیف اتصالی
که زای معجمه ازان واسطه آن شده و نیمی از آب سرکش گفته و الف خواسته به تخصیص و انتقاد مبهم
و اسقاط معینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر آنست یا بترادف و اعمال باقیه یا نیمی آب بالوده
بانتقاد مبهم و تسمیه حرف اول آن بانتقاد مطلعی مشارالیه گشته از درجه اعتبار ساقط گردد

و بعبارت نیمی نایافت آب میم تحصیل نموده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار و اسلوب حرفی با ترادف
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً از نیمی آب سرکش رل خواسته بترادف و انتقاد مبهم و اسلوب
حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و الف را بعد از تصرف مذکوره که در لفظ با کرده شد بحال گذاشته
و بعبارت نیمی نی آفتاب لام خواسته بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی
ثالثاً نیمی آب سرک گفته و کاف خواسته به تخصیص و انتقاد مبهم و تحلیل و تالیف اتصالی که شعر ست
بآن بمعنی معمائی این عبارت آن باشد که نیمی آب که الف ست سه آن بیماست مسمی ست و
شو نیمی نی گفته و واو گرفته بترکیب تخصیصی و انتقاد مبهم و تحلیل و ترکیب اولاً و اسقاط عینی و آفتاب
گفته و سین مهمله مکتوبی خواسته بترکیب ثانیاً و ترادف و تلمیح لمعه بمعنی اخذ و تحصیل درینجا از قرینه
مقام مستفاد میشود امی سین را حاصل کن و بگیر را لعا حاصل از ان ماه گفته و در آمی مهمله خواسته
بترادف و تلمیح و به نیمی آب سرکش قاف گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی و به نیمی نایافت آب سین مهمله تحصیل نموده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی اما

گوهر دوم چنانکه در اسم هرمی و عقاب و لیلی و مهلیل و الناس [illegible]

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً بعبارت نیمی آب سرکش میم از لفظ مهر انداخته هر بدست آورده باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و بعبارت
نیمی نایافت آب یای تحتانی حاصل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار و اسلوب حرفی
ثانیاً نیمی گفته و عین تحصیل کرده و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و بقول او آب
سرکش الف بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و آخر نیمی نایافت آب بای موحده خواسته
به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثالثاً از ماه لیل خواسته بترک اسلوب اظهاری و تلمیح

و بہ نیمی نیر آب سرکش یای تحتانی بانتقاد مبہم و تسمیہ و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و العابعبارت
ازان ماہ نیمی مبہم خواستہ تسبب آنکہ مراد از ماہ مہ نہست بدون الف بقسیمی نیم ترادف کہ بہ جہت
خود ش مذکور شود و بقول در آب سرکش های مکتوبی باسلوب حرفی در انتقاد مطلع و اسقاط
عینی و نیمی نی آفتاب تکمیل رادہ کردہ بتحلیل و ترکیب و ترادف و قسم اول تلمیح و تبدیل
اسلوب سہمی و تلمیح ما نحن فیہ ست خامسا حاصل آ گفتہ و الف گرفتہ بہ تحلیل و تنصیص و لفظہ
ازان ماہ نیمی نیر آب سر را حاصل کردہ باشتراک و اسلوب انحصاری در انتقاد مبہم و ترادف و
انتقاد مطلع و تبدیل در آزیاحوت خواستہ بہ تلمیح و ازان نون مسمی گرفتہ بترادف و اشتراک
و تسمیہ و کشو نیمی نیافت گفتہ و سین گرفتہ بترکیب تنصیصی و تحلیل و التصحیف در انتقاد مبہم و اسقاط عینی
سلک چہارم ترادف و این بودن دو لفظ ست بیک معنی خواہ از یک زبان باشند
چون اسد و لیث و مہر و خورشید و خواہ از دو زبان چون ماہ و قمر خواہ آن لفظ بعینہ مذکور
گردد درینصورت شاید کلمہ مستقل باشد چنانکہ در اسم حرب و آمل و حاذق و مرافقت
و سوال و کاس و اویس ۵ کشت امید حاصل ازان ماہ پر عتاب
نیمی نیر آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولا حاصل ازان ماہ گفتہ و حر گرفتہ بتحلیل و تسمیہ
و ترادف کہ مقصود بالتمثیل ست و تلمیح در تالیف اتصالی کہ مود ای کلمہ اصل ست و
نیمی نیر آب گفتہ و بای موحدہ گرفتہ بہ تنصیص در انتقاد مبہم ثانیا بتحصیل لفظ ام
چنانکہ در اسم امان و قسم دوم تبدیل زیر تعین پوشیدہ و بعبارت نیمی نی آفتاب
لام گرفتہ بتحلیل و ترکیب تنصیصی اولا و ترکیبی کہ از اعمال تسہیلی ست ثانیا و ترادفی کہ
مقابل ما نحن فیہ ست و تلمیح و تبدیل و اسلوب سہمی ثالثا حاصل ازان گفتہ در تنصیص
و تحلیل و ذ ابدال معہ بترادف گرفتہ و ہر دو را باہم پیوستہ بتالیف اتصالی کہ حاصل دال

بر السنت و ماه نیمی گفته و قاف تحصیل کرده بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی
و بعبارت از آب سر کش الف در ماده حاصل یا بانتقاد مطلعی مشار الیه گشته از درجهٔ اعتبار ساقط شده
باسقاط مثلی ر العا از ماه قمر خواسته بترادف و بعبارت نیمی از آب الف گرفته خواه به تخصیص و انتقاد
مبهم و خواه بترادف و عمل مذکور و همین النسب اولی ست چه درینصورت الف ساکن بدست می آید
و بعبارت سر کشو قاف ر اکه بانتقاد مطلعی متعین گشته در آخر خواسته بتالیف اتصالی که بعد از
ترکیب و تحلیل تصحیف و تصحیف مفاد لفظ سو ست به نیمی نیافت اب یای موحده حاصل نموده به تخصیص
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خامسا از ماه نیمی گفته و سین مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و از آب سر کش گفته و از آب سو مراد داشته بترادف کمام و واو گرفته بانتقاد مطلعی
و اسقاط عینی و گفته نیمی نیافت تاب و بعد از تحلیل و ترکیب جنبی وی هون و جزوی باب از لفظ نی
کر بانتقاد مبهم اشارت بدان رفته لا مراد داشته بترادف و قلب آن اراده کرده سادسا
از ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و از آب سر کش گفته و الف
گرفته بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و گفته نیمی نیافت آب و سین گرفته باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی لمعه و بطرز دیگر چنین که از ان ماه نیمی آب سر گفته و کا بدست
آورده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل و بعبارت
گشت همین سین مکتوبی تحصیل نموده بترکیب تخصیصی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه و چنین نیز توان
گفت که بعبارت از ان ماه نیمی آب یکا خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و
انتقاد مبهم و تبدیل و بقول او سر کش یای تحتانی که مشار الیه انتقادی ست از درجهٔ اعتبار ساقط
شده باسقاط عینی و به نیمی نیافت اب سین گرفته خواه بترادف که از اب سو خواسته کمام و خواه
باسلوب حرفی که از ان سه مراد داشته و انتقاد مبهم و اسقاط عینی سابعا از ماه یک خواسته

باشتراک و اسلوب انحصاری و از آن الف اراده کرده باسلوب اسمی و نیمی آب گفته و واو گرفته
بترادف تمام و انتقاد مبهم و سرکش و نیمی نی آفتاب گفته و مراد آن داشته که لفظ سی که به نیمی نی
آفتاب تحصیل شده سر او در آخر ست پس لفظ پس بدست آمد لمعه و توجیه این هم اگر چنین
کنند ممکن که بهتر از اول باشد که بقول او از ماه نیمی الف تحصیل نموده بترادف که مقصود
بالتمثیل ست و تلمیح و تسمیه انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش و او تحصیل کرده بترادف که هم مقصود
بالتمثیل ست تمام بانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و گفته نیمی تن و یای تحتانی خواسته بتحلیل و ترکیب
تخصیصی و انتقاد مبهم و از آفتاب سین اراده کرده بترکیبی که از اعمال تسهیلی ست و ترادفی که
مقابل ما نحن فیه ست و تلمیح و معنی اخذ و تحصیل بقرینهٔ مقام مستفاد شده چنانکه در گوهر اول
تلمیح در اسم کاؤس در ضمن لمعه بیان کرده آمد و شاید که مستقل نباشد چنانکه در اسم **ملعس**

کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب — نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت نیمی ز آب سرکش و او حاصل نموده بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی و به نیمی تی آفتاب به تحلیل ثانی و ترکیب جزو دی بنون و جزو وی با آب از لفظ نی لا اراده
کرده بترادف و الف آن را که مشار الیه ست بانتقاد مبهم بعین بدل نموده که بترادف
واشتراک و تسمیه حاصل شده و خواه در ضمن عملی دیگر از اعمال تحصیلی چنانکه در اسم **ملس**

کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب — نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

به نیمی ز آب آم خواسته بانتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه و ترادف که مقصود
بالتمثیل ست و به سرکش الف آن را که مشار الیه ست بانتقاد مطلعی از درجهٔ اعتبار ساقط
کرده و به نیمی لی آفتاب لام خواسته چنانکه در اول گذشت هم درین عمل لمعه حضرت
سامی جناب گرامی مولوی عبدالرحمن جامی قدس سره در رسالهٔ حاجیه حلل فرموده اند

که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظے و اراده لفظی دیگر و یکی ازان دو لفظ مخفف
دیگر باشد چون از ماه مه و از شاه شه و از راه ره چنانکه در اسم مهام ے کشت امید
حاصل ازان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * از ماه مه خواسته بترادف
که مقصود بالتمثیل ست و به نیمی ز آب سرکش الف بانتقاد مبهم و تسمیه انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی و بعبارت نیمی نیافت آب میم اراده کرده و بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی
لمعه بعضے از ارباب این فن نوشته اند که از قبیل ترادف ست که ه و یا و ها و اراده

بی و تی و هی چنانکه در اسم حیله ے کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * حاصل ازان ماه گفته حی و لام گرفته

اول بتحلیل و ترادفی که مقصود بالتمثیل ست و دوم باشتراک و اسلوب انحصاری هر دو
را باهم پیوسته بتالیف اتصالی که مفاد کلمه حاصل ست به نیمی ز آب آنچه نیمی گرفته
باسلوب حرفی و انتقاد مبهم سالک نهج اشتراک و این بدون لفظی ست
بچند معنی چون ماه بمعنی قمر و شهر و عین بمعنی چشم و آفتاب و زر و حرف معروف
در مثال آن چنانکه در اسم لواد شهر داس ے کشت امید حاصل ازان ماه
پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * اول از ماه لام خواسته باشتراک
و اسلوب انحصاری و به نیمی ز آب سرکش را گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی
و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب الف خواه بتخصیص و انتقاد مبهم و
اسقاط عینی و خواه بترادف و هر دو عمل مذکور لمعه و توجیه این اسم بطرز دیگر چنین
که لام از ماه خواهند بکام و به نیمی ز آب الف خواه بتخصیص و انتقاد مبهم و خواه
بترادف و عمل مذکور و بقول او کشو نیمی را او ترکیب و تحلیل و تصحیف انتقاد مبهم

و بواسطهٔ لفظ تقدیم واو بر الف اراده نماید بتالیف اتصالی پس معنی معمائی
عبارت نیمی ز آب سرکش نیمی آن باشد که الف را اول و لفظ سو وسط در حالی که نیم باشد
ثانیاً از ماه شهر خواسته باشتراک و تحصیل واو و الف بسوی که گذشت لمعه اصل این
هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در شعر مراد بوده ترادف ست
و اگر غیر آن بود اشتراک مثلاً در ما نحن فیه ماه اگر از آن قمر خواهند که در شعر بهمین معنی ست
ترادف خواهد بود و اگر شهر اراده کنند که مخالف معنی شعری ست اشتراک لمعه بیشتر باشد
که امثلهٔ این هر دو عمل در ضمن یکدیگر گذارش نمود مثلاً لفظ چشم گویند و حرف عین خواهند
یا بالعکس به تقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف ست و در صورت ثانی ترادف
در ضمن اشتراک اما اول چنانکه در اسم منیر و قانع و سالار و ذاکر و سواره
و بازغی و نامجو ع گشت امید حاصل از آن ماه به عتاب * نیمی ز آب سرکش
و نیمی نافیت آب ** اولاً به نیمی ز آب سرکش میم گرفته بترادف فقط و انتقاد مبهم و
اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بدانست و به نیمی نی آفتاب مراد آن داشته
که یک نیمه زر که آفتاب عبارت از آن ست نی ست پس نیر حاصل شد به تحلیل و
ترکیب تفصیلی اولاً و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و اشتراکی که در ضمن ترادف ست و
انتقاد مبهم ثانیاً بعبارت حاصل از آن ماه نیمی قاف اراده کرده بترادف فقط و تلمیح
و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و بعبارت ز آب سرکش الف خواسته بترادف
فقط و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نی آفتاب مراد آن داشته که یای
تحتانی کلمهٔ نی که بتحلیل و ترکیب تفصیلی و انتقاد مبهم بهم رسیده مبدل ست بحرف
عین مکتوبی که حاصل شده بترکیب و اشتراکی که در ضمن ترادف ست و به تسمیه

ثالثاً بعبارت از ماه نیمی سین مهمله خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و
بعبارت ز آب سرکش الف بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی نیمی نی آفتاب گفته و از
نی لا خواسته و آنرا بجای نون ای معجمه زر که آفتاب عبارت ازان و مقصود بالتمثیل هم انست
نهاده و اعمالی که بکار آمد ظاهر است رابعاً حاصل ازان گفته و از لفظ آن اخواسته
بترادف و به نیمی ز آب سرکش کاف اراده کرده بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی که
اشارت بطرف یای لفظ یک ست و باسقاط عینی و نیمی نی آفتاب گفته و از لفظ زر که
بتحلیل و ترکیب و اشتراک درضمن ترادف آفتاب عبارت ازان ست حرف اول که بانتقاد
مبهم اشارت بدان رفته ساقط گشته بوسیله لفظ نی که بترکیب حاصل شده خامساً از آب سرکشو
گفته و سو را بجای میم ما نهاده و تحصیل رای مهمله بدستوریکه گذشت لمعه استخراج این اسم
باین طرز نیز طراز ظهور میگیرد که بعبارت از ماه نیمی سین خواسته شود باشتراک و اسلوب
انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش واو گرفته آید بترادف چه مراد از آب سو ست
که تمام مراد او بانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نی آفتاب مراد آن داشته شود که نیمه
آفتاب یعنی زای معجمه زر مبدل ج نی ای بالف ست که بعمل تشبیه بدست آمده سادساً
از ماه نیمی گفته و از ماه مه خواسته یعنی این ز ترادف که بالا درضمن لمعه مبین شد و ازان میم گرفته
که مشار الیه ست بانتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش آلف بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی گفته نیمی نی آفتاب و لفظ نی را بجای رای مهمله زر نهاده و اعمال بدستور سابعاً
زان ماه نیمی آب سرکشو نیمی نی آفتاب گفته و از ماه لام مکتوبی خواسته و از نیمی ز آب
بای موحده و سر را واسطه تالیف اتصالی نموده و از کشو سو گرفته و آن نیز واسطه تالیف
اتصالی کرده و نیمی نی آفتاب باین معنی داشته که نیمی چنان نیم که لفظ نی دران مبدل

بحرف عین مکتوبیست پس لفظ نیم غم گشت و معنی معمائی تمام عبارت چنان که حرف تا اول لام و آخر آن لفظ نیمی ست که نی دران حرف عین ست پوشیده نماند که نی در نیمی بتخصیص انتقادی متعین گشته و باقی اعمال از انکه قریب قریب مذکور شد بر متامل ظاهرست آباد و دم چنانچه در اسم حامد

سلک کشت مهد حاصل از ان ماه بر عتاب نیمی آب سرکش و نیمی نافیت آب بعبارت حاصل ازان ماه لفظ حا بدست آورده تحلیل و تسمیه و اشتراک و اسلوب انحصار و اسلوب اسمی و تالیف اتصالی که مؤدای کلمه حاصل ست و معنی معمائی آن عبارت انیست که حای مکتوبی ابیک اتصال مه که ماه عبارت ازان ست و از نیمی زآب ام خواسته بانتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه ترادفی که در ضمن اشتراک ست و سرکش گفته و الف آن راکه بانتقاد مطلق متعین گشته از درجه اعتبار انداخته باسقاط عینی چه معنی معمائی عبارت نیمی آب سرکش آنست که ام می سر و به نیمی نی آفتاب لام مکتوبی خواسته تحلیل و ترکیب تصحیفی و لا و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیا و انتقاد مبهم و ترادف و تلمیح و تبدیل اسلوب اسمی

سلک ششم کنایه و آن ذکر چیزیست که دلالت کند بر حروف و کلمات مقصوده بوجهی که انتقال ذهن از دال بمدلول بواسطه بود و آن واسطه معنی حقیقی لفظ نباشد و الا ترادف و اشتراک خواهد بود و این سلک مشتمل باشد بر دو گوهر **گوهر اول** ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر بواسطه مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد بشرط آنکه لفظ مذکور را بعینه مقابل آن وضع نکرده باشند بر ضمیر ضیا تنویر صافی طینتان که روی آینه در جنب صفای سینه شان چون چهره زنگی تیره و چشم آفتاب از شعشعه دلهای شان چون دیده اصحاب بدر خیره است روشن میگردانم که ملا کوکبی در رساله خویش هر چند در صدد آن شد که شاهد مثال هر عمل از پرده همین یک معما جلوه دهد و الحق هر قدر رسائی سعی او پا بمیان توانست نهاد کوتاهی نکرد لیکن با آنکه کتخدای

این بیت بود برا ثبات البیت چندان دست نیافت و خزینها را که در هر گوشه دفین بود
به تیشهٔ فکر و کلنگ اندیشه بیرون نتوانست آورد ازینجاست که در هر مقام متاعی اندک وا نمود
و با وصف قلت مایه هم آنچه به پیشکشی ارباب نظر اختیار کرد بضاعتی ست مزجات و از الجمله
نیست که از نفائس اجناس توان شمرد و با این همه گوهر این قسم کنایه جعلی نابسوده
دست فکرتش مانده چه ازین مقوله سخن هیچ سخن سنج بر زبان نرانده اند که اینها را درین مقام مثالی ست
یا نیست و اگر انصاف کار بندی طریقهٔ اعتساف نه پسندی عنان توسن درین وادی
خطرناک انداختن و بقطع این جادهٔ دشوار گذر رخش ناموس ساختن اقدام نیارا و بر باد
نمیدهد هر چه هر یکی ازین دو عقبه هفتخوانی ست که رستم را جگر خون کند. و ما هفت پیاده از بهر داب
ساز و نازم و دستیاری خضر هدایت که در هر مقام قائد شده و این بی راه را براه آورده
از پی حصول این کام و وصول باین مرام عطیه است که روزی هر کس نشود و ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء.
فضل او میکشد عنان مرا + ناز بر سعی خویشتن نکنم + اکنون
رخصت درین منزل بر گشاییم و گوهر گرانمایه که از سفر سراسر سود عالم قدس ذخیره دامان
خیال دارم با ارباب نظر باز نماییم و چون توشهٔ راه هنوز در انبانم هست همین که حرف
گرانمایگی خویش در کام و دهان کامل عیاران بلند نگاه بانبارم براه افتم قسمی را ست
کرده متاعی نذر نادره سنجان دشوار پسند کنم که بی خویش از جا در آیند و زبان با تحسین
و اعتراف غرابت آن جنس گرانمایه بگشایند بار دیگر توفیق از فضل حضرت باری جویم
و بخدمت صاحب دستگاهان بلند فطرت میگویم که مثال این قسم ست آنچه بزبان قلم میرود
کاشش
کشت امید حاصل از ان یافت ره عتاب + نیمی آب سر کشش نیمی ز فیض آب
از ان یافته نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم ز آب

بسر کش گفته والف گرفته بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و گفته نیمی نافیت آب و در معنی
معنائی نیمی افاعل فعل منفی و آب را مفعول آن قرار داده و نیمی تشنه خواسته بکنایه که مقصود
بالتمثیل ست چه هر که آب نیابد تشنه باشد و از عبارت نیمی تشنه بتحلیل و انتقاد مبهم و اسقاط
عینی مراد آن داشته که نیمهٔ لفظ تشنه که تای فوقانی باشد نیست پس شین معجمه بدست آمده
گوهر دوم ذکر لفظی و اراده لفظ دیگر بواسطهٔ معنی بشرطی آنکه دلالت اول بثانی بطریق
تسمیه و تلمیح نباشد و این اصو تهاست بعضی از آن ضمن مثال واضح میگردد چنانکه در اسم
بهاء و ایوب ے کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب نیمی ز آب سر کش و نیمی نافیت
آب ۞ اولا از آب سر کشو گفته و از کشو سو خواسته بترکیب و تحلیل و تصحیف و از آب ست
با سلوب حرفی و سو عبارتست از سو لفظ آب که بتقدیر ضمیر حاصل شده و حاصل این عبارت چنان باشد
که سر لفظ سه سوی لفظ آب ست پس ب شد با نتقاد مطلع و کنایه انتقاد طرفی و تبدیل
و نیمی نافیت آب گفته و الف گرفته بترادف یا به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیا
حاصل آ گفته و الف گرفته بتحلیل و تخصیص و نیز ان ماه نیمی گفته و یای تحتانی حاصل نموده باشتراک
و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم از آب سر کشو گفته و کشوب گرفته بترکیب تخصیصی و تخصیص و انتقاد
مطلع و تبدیل و آب که در عبارت نیمی نافیت آب ست بکنایه عبارت ست از آبی که بتصرف
مذکور کشوب گشته چون آن نیمی نیابد لفظ کش از درجهٔ اعتبار ساقط شود سلک هفتم
تصحیف و آن عبارتست از تغیر صورت خطی بمحو و اثبات نقطه و این سلک مشتمل بر دو گوهر ست
گوهر اول تصحیف وضعی و آن چنان ست که مفردی آورده شود که دال باشد بر تصحیف
بی تعرض بمحو و اثبات نقطه چون لفظ صورت و نقش و شکل و رسم و کاف تشبیه و مثال
آن چنانکه در اسم اجوف و یوسف و سوال و مسیم ے کشت امید

حاصل از ان ماه پر عتاب نیمی آب سر کش و نیمی نافیت آب اولاً از ماه الف مراد شده باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب اسمی و بعبارت نیمی آب سر جیم ملفوظی به تخصیص و اسلوب فی و انتقاد مطلعی و تبدیل و ملتوبی خواسته شده به تسمیه و از کشو سو مراد داشته بترکیب تخفیفی و تحلیل و تصحیف و ضعی و گفته نیمی فی و سین او که بانتقاد مبهم مشار الیه گشته بوسیله لفظ فی از درجهٔ اعتبار ساقط شده و بعبارت آف تاب فای ملتوبی گرفته بترکیب یک جزو محلل بلفظ آب و قلب و بتسمیه ثانیاً از ماه یک خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و نیمی اشارت شده بیای تحتانی آن ما بانتقاد مبهم و بقبول او ز آب سر لفظ احد خواسته و از ان و آو ملتوبی اراده نموده بانتقاد مطلعی و تکرار اسلوب حرفی و بتسمیه اگر از آب سو مراد داشته عبارت ان ماه نیمی ز آب سر را وسیله تحصیل لفظ یو گردانند باین طور که یای تحتانی را خواه آن نیمه از یک باشد خواه از سی بجای سین سو نهند بهتر باشد و کشو نیمی نی گفته و سین حاصل نموده بترکیب و تحلیل اولاً و تصحیف وضعی و انتقاد مبهم و تحلیل ثانیاً و ترکیب و از آف تاب فای ملتوبی گرفته بترکیب و قلب و بتسمیه لمعه شاهد این اسم را در نسخه طرز دیگر نیز جلوه توان داد که بقبول او از ان ماه نیمی ز آب سر لفظ یا حاصل کنند باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل و یای ملتوبی مراد دارند به تسمیه و از عبارت کشو نیمی نافت تاب آن خواهند که لفظ سو و نیمی از نافت یعنی آف که بتعداد مذکور شده قلب کن و از آخر ملتوبی مراد گردد ثالثاً بعبارت نیمی ز آب سر کشو مراد آن ست که نیمی ز آب که الف ست سر او ای در اول او سو ست و نیمی نی آفتاب لام خواسته کما مر از المعه بیر الیش سراپای عروس این نام ترصیع جواهر طرز دیگر نیز توان کرد که بعبارت ان ماه نیمی حسن خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقبول او ز آب سر کشو مراد آن داشته که سر آب سو که لفظ

آب ست و آب دیگر باضمار تحصیل نموده و مراد از آب اول آنا و از آب دوم سوست که ترکیبت
و سوی آن واو ست چون واو بجای میم یاد آید داشود و بعبارت نیمی نی آفتاب لام
خواسته لمعه و می شاید که شاه این نام ابر کرسی توجیه دیگر چنین بنشانند که از کشو سو خواسته و نیمی به
نیاف تاب مراد آن داشته که آلا ر آلا نیمه نیاف یعنی آنی تبرادف حاصل شده مقلوب کن
را الغا ازماه لام ملفوظ اراده کرده باشتراک اسلوب انحصار می و تسمیه و نیمی ز آب سرکشو
نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمه لفظ آکه نیم ست در اول و سین مهمله بلکه تو بیست که نیمه نیمه سوست
و این معنی حاصل شد. تبرادف و انتقاد مبهم اولاً و ترکیب و تحلیل و التصحیف و انتقاد مبهم ثانیاً و
تالیف القصائی که ثمره مؤدای لفظ سرست و نی آفتاب گفته و لفظ نی را که به تحلیل و ترکیب
و ترادف انتقادی عبارتست از آهی لام ملفوظی که حاصل سابق ست بسین بدل کرده که بترکیب
و ترادف و تلمیح آفتاب عبارت از ان ست گوهر دوم تصحیف جعلی محتجب مباد که درین
مقام نظر بوجوب ایفای وعده که در اثنای جلا پردازی گوهر اول سلک گنایه کرده ام
زبان قلم را بگزارش مثال این قسم آشنا کنم تا مبرهن شود که در امثال این مسالک گام زدن
و در هیچ مهالک قدم گذاشتن کار هر کاهل قدمی و باب هر شکر پائی نتواند بود پس گوییم که
تصحیف جعلی آنست که در اثنای کلام اشارتی بمحو و اثبات نقطه واقع شود چنانکه در اسم
زمان سه گشت مهید حاصل از ان ماه بر عنابت نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب
از ان ماه نیمی ز آب سرکشو نیمی گفته و حرف از را تملیکیه قرار داده و از ماه دای مهمله مراد داشته
تبرادف و تلمیح و به نیمی ز آب لفظ دو با نتقاد مبهم و اسلوب حرفی دار سرهمین لفظ سر خواسته
به تخصیص و از کشو سو بترکیب و تحلیل و التصحیف وضعی پس معنی معمائی این عبارت آن باشد که
از دال ای مهمله است دو چنان دو که سوی آن لفظ سرست در حالی که نیم باشد و چون

سر نیم گشته بجای ی او و در آید در گرد و بضم اول و دُر عبارتست از نقطه و هر گاه نقطه از
ملک زای مهمله شود زای معجمه گردد به تصحیف حجلی و نیافت آب گفته و مراد آن داشته که لفظ
ما نون یافت پس نون بقرینه اسمی در آخر لفظ ما در آمده مان بدست آمد به تخصیص و ترادف
و تالیف اتصالی که لفظ یافت مفید نشست سلک هشتم تشبیه و استعاره و آن عبارت
از ذکر چیزی و اراده حرفی بواسطه مشابهتی که در معنی آن چیز و حرف مقصود باشد اما باید که آن
مشابهت در میان قوم متعارف یا ظاهر باشد تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود بآسانی
حاصل شود چنانکه در اسم قمارس

کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

از ماه نیمی گفته و قاف خواسته ترادف
و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و ز آب سرکش گفته و های ملفوظی گرفته باسلوب
حرفی و انتقاد مطلق و اسقاط عینی و بعبارت نیمی نی آفتاب مراد آن داشته که نیمه زر
که آفتاب عبارت از نست مبدل ج نی یعنی الف است پس بعمل تحلیل و ترکیب و تشبیه
واشتراکی که در ضمن ترادف باشد و انتقاد مبهم و تبدیل اسم سیده لمعه و وجه تحصیل الف
از لفظ نی در بحث اشتراک در بیان استخراج اسم سواد در ضمن لمعه گفته ایم آنجا دیده باشے
سلک نهم اعمال حسابی و این عبارت از ذکر چیزیست باراده انتقال ذهن بسوی عدد
و این مشتمل است بر پنج اسلوب که ما از هر یکی بمناسبت سلک بگوهر تعبیر کنیم گوهر اول
اسلوب اسمی و آن عبارتست از ذکر اسمای اعداد باراده انتقال ذهن بسوی عدد
و تواند بود که اسم عدد باعمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم کمال نه کامل
و اسمان و قاف ے کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب ٭ نیمی ز آب
سرکش و نیمی نیافت آب ۱۰ و لا از آن ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک

و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقول او ز آب سر میم تحصیل کرده بترادف و انتقاد
مطلعی و بقول او کشو سو خواسته کمام و بدان اشارت شده بجانب سوی ما که الف باشد
بانتقاد طرفی لیس یعنی معمائی این عبارت چنین باشد که سر لفظ ما و سوی آن و این
هر دو درین عبارت متعدد مذکور شده یعنی لی آفتاب لام گرفته بترکیب و ترادف
و تلمیح و انتقاد مبهم و اسلوب اسمی که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً ز آب سر کشو با عمالی که مذکور
شد مشعر ست بآنکه سر لفظ ما سو یعنی در آخر ست لیس آم شد و تحصیل کاف و لام بدستور
ثالثاً از ماه یکی گرفته کمام و از ان الف خواسته باسلوب اسمی و یعنی ز آب سر کش گفته
و از میم ملفوظی که بترادف و انتقاد مبهم و تسمیه حاصل شده حرف اول بانتقاد مطلعی مشار الیه
گشته باسقاط یعنی ساقط شد و از یعنی نافیت آب بوضع نون مکتوبی بجای یای آب لفظ
آن حاصل کرده بتنصیص و انتقاد مبهم و تبدیل رابعاً بعبارت حاصل از ان ماه عدد حرف
رای مهمله خواسته بترادف و تلمیح اسلوب حرفی و از ان انتقال کرده بلفظ دو صد که
اسم آن عدد ست و از عبارت دو صد دو قاف مکتوبی اراده نموده باسلوب اسمی و گفته
یعنی ز آب سر و تبدیل میم با که بترادف و انتقاد مطلعی ز آب سر عبارت از ان ست یک
قاف خواسته که مشار الیه ست بانتقاد مبهم و کش ابواد ترکیب داده کاف تحلیل جدا
کرده لبت خواسته باسلوب حرفی و شو را امر از شستن پنداشته و اسطه اسقاط
نموده و یعنی عبارت از قاف دوم ست بانتقاد مبهم و باین عبارت مراد آن ست
که ای قاف لبت ابشوای از عود و دور کن پس فل حاصل شد گوهر دوم اسلوب حرفی
و آن عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عدد چنانکه در اسم حکیم و منا
و شمسی و علی و عوا و عوف سه کشت امید حاصل از ان ماه بر عتاب

نیمی ز آب سرکش و نیمی نایافت آب ÷ اولاً بعبارت حاصل از زان ماہ جای مکتوبے را کہ
بتحلیل و تسمیہ حاصل شدہ بتالیف اتصالی اتصال دادہ بلام مکتوبی کہ باشتراک و اسلوب
انحصاری بدست آمدہ و بہ نیمی از آب سرکش یای تحتانی گرفتہ بانتقاد مبہم و اسقاط عینی
کہ سرکش بمعنی نافرمان عبارت از لنست و بتکرار اسلوب حرفی کہ مقصود بالتمثیل ست
و بعبارت نیمی نایافت آب الف حاصل کردہ بانتقاد مبہم اسقاط عینی و ازان میم خواستہ
بتکرار اسلوب حرفی ثانیاً بہ نیمی ز آب سرکش میم ارادہ کردہ چہ نیمی از آب عبارت ست از
بای موحدہ و بعد از اسقاط آن الف باقی ماند و ازان یکی گرفتہ و ازان میم بتکرار
اسلوب حرفی کمام و گفتہ نیمی نایافت آب مراد آن داشتہ کہ لفظ مانیمہ خود در الوزن مکتوبی
یافت نمی بدست آمدہ بتخصیص و ترادف و انتقاد مبہم و تذییل ثالثاً حاصل ازان ماہ گفتہ
و از ماہ قمر خواستہ بترادف و ازان صد و چہل باسلوب حرفی کہ مقصود بالتمثیل ست
و ازین اعداد لفظ شم ارادہ کردہ و نیمی ز آب سرکش گفتہ و سین خواستہ باسلوب حرفی
و انتقاد مبہم و اسقاط عینی کہ سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر لنست و بعبارت نیمی نایافت آب
یای تحتانی گرفتہ بانتقاد مبہم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی کہ مقصود بالتمثیل ست
رابعاً از ماہ عین مکتوبی گرفتہ باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی کہ مقصود
بالتمثیل ست و نیمی آب گفتہ و سین ملفوظی گرفتہ باسلوب حرفی و انتقاد مبہم و تسمیہ
و سرکش گفتہ و اسقاط حرف اول آن خواستہ و بہ نیمی نایافت آب یای تحتانی گرفتہ
بانتقاد مبہم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی کہ مقصود بالتمثیل ست خامساً از ماہ
عین مکتوبی خواستہ کما مر و بہ نیمی ز آب سرکش واو بدست آوردہ بانتقاد مبہم و اسلوب
حرفی و انتقاد مطلق و اسقاط عینی و نیمی نیافت آب گفتہ و الف خواستہ خواہ

ترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و خواه بتخصیص هر دو عمل سواد سا تحصیل
حرف عین و واو بدستور و به نیمی نیافت تاب فامی بمکتوبی تحصیل کرده تحلیل و ترکیب
و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه لمعه بالحسن فیه الجلیه لفظ مقصود بالتمثیل محلی کرده
غیر آنرا که اشاره بران در لمعهٔ آینده صورت می بندد و از آن نور خلیع العذار گذاشته شد
و در مقامی که تکرار این اسلوب بوقوع آمد هر چند مناسب توضیح مقام آن بود
که بهر دفعه تفصیل بکار می آید امابنا بر اختصار در انجا بتکرار عمل مذکور کتفا کرده شد
تا سر رشتهٔ عبارت بطول نینجامد لامعه می شاید که بوسیلهٔ این اسلوب اسم عددی
بدست آمده بعضی از آن جزو مادهٔ اسم مطلوب شود چنانکه در ضمن بعضی از امثله مرقومه
بالا مشاهده کردی و نیز چنانکه در اسم هلال و نجم و احد و ایاس و آیل

کشتت امید حاصل از آن ماه پر عتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً بعبارت نیمی ز آب سرکش ها خواسته چه از جهل که ترادف و انتقاد مبهم
و اسلوب حرفی بدست آمده که مقصود بالتمثیل ست حرف اول ساقط گشته
که سرکش عبارت ازان ست و بعد از تصرفات مذکوره الف از لفظ ما بجا
داشته و همزهٔ آفتاب گفته و لام گرفته کمامر ثانیاً به نیمی ز آب های
مکتوبی خواسته باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و ازان لفظ
پنج اراده کرده که هم مقصود بالتمثیل ست و بلفظ سرکش اسقاط حرف اول
آن خواسته و به نیمی نیافت آب هیم بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی
ثالثاً به نیمی ز آب سرکش واو خواسته به انتقاد مبهم و اسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب الف با نتقاد

مبهم و اسقاط یعنی از الف اراده کرده باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست رابعاً
حاصل آنکه گفته و الف خواسته بتحلیل و تخصیص و زان ماه نیمی گفته و یای تحتانی اراده کرده باشتراک
و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش الف تحصیل نموده بترادف و انتقاد
مطلقی و اسقاط یعنی و نیمی نیافت آب سین گرفته باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و انتقاد مبهم و اسقاط یعنی خامساً از ماه یک گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و الف
خواسته باسلوب اسمی نیمی آب سرکش های یکتوبی باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و انتقاد مبهم و اسقاط یعنی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بآن ست یا بعبارت از ماه نیمی الف
خواهند بترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد مبهم بقوله ز آب سرکش های یکتوبی باسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست با انتقاد مطلق و اسقاط یعنی نیمی فی آفتاب لام حاصل نموده بتحلیل و ترکیب
و تنبیه اولاً و کیمیا که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی
لمعه و بوقت الف که بر آن تحییه تازه بهار الهی این اسم بدین وجه درست کنند که از ماه
الف مراد شود کما مر و از نیمی آب سرکش های یکتا باید بترادف و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی که
مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مطلقی و اسقاط یعنی گوهر سوم اسلوب احصائی و آن عبارتست
از ذکر اوصاف و احوال هر دو ارادهٔ آن خواهد چنانکه در اسم کاوه و کیمیا ساقی **ه**

گشته امید حاصل از ان ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً حاصل لفظ ماه بلی پیشش ست که اسلوب حرفیست و مراد به نیمه آن است و نسبت
و این اسلوب احصائی ست و حروف آن که است بعبارت ز آب سرکش شود و الف خواسته
چه ظاهر ست که سر لفظ آب تخصیص و انتقاد مطلق الف است و سوم که ترکیب و تبدیل و تصحیف عبارت از
حرف آخر ست با انتقاد مبهم از آب که بترادف بار دیگر از آن مراد شده نیز الف نیست گویا

از سر و سو بعدد مذکور شده ای از لفظ آب سر و سو و از الف و دوم بملاحظهٔ احد او یک تو بی گرفته شده
بتکرار اسلوب حرفی در تسمیه و اگر با دیگر از آب بترادف سو مراد دارند حصول او بی تکلف ست و به نیمی نیافت
آب های مسمی خواسته شده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً نیمی آب گفته و یک نیم خواسته
باسلوب اسمائی چه آب باسلوب حرفی سه است و عبارت سرکش بهر واحد از یک و نیم تعلق گرفته پس
یای تحتانی از یک و نون نیم اسقاط یافت و به نیمی نیافت آب بای خواسته با انتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب
حرفی و تسمیه گوهر چهارم اسلوب انحصاری و آن عبارتست از ذکر چیزی که حصر آن در عدد معین مشهور
باشد و ارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم هود و ایوب و کوس ۵ گشت امید حاصل از آن باه و عتاب
نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب ثانیاً اولاً از باه نیمی آب سر گفته و نیمی از باه یا و ها خواسته که رقم پانزده است
باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب احصائی و از آب سو خواسته بترادف چون سین مهمله سو که
با انتقاد مطلع متعین شده بلفظ به تبدیل یا بدو صورت بند و گفته کشو نیمی نیافت آب و مراد آن داشته
که سوی لفظ آب که عبارت از دو است و او نیافت درین توجیه آب مبتداست و کشو نیمی نیافت خبر و ضمیر می که
عائد بود بطرف مبتدا مقدر است که سوی او و توانند که چنین گفت بند که آب نیمه او سو نیافت و شاید که تقدیر
عبارت چنین باشد که آب از سو نیمی نیافت پس آب فاعل فعل منفی و نیمی مفعول و از سو متعلق بفعل ثانیاً
حاصل را گفته و الف خواسته به تحلیل و تخصیص و از آن باه نیمی گفته و یای تحتانی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم بعبارت از آب سرکش ها او گرفته بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب
بای موحده خواسته به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثالثاً از باه نیمی گفته و کاف خواسته
باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت از آب سرکش واو گرفته
چنانکه در اسم ایوب گذشت و به نیمی نیافت آب سین حاصل نموده خواه باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خواه بترادف و هر دو عمل مذکور گوهر پنجم اسلوب [illegible]

ودرین مقام مصنف رساله زبان خامه را باعتراف عجز آشنا کرد که مثال این قسم ازان رساله نباید
اما در زعم این ناقص عیار زیاده کار سرایش این تعمیه از سرآمدگی طبع او خبر میدهد والا این جاده
نه گذرگاهی ست صعب و رهی ست دشوار گذر قافیه در بعضی از مقالات این رساله باین اسلوب
فراموش افتاده حالیا نیز بهرچه مقدور است بدلالت بکار می رود پس میگوییم که اسلوب رقمی
عبارتست از تعرض بارقام هندسی بقصد دلالت آن بر حروف چنانکه در اسم **عوف**
و **ربیع** **سه** گشته مید حاصل ازان ماه بر عتاب + تعمیه آب سرکش و تعمیه نافت آب
اولا بعبارت حاصل ازان ماه بر ع شعب تحصیل کرده باشتراک اسلوب انحصاری و تلمیح
ترادف و تحلیل و تخصیص و تالیف امتزاجی العول و تاب تعمیه آب بامی حروف حاصله را
وا و ساخته چه تعمیه آب کنایه است از بای موحده و عبارتست ازان بای مکتوبی که در شعب ست
تخصیص انتقادی و چون بای شعب قلب شود صورت رقمی آن که ۲ باشد مقلوب شده بصورت
هندسه ششم خواهد گشت و این تعرض بر قم دو اسلوب رقمی ست که مقصود بالتمثیل ست و بلفظ
سرکش شین معجمه که مشار الیه شده بانتقاد مطلعی از درجه اعتبار ساقط گشته بوسیله اسقاط معنی
و تعمیه نافت تا گفته و فای مکتوبی گرفته بتحلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه **ثانیا**
از ماه رای مهمله خواسته بترادف و تلمیح به تعمیه زآب بای موحده به تخصیص و انتقاد مبهم و گفته سرکش
دنی می نماید و بعد از تحلیل تعمیه هر دو جزو ترکیب تخصیصی یک جزو آن و لفظ نیا که جزو محلل نافت ست
مراد آن داشته که اسمی لفظی نیاسر و لفظ نی را که بتعداد مذکور شده از خود بکش پس یای تحتانی
والف باقی ماند که مجموعه آن یا باشد و ازان مسمی مراد شد بعمل تسمیه و فتاب گفته و بتحلیل و
ترکیب مراد آن داشته که حرف فارا بتاب پس عین مهمله بدست آمد باسلوب حرفی و
اسلوب رقمی و قلب و تسمیه و تبدیل درج سوم اعمال تکمیلی و این مشتمل است بر سه سلک

ـر ـ ایک اول تالیف صاحب کتاب مستطاب حلل مطرز این ابنام ترکیب نیز خوانده
وآن عبارتست از جمع اجزاء متفرقه که در مواضع متعدده از عبارت معما اندراج یافته باشد
و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که حروف حاصله بصورت اسمی مصور گردد واجب آنست که
در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای اسم مرعی دارند و جمع این اجزا گاه باتصال جزوی
باشد بجزوی دیگر یعنی آنکه یکی در آمد جای دیگری شود و این را تالیف اتصالی نامند و گاه بدخول
یکی در دیگری بود و این را تالیف امتزاجی خوانند لمعه گمان نبری که حصول اسمی بدون
عمل تالیف وجود نگیرد از آنکه تنها حصول ماده و وقوع حروف حاصله بترتیبی که مطلوب باشد
درین باب نیز پسند گردد چنانکه در اسم اساس ع کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ حاصل ا گفته و الف بدست آورده بتحلیل و تخصیص و
بعبارت زان ماه نیمی س ملتوی تحصیل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم
و بقول او ز آب سر الف گرفته بتخصیص و انتقاد مطلق ٭ و نیمی گفته و س حاصل کرده بترکیب
تخصیصی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه شاید که هیچ یکی از اعمال ثلثه تکمیلی تالیف
و قلب و اسقاط باشد احتیاج نیفتد چنانکه در اسم سوال ع کشت امید حاصل از آن
ماه پر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ نیمی ز آب سرکش و گفته و حرف اول
لفظ بار که بانتقاد مبهم و تسمیه حاصل شده بدل کرده بلفظ سو که بترکیب و تحلیل و تصحیف
بدست آمده و نیمی نی آفتاب گفته و لام خواسته بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و
اسلوب اسمی لمعه چون ازین امور فارغ شدم الکنون باید که در بیان دو قسم تالیف شروع
کنم و این سلک را بدو گوهر آرایم گوهر اول تالیف اتصالی هر چند طریق توسل بدین
عمل بسیارست اما چون این مختصر گنجایش آن خزینه موفور را بر نیست لاجرم به بعضی

ازان اشارت می رود و آن در ضمن مسئله نبذ ظرین نا ظوره این مقاله هویدا گشت چنانکه سهم

حال ارب حارس ولال ے کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب

نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب اولا امید حا گفته و لفظ حا خواسته به تخصیص و تحلیل

ما گفته و الام اراده کرده باشتراک اسلوب انحصاری حروف حاصله اول ابتائی

پیوسته بتالیف اتصالی که مؤدای کلمه حاصل مشعر بران ست ثانیا از ماه زیبی خواسته

که ما باله راست بترادف و تلمیح و تسمیه گفته نیمی آب سرکش نیمی و لبس ترکیب و تحلیل تصحیف و

اوان داشته که از لفظ آب که به تخصیص حاصل شده نیمی سر و نیمی سونی حروف حاصله آست

که بانتقاد مبهم یک نیمه الف و دیگر بای موحده باشد و از سر و سو بودن در آمدن یکی در

اول و دیگری در آخر خواسته بتالیف اتصالی ثالثا امید حا گفته و لفظ حا گرفته

به تخصیص و تحلیل وصل ازان ماه نیمی آب گفته و با حروف اسمی مهمله که بترادف و تلمیح حاصل

شده معین عملیه که بترادف یا اسلوب حرفی و انتقاد مبهم بدست افتاده بهم پیوسته که حاصل

مشعر به النست رابعا حاصل ازان ماه نیمی گفته و دل خواسته بتحلیل ثنائی و تسمیه اسلوب

حرفی و اسلوب حسابی که تعرض بنیمه عدد حرف حای ملفوظی باشد و باشتراک اسلوب

انحصاری و تالیف اتصالی و زآب سرکش گفته و الف گرفته بترادف و انتقاد مطلع

و اسقاط عینی و نیمی بی آفتاب لام تحصیل کرده چنانکه مکرر گذشت لمعه گاه باشد

که بعض ادوات مثل واو عاطفه و حرف از در نقاب توسل جویند چنانکه در اسم

ساحر و ملا انیس و صبا زر و لامع ے کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب

نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولا بعبارت ازان ماه نیمی س اراده کرده

باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقول او زآب سرکش الف گرفته بترادف

و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و بهیمی نافیت آب میم خواسته ترادف و انتقاد مبهم
و اسقاط عینی ثانیاً از الف که بتحلیل حرف از بدست آمده میم خواسته بتکرار اسماء بتبعیض
و از ماه لام باشتراک و اسلوب انحصاری و تر درا بهم پیوسته بتالیف الف الی که نتیجه ...
نجمه است بهیمی آب سرکش الف بدست آورده بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی و تسمیه نی گفته و الف گرفته بتحلیل و ترکیب ترادف و انتقاد مبهم و آفتاب گفته
و تنبیه حاصل کرده ترادف و تلمیح و تسمیه و ترکیب و قلب لمعه آفت بالمد بمعنی مهر است که تعریف
شمس گویند کما فی برهان قاطع ثالثاً از ماه نهی گفته و میم گرفته بقرینه نهی از ترادف و
انتقاد مبهم و بعبارت نه آب سرکش ماهی موحده بانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و تسمیه نی
گفته و الف گرفته بتحلیل و ترکیب و ترادف و از لفظ آفت معنی شمس اراده کرده و در خواسته
باشتراکی که در ضمن ترادف باشد و بقول او تاب قلب آن خواسته رابعاً از ماه
لام خواسته باشتراک و اسلوب انحصار نهی بهیمی آب سرکش الف گرفته بانتقاد
مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و نی نیز اف گفته و در معنی معمائی نهی نی
اف را ترکیب توصیفی قرار داده ای نهی که نی در آن اف است که عبارت است
حرف ع پس عم شد بتبعیض و تحلیل ثلاثی و تخصیص انتقادی که لفظ نی مشعر به است
و اشتراک در ضمن ترادف و تسمیه تبدیل و تاب گفته و قلب عم خواسته لمعه گاه باشد
که اتصال حرفی بحرفی بلفظ کشیدن نیز صورت بندد چه کشیدن ترجمه جلب است
چنانکه در اسم عمیم ع کشت امید حاصل از آن ماه به عتاب + نهی زر آب سرکش
و نهی نافیت آب + به کنیے زر آب سرکش انیم خواسته بتخصیص و انتقاد مطلعی و تاب
اتصالی چه هرگاه لفظ نیم جالب سر آب شود الف بقرینه اسمی در اول در آید و نهی گفته

و لفظ فی بعد از تحلیل در مادهٔ حاصله به تخصیص انتقادی مشار الیه شده بلفظ می تبدیل یافته و تعبارت نی
افتاب بتحلیل و ترکیب و تشبیه انتقادی که فی بفتح مشعر بانست و باشتراک و تسمیه تبدیل مراد آن شد
که الف درین ماده مبدل بعین است گوهر دوم تالیف امتزاجی لمعه دخول حرفی یا
بیشتر گاه در حاق وسط بنا شد و درین صورت موضع آن هر جا که قرینه ابهمی اقتضا کند تواند بود
چنانکه در اسم لامع سه کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب * نیمی آب سرکش و نیمی
نیافت آب * تعبارت ماه بمرتع لامع خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه
تخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی تعبارت تاب نیمی لفظ عم بانتقاد مبهم مشار الیه گشته مقلوب شده
لمعه و گاه دخول آن حاق وسط بود درین صورت ظرف باید که زوج باشد چنانکه در
اسم اعتبار سه کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب * نیمی آب سرکش و نیمی نیافت
آب * پر عتاب لفته و اعتبار ساخته بتخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی و نیمی آب سرکش
نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمی از آب ای بای موحده مبدل بلفظ سرکش است در حالیکه
نیمی از آن سین باشد سو یعنی در آخر سه است اس شد و تعبارت فی افتاب بعد از
تحلیل و ترکیب اولاً در جزو محلل و نون ثانیاً در جزو دوم و اب بترادف و تلمیح انتقادی
حرف سین را در مادهٔ حاصله بهدف سهام اشارت ساخته سقوط آن از درجهٔ اعتبار اراده کرده
سلک دوم اسقاط و آن عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن آن
مخل مقصود باشد از الفاظ حاصله که مادهٔ اسم مقصود تواند بود و این را تخلیص گویند
درین مقام از ملاحظهٔ سه چیز ناگزیر است یکی منقوص خواه یک حرف باشد خواه بیشتر
دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال داشته باشد سوم حاصل که بعد از نقصان
منقوص باقی ماند چنانکه در اسم کمان سه کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب *

نیم نہ آب ہمہ کش و نیمی نیافت آب ٭ بہ نیمی از ماہ کاف خواستہ باشتراک اسلوب انحصاری
وانتقاد مبہم و بعبارت زآب سرکش الف گرفتہ بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و از ان میم
خواستہ بتکرار اسلوب حرفی و گفتہ نیمی نیافت آب و مراد آن داشتہ کہ آب نیمہ خود را کہ
بای موحدہ باشد نون مکتوبی یافت پس لفظ آن بہم رسید بہ تخصیص و انتقاد مبہم
و تبدیل فیہ منصوص لفظ با منقوص منہ و تسمیم منقوص منہ الف حاصل باشد لمعہ چون این ہمہ
دانستی اکنون گوییم کہ منقوص اگاہی در ضمن منقوص منہ متعین کردہ از درجہ اعتبار
ساقط نمایند و این را اسقاط عینی گویند و گاہی غیر منقوص منہ متعین ساختہ از منقوص منہ
ساقط کنند و این را اسقاط مثلی نامند و ما مثلہ این ہر دو را جداگانہ آوردیم و این
سلک را بدو گوہر ترصیع دہیم گوہر اول اسقاط عینی چنانکہ در اسم الماس
و قباد و اعراف و اسراف سہ گشت امید حاصل از ان ماہ
پرعتاب ٭ نیمی نہ آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ اولاً حاصل از ان ماہ گفتہ و حال
خواستہ بہ تخصیص و تحلیل و اشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف اتصالی کہ حاصل مشعر بر نسبت
و نیمی نہ آب گفتہ و میم گرفتہ بترادف و انتقاد مبہم و بقول او سرکش عا ہی مکتوبی را
کہ مشار الیہ انتقادی گشتہ از حروف حاصلہ انداختہ باسقاط عینی کہ مقصود
بالتمثیل ست و بعبارت نیمی نی افتاب کہ بتعداد مذکور شدہ الف و سین گرفتہ
بتحلیل و ترکیب و ترادف و لا انظر بلفظ فی و ثانیاً نظر با فتاب با نتقاد مبہم و تلمیح
ثالثاً از ماہ نیمی نہ آب سر گفتہ و قب خواستہ بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب انحصاری
و تخصیص و انتقاد مطلعی و تبدیل و کش و نیمی نیافت آب گفتہ و ترکیب و تحلیل و تصحیف و تخصیص و انتقاد
طرفی و اسلوب حرفی و انتقاد مبہم و اسقاط عینی مراد آن داشتہ کہ آب از سوی خود

یعنی یای ماهی موج نیم نیافت هرگاه آب از آخر خود که مراد از ان لفظ دو هست و او نیافت الف
و دال هست آمد و دال باقی ماندن الف ست فاعلیت آب فعل منفی او تفصیل اسمی
در جهت عمل ترکیب بیان استخراج اسم با آنکه در سامعه دوم گفته اسم ثالثا بعبارت ماه بر
ع اول لفظ رعا حاصل کرده بعض تا از دف و تلمیح و تسمیه و تحلیل ثانی و تخصیص تالیف
امتزاجی و پس بلفظ تاب امر کرده بقلب کردن آن و معنی معمائی ماه برع تا بای ین باشد که
رای بلفظ ظمی را که مراد از حرف عین باشد مقلوب کن پس آ عر شد نیمی آب سرکش گفته و الف
گرفته با نقاد مبهم و تسمیه و انقاد مطلع و اسقاط عینی اگر سرکش ابعث نافرمان گیرند اعمال آن
تخصیص و انقاد مبهم و اسقاط عینی خواهد بود و نیمی نیافت تا آب فا گرفته تحلیل و ترکیب
و انقاد مبهم و قلب و تسمیه را لعابه نیمی آب الف گرفته بتخصیص یا ترادف و بانقاد مبهم
و سرکش گفته و مراد آن داشته که لفظ سر سوی الف مذکور ست پس اشاره بتخصیص و
ترکیب تحلیل و تصحیف و تالیف الصالی و گفته نیمی نی افتاب و لفظ اف حاصل کرده
تحلیل و ترکیب تخصیص نظر آفتاب و ترکیبی از اعمال تسهیلی ست نظر بلفظ نی
و انقاد مبهم و اسقاط عینی گو هر دو هم اسقاط مثلی چنانکه در اسم عتبه و شبر
و شریف ی گشت امید حاصل از ان ماه بر عتاب * نیمی آب سرکش و نیمی
نیافت آب * اولا بعبارت بر عتاب عتب حاصل کرده چنانکه در اسم اعتبار
و تالیف امتزاجی مبین گشت و نیمی آب سرکش از لفظ آب که بتخصیص انقادی
د با دو حاصله مشار الیه الف اسقاط یافت که بانقاد مبهم اشارت بدان رفته
و سرکش بمعنی نافرمان مشعر باسقاط مثلی ست و نیمی نیافت آب گفته و ها ی مکتوبی
بدست آورده باسلوب حرفی و انقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیا از ماه شب

خواسته باشتراک و اسلوب انحصار فی تلمیح و ترادف و به نیمی آب هر لفظ سر حاصل کرده
به تصحیف انتقاد مبهم و تبدیل و گفته کشو نیمی و ترکیب و تحلیل و تصحیف مراد آن داشته
که یای معدوده که سو عبارت از ان ست نیم ست پس الف بدست آمد با انتقاد طرفی
و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و گفته فی آفتاب و حرف سین را که بتحلیل و ترکیب
و ترادف و تلمیح انتقادی آفتاب عبارت از ان ست از درجه اعتبار انداخته باسقاط
مثلی در سوست لفظ را بدست آمد و معمی را رشد بتسمیه ثالثا از ان ماه نیمی آب سرکش گفته
و از ماه شهر خواسته باشتراک و از آب سر باسلوب حرفی و نیمه آن های مکتوبی ست
و سرکش بمعنی نافرمان مراد آنست که های مکتوبی از شهر اسقاط یابد و نیمی فی گفته و
یای تحتانی گرفته بتحلیل و ترکیب تخصیص و انتقاد مبهم و لعبارت افتاب فای
مکتوبی تحصیل نموده بترکیب قلب و بتسمیه سلک سوم قلب و این در اصطلاح
ارباب این صناعت عبارتست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصله
و این تغیر اگر در مجموع حروف علی الترتیب واقع شود آن را قلب کل خوانند و الا قلب
بعض گویند و اگر در دو کلمه یا بیشتر صورت گیرد آنرا قلب کلی نامند پس این عمل منقسم شد
بسه قسم و این سلک بسه گوهر آرایش یافته گوهر اول قلب کل چنانکه در اسم
یامین و عود و منافست کشت امید حاصل از ان ماه یعنی تاب
نیمی زر آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولا از ان ماه نیمی گفته و یای تحتانی
مراد داشته خواه نیمی از میم باشد خواه از یک باشتراک و اسلوب انحصار فی انتقاد
مبهم و زر آب سرکشو گفته و مراد آن داشته که سر لفظ ما که آب عبارت از ان ست
سو می او ست که از کشو ترکیب و تحلیل و تصحیف حاصل شده و بواسطه تالیف اتصالی گشته و نیم

نیافت تاب بلفظ این بدست آورده به تحلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب کل ثانیاً ماه برج
گفته و برج گرفته به ترادف و تلمیح انتقادی و تخصیص و تبدیل و تاب نیمی آب گفته و لفظ دو دراله با نتقاد
مبهم و اسلوب حرفی بدست آمده مقلوب کرده و بعبارت سرکش بای فارسی که سر عبارت
از انست از زاده حاصله ساقط کرده ثالثاً حاصل آ گفته و میم گرفته به تحلیل و تکرار اسلوب حرفی
و از ان ماه نیمی آب سر گفته و یا بدست آورده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف
و انتقاد مطلع و تبدیل و حوت گرفته به تلمیح و نون مبهمی اراده نموده باشتراک و تسمیه و گفته کسو
نیمی فی وار کسو سو خواسته کما مر و از فی که بترکیب و نون نفی با جزوی از مغل حاصل شده
لا خواسته بترادف و مراد ازین عبارت آنست که الف در آخر حروف حاصله باشد
با نتقاد مبهم و تالیف اتصالی که سو عبارت از انست و بعبارت اف تاب فامی مکتوبی تحصیل نموده
بترکیب و قلب کل بتسمیه گوهر دوم قلب بعض چنانکه در اسم رعب و کشت امید
حاصل از ان ماه برعتاب + نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب + بعبارت ماه برج رعا
حاصل نموده بترادف و تلمیح و تسمیه و تخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی که لفظ به اشارت آن بکنیه
و بلفظ تاب قلب بعض آن خواسته پس ارع شد و نیمی ز آب گفته و بای موحده گرفته
به تخصیص و انتقاد مبهم و بعبارت سرکش الف که مشار الیه انتقادی ست از حروف حاصله
انداخته گوهر سوم قلب کلی چنانکه در اسم عرب و کشت امید حاصل از ان ماه برعتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب + برج تاب گفته و عبر خواسته به تخصیص و تحلیل
و قلب کلی که مقصود بالتمثیل ست چه هر کلمه البیت علیحده و عین علیحده و بای فارسی
آن که با نتقاد مبهم و تخصیص انتقادی نیمی ز آب مشیر بان ست از زاده حاصله ساقط گشته
باسقاط مثلی که سرکش بمعنی نافرمان مبنی ست از ان و نیمی نیافت آب گفته و بای مسمی

تحصیل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی لمعه برای اشارت بسوی بابی فارسی توسل
ببابی عربی جستن از بهر آنست که درمیان این هر دو اتحادی ست ذاتی و تفرقه ایست
صفاتی و لهذا هر دو را یک نام ست و ازین جا ست که سرگروه اصحاب این صناعت
حضرت عرفان دستگاه زبده واصلان درگاه جناب سامی مولوی عبدالرحمن جامی در
رساله منثور که بین الجمهور متعارف و مشهور ست در مثال اسم معین بجهت اسقاط لفظ
چشم که بجیم فارسیست از باد چشم عین لفظ چشم نیفت اختیار کرده که جشن بجیم تازی
بیای تنکیر و حرف رابطه است به تحلیل و ترکیب افاده مطلوب کرده لمعه در بعضی از
صور احتمال قلب و تالیف اتصالی هر دو باشد چنانکه در اسم سبا و قباب و آباد
و کوس ع کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب + نیمی ز آب سرکش و نیمی ز نافت
آب + اولا از ماه نیمی گفته و س مسمی اراده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و ز آب سرکش و گفته و با خواسته به تخصیص و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد
مطلقی و تالیف اتصالی که سوا افاده آن میکند یا بانتقاد طرفی و تالیف اتصالی که
سر مفید آن خواهد بود و چون حرف اول کلمه دو حرفی در آخر و آخر آن در اول
در آمده بعینه صورت قلب کل دارد لیس از احتمال آن خالی نبود ثانیاً از ماه نیمی گفته
و قاف مسمی خواسته به ترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و بعبارت ز آب
سرکش و باخواسته چنانکه گذشت و به نیمی نافت آب بای مسمی به تخصیص و انتقاد
مبهم و اسقاط عینی ثالثاً از ماه یک خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری
و الف گرفته باسلوب اسمی نیمی آب سر گفته و باخواسته چه نیمه آب حرف ب است
بانتقاد مبهم و چون در اول در آید علی که مقصود بالتمثیل ست پرده کشاید و کشو

نیمی نافت آب گفته و لفظ او حاصل کرده چنانکه در عمل اسقاط در اسم قباد
گذاشت رالبعا از ان ماه نیمی گفته و کاف گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و
انتقاد مبهم و ز آب سرکش گفته و از آب نمو خواسته بترادف و تعین آن که
مشارالیه است آغر خواسته که لفظ کشو بترکیب و تحلیل و تصحیف افاده
آن کرده لمعه قلب بعضی از صور ارقام هندسی که در اق شود و این در رقم
دو و شش و هفت و هشت باشد چه گاه هندسه دو و هفت را
بگردانند بعینه بصورت شش و هشت بر آید و گاه بالعکس و فرع اینهاست
قلب عشرات و آت اینها چنانکه در اسم رفیع و خفی که گشت اید
حاصل از ان ماه به عتاب + نیم آب سرکش و نیم نیافت آب اولا
حاصل از ان ماه به گفته و رای همله گرفته بترادف و تلمیح انتقادی و عتاب
گفته و فا تحصیل نموده بتحلیل و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب قسمی از تبدیل
که در محل خود ش مذکور شد و بنیم آب سرکش یای تحتانی خواسته بانتقاد مبهم
و تسمیه انتقاد مطلق و اسقاط نیافت آفتاب گفته و نهی خواسته بتحلیل و
ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و از ان عین مکتوبی اراده کرده باسلوب حرفی
ثانیا ماه به عتاب گفته و در قم رای مهمله و عین مکتوبی را که بعدا د مذکور شد
مقلوب ساخته پس اوّل شش شد و دوم هشتاد شد و از ان خای معجمه و فا هم
رسید نیم آب گفته و یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و سرکش
گفته و بای فا بهم داده و حمله که بانتقاد مطلع مشارالیه از درجه اعتبار
انداخته باسقاط نیست و باشد که قول نیم آب سرکش تمام واسطه تحصیل یای

تحتانی شود چنانکه در اسم رفیع میمین شد و بقول نیمی منافیت آب بای قافر اسقاط یا باسقاط مثالی

خاتمه

یزدان را سپاس که این رساله بانجام رسید و تردد طبیعت سر باطمینان نشست شوق که عمری چند و اسپ دو بها کاری نداشت نقش قدم را نهد و لی راحت مصور کرد تو دا که مدتی از جولان مصرفه نفسها می سوخت سر از گریبان آسایش بر آورد و بر آلصاف دوستان حسد دشمن مخفی نیست که هر چند مربع نشینی این همه شاهدان طنازه در نشیمن تنگ یک بیت خالی از تکلفی نخواهد بود اما اگر دیده وری بخرام آید و چشم تماشا برگشاید دارسد که تا ممکن بوده پا از دائره احتیاط بیرون نکشیده ام و لیقدر وسع پیرامون آن محذور نگردیده باری اگر در بنا بر تقاضای وقت اتفاق افتاد مجبورم و در محکمه انصاف معذور مثنوی

مستانه نرفته ام درین راه
هشیارم و زین طریقه آگاه
پیوند خرد بمن درین فن
مانند صبا و گل بگلشن
تک چند من و دل و دو دیده
بودیم بصبر پا کشیده
تک چند بعرصه گاه ایام
بست و قلم زند صد گام
در حجره که بود خالی از غیر
من با ذره و فکرتم جهان سیر
درگوشه که بود چون دل صاف
اندیشه دو دیده قاف تا قاف
من با دل خود فسانه پرداز
دل با خرد آنچنان فسون ساز
چون صفحه شکست رنگ بر رو
چون خامه نهاده سر بزانو

بردست سخن نگار بستم — گلدستهٔ صد بهار بستم
تخمی که درین زمین فشاندم — صد نخل به آسمان رساندم
دامی که درین میانه چیدم — صد مرغ ز عرش وا کشیدم
چون طرح چمن تمام کردم — با شاهد دل پیام کردم
کز منظر قدس سر برون کن — وز جلوه بطالبان خبر کن
از چهرهٔ خود نقاب بردار — وز عیش سخن حجاب بردار
این نامه که کرده ام تمامش — برگوی ز سال اختتامش

آن شاهد جان فزای دل نام
زد نغمه بهار باغ ایام ۱۲۶۳ھ

